

# غزلیات سعدی شیرازی

## فهرست مطالب

- غزل ۱: اول و قمر به نام ایزد وانا ۶۷
- غزل ۲: ای نفس خرم باد صبا ۶۹
- غزل ۳: روی تو خوش می نماید آینه ما ۷۱
- غزل ۴: اگر تو فارغی از حال دوستان یارا ۷۲
- غزل ۵: شب فراق نخواهم دواج دیارا ۷۳
- غزل ۶: پیش مارسم گشتن نبود عهد و فارا ۷۴
- غزل ۷: مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا ۷۶
- غزل ۸: ز اندازہ بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را ۷۷
- غزل ۹: گر ماه من براقند از رخ نقاب را ۷۸

- غزل ۱۰: با جوانی سرخوشت این سیر بی تدبیر را  
۷۹
- غزل ۱۱: وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را  
۸۰
- غزل ۱۲: دوست می دارم من این نالیدن دلسوز را  
۸۱
- غزل ۱۳: وه که کر من باز نیم روی یار خویش را  
۸۲
- غزل ۱۴: امشب بکتر می زنند این طبل بی هنگام را  
۸۴
- غزل ۱۵: بر خیز تا یک سو نسیم این دلق ازرق فام را  
۸۵
- غزل ۱۶: تا بود بار غمت بردل بی هوش مرا  
۸۶
- غزل ۱۷: چه کند بنده که گردن نهد فرمان را  
۸۷
- غزل ۱۸: ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را  
۸۸
- غزل ۱۹: بکمان سخت که داد آن لطیف بازو را  
۸۹

- غزل ۲۰: لاابالی چه کند و قردانی را ۹۰
- غزل ۲۱: تفاوتی نکند قدر پادشاهی را ۹۱
- غزل ۲۲: من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را ۹۳
- غزل ۲۳: رقتیم اگر ملول شدمی از نشست ما ۹۴
- غزل ۲۴: وقتی دل سودایی می رفت بهستان ها ۹۵
- غزل ۲۵: اگر تو بر فکنی در میان شهر نقاب ۹۶
- غزل ۲۶: ما را همه شب نمی برد خواب ۹۷
- غزل ۲۷: ماه رویاروی خوب از من متاب ۹۸
- غزل ۲۸: سرمست در آمد از خرابات ۹۹
- غزل ۲۹: متناسبند و موزون حرکات و فحریات ۱۰۰

- غزل ۳۰: هر که خصم اندر او کند انداخت  
۱۰۱
- غزل ۳۱: چه قنہ بود که حسن تو در جهان انداخت  
۱۰۲
- غزل ۳۲: معلت همه شوخی و دلبری آموخت  
۱۰۳
- غزل ۳۳: کهن شود همه کس راه روزگار اداوت  
۱۰۵
- غزل ۳۴: دل هر که صید کردی نکشد سراز کمندت  
۱۰۶
- غزل ۳۵: دوست دارم که پوشی رخ همچون قمرت  
۱۰۷
- غزل ۳۶: بنده وار آدم به زنهارت  
۱۰۸
- غزل ۳۷: پندار از لب شیرین عبارت  
۱۰۹
- غزل ۳۸: چه دل با بردی ای ساقی به ساق قنہ انگیزت  
۱۱۰
- غزل ۳۹: بی تو حرامست به خلوت نشست  
۱۱۱

- غزل ۴۰: چنان به موی تو آشفته ام به بوی تو مست ۱۱۲
- غزل ۴۱: دیر آمدی ای مکار سرمست ۱۱۳
- غزل ۴۲: نشاید گفتن آن کس را دلی هست ۱۱۴
- غزل ۴۳: اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست ۱۱۵
- غزل ۴۴: بوی گل و بانگ مرغ برخاست ۱۱۷
- غزل ۴۵: خوش می رود این پسر که برخاست ۱۱۸
- غزل ۴۶: دیگر نشنیدیم چنین قنّه که برخاست ۱۱۹
- غزل ۴۷: سلسله موی دوست حلقه دام بلاست ۱۲۱
- غزل ۴۸: صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست ۱۲۲
- غزل ۴۹: خرم آن بقعه که آراگه یار آن جاست ۱۲۳

- غزل ۵۰: عشق ورزیدم و عظم به ملامت برخاست  
۱۲۴
- غزل ۵۱: آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست  
۱۲۵
- غزل ۵۲: آن ماه دوهفته در تقابست  
۱۲۶
- غزل ۵۳: دیدار تو حل مشکلاتست  
۱۲۸
- غزل ۵۴: سروچمن پیش اعتدال تو پست  
۱۲۹
- غزل ۵۵: مجنون عشق را در کمر امروز حالتست  
۱۳۰
- غزل ۵۶: ای کاب زندگانی من در دهان توست  
۱۳۱
- غزل ۵۷: هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست  
۱۳۲
- غزل ۵۸: اتاقم به سرکوی کسی افتادست  
۱۳۳
- غزل ۵۹: این تویی یا سروستانی به رفار آمدست  
۱۳۴

- غزل ۶۰: شب فراق که داند که تا سحر خندست  
۱۳۵
- غزل ۶۱: افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست  
۱۳۶
- غزل ۶۲: ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست  
۱۳۷
- غزل ۶۳: از هر چه می رود سخن دوست خوشترست  
۱۳۸
- غزل ۶۴: این بوی روح پرور از آن نخی دلبرست  
۱۳۹
- غزل ۶۵: عیب یاران و دوستان هنرست  
۱۴۱
- غزل ۶۶: هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست  
۱۴۳
- غزل ۶۷: فریاد من از فراق یارست  
۱۴۴
- غزل ۶۸: چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست  
۱۴۵
- غزل ۶۹: عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست  
۱۴۶
- غزل ۷۰: ای که از سر و روان قد تو چالا کترست  
۱۴۷



- غزل ۷۱: دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست  
۱۴۸
- غزل ۷۲: پای سرو بوستانی در گشت  
۱۴۹
- غزل ۷۳: دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکست  
۱۵۰
- غزل ۷۴: شراب از دست خوبان سلسبیلست  
۱۵۱
- غزل ۷۵: کارم چو زلف یار پریشان و در بهمت  
۱۵۲
- غزل ۷۶: یار ابهت صحبت یاران بهدست  
۱۵۳
- غزل ۷۷: بر من که صبوحی زده ام خرقه حرامست  
۱۵۴
- غزل ۷۸: امشب به راستی شب ما روز روشنست  
۱۵۵
- غزل ۷۹: این باد بهار بوستانست  
۱۵۶
- غزل ۸۰: این خط شریف از آن بناست  
۱۵۷

- غزل ۸۱: چه رویست آن که پیش کاروانست  
۱۵۸
- غزل ۸۲: هزار سختی اگر بر من آید آسانست  
۱۶۰
- غزل ۸۳: مگر نسیم سحر بوی زلف یار نیست  
۱۶۱
- غزل ۸۴: ز من مپرس که در دست او دلت چونست  
۱۶۲
- غزل ۸۵: با همه مهر و بانش کینست  
۱۶۳
- غزل ۸۶: بخت جوان دارد آن که با تو قریه نیست  
۱۶۴
- غزل ۸۷: مگر کسی سرو شنیدست که رقت اینست  
۱۶۵
- غزل ۸۸: با خردمندی و خوبی پارسا و نیک خوست  
۱۶۶
- غزل ۸۹: تا هلاک شود دوست در محبت دوست  
۱۶۷
- غزل ۹۰: سرمست در آمد از دم دوست  
۱۶۸

- غزل ۹۱: سفر دراز نباشد به پای طالب دوست ۱۶۹
- غزل ۹۲: کس به چشم دنی آید که گویم مثل اوست ۱۷۰
- غزل ۹۳: یار من آن که لطف خداوند یار اوست ۱۷۱
- غزل ۹۴: خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست ۱۷۲
- غزل ۹۵: آن که دل من چو کوی در خم چوگان اوست ۱۷۳
- غزل ۹۶: ز هر چه هست کزیر است و ناگزیر از دوست ۱۷۴
- غزل ۹۷: صبحی مبارکست نظر بر حال دوست ۱۷۵
- غزل ۹۸: گفتم مگر به خواب بنیم خیال دوست ۱۷۶
- غزل ۹۹: صبح می خندد و من گریه کنان از غم دوست ۱۷۷

- غزل ۱۰۰: این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست ۱۷۸
- غزل ۱۰۱: ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست ۱۷۹
- غزل ۱۰۲: تا دست ما کمرنگنی بر میان دوست ۱۸۰
- غزل ۱۰۳: ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست ۱۸۱
- غزل ۱۰۴: مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست ۱۸۲
- غزل ۱۰۵: آب حیات نست خاک سرکوی دوست ۱۸۳
- غزل ۱۰۶: شادی به روزگار کدایان کوی دوست ۱۸۴
- غزل ۱۰۷: صبحدم خاکی به صحرا برد باد از کوی دوست ۱۸۵
- غزل ۱۰۸: مرا خود با تو چنبری در میان هست ۱۸۶
- غزل ۱۰۹: بیایا که مرا با تو با جرای هست ۱۸۷

- غزل ۱۱۰: هر چه در روی تو کوبیدم زیبایی هست ۱۸۸
- غزل ۱۱۱: مثنوای دوست که غیر از تو مریاری هست ۱۸۹
- غزل ۱۱۲: زهی رفیق که با چون تو سروبالایست ۱۹۰
- غزل ۱۱۳: مرا از آن چه که بیرون شهر صحراست ۱۹۱
- غزل ۱۱۴: در دست درد عشق که سپیش طیب نیست ۱۹۲
- غزل ۱۱۵: کیست آن کش سرپیوند تو د خاطر نیست ۱۹۳
- غزل ۱۱۶: کر صبر دل از تو هست و کر نیست ۱۹۴
- غزل ۱۱۷: ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست ۱۹۵
- غزل ۱۱۸: جان ندارد هر که جانانش نیست ۱۹۷
- غزل ۱۱۹: هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست ۱۹۸

- غزل ۱۲۰: خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست ۱۹۹
- غزل ۱۲۱: بافراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست ۲۰۰
- غزل ۱۲۲: در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست ۲۰۱
- غزل ۱۲۳: در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست ۲۰۲
- غزل ۱۲۴: روز و صلم قرار دیدن نیست ۲۰۳
- غزل ۱۲۵: کس ندانم که در این شهر کز قار تو نیست ۲۰۴
- غزل ۱۲۶: نه خود اندر زمین نظیر تو نیست ۲۰۵
- غزل ۱۲۷: دل نماندست که کوی خم چو کان تو نیست ۲۰۶
- غزل ۱۲۸: چو ترک دلبر من شاهی به میگی نیست ۲۰۸
- غزل ۱۲۹: خسرو آنست که در صحبت او شیو نیست ۲۰۹

غزل ۱۳۰: دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت ۲۱۰

غزل ۱۳۱: دوشم آن سنگ دل پریشان داشت ۲۱۱

غزل ۱۳۲: چو ابر زلف تو پیرامن قمری گشت ۲۱۲

غزل ۱۳۳: خیال روی توام دوش در نظرمی گشت ۲۱۳

غزل ۱۳۴: دلی که دید که پیرامن خطر می گشت ۲۱۴

غزل ۱۳۵: آن را که میسر نشود صبر و قناعت ۲۱۵

غزل ۱۳۶: ای دیدنت آسایش و خندنت آفت ۲۱۶

غزل ۱۳۷: کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت ۲۱۷

غزل ۱۳۸: عشق در دل ماند و یار از دست رفت ۲۱۸

غزل ۱۳۹: دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت ۲۱۹

- غزل ۱۴۰: چشمت چو تیغ غمزه خون خوار برگرفت ۲۲۰
- غزل ۱۴۱: هر که دلارام دید از دلش آرام رفت ۲۲۱
- غزل ۱۴۲: ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت ۲۲۲
- غزل ۱۴۳: این که تو داری قیامت نه قامت ۲۲۳
- غزل ۱۴۴: ای که رحمت می نیاید بر منت ۲۲۴
- غزل ۱۴۵: آفرین خدای بر جانت ۲۲۵
- غزل ۱۴۶: ای جان خردمندان کوی خم چو گانت ۲۲۶
- غزل ۱۴۷: جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت ۲۲۷
- غزل ۱۴۸: چو نیست راه برون آمدن زمینانت ۲۲۸
- غزل ۱۴۹: چه لطیفست قبا بر تن چون سرور وانت ۲۲۹



- غزل ۱۵۰: خوش می روی به تنهاتن با فدای جانیت ۲۳۰
- غزل ۱۵۱: کر جان طلبی فدای جانیت ۲۳۱
- غزل ۱۵۲: بیا که نوبت صلحت و دوستی و عنایت ۲۳۲
- غزل ۱۵۳: سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت ۲۳۳
- غزل ۱۵۴: جان من جان من فدای تو باد ۲۳۵
- غزل ۱۵۵: زان که که بر آن صورت خویم نظر افتاد ۲۳۷
- غزل ۱۵۶: فرهاد را چو برخ شیرین نظر افتاد ۲۳۸
- غزل ۱۵۷: پیش رویت قمر نمی تابد ۲۳۹
- غزل ۱۵۸: مویست را مکن که چنین برهم اوقد ۲۴۰
- غزل ۱۵۹: نه آن شبت که کس در میان ما گنجد ۲۴۱

- غزل ۱۶۰: حدیث عشق به طومار نمی‌کنجد  
۲۴۲
- غزل ۱۶۱: کس این کند که زیار و دیار برگردد  
۲۴۳
- غزل ۱۶۲: طرفه می‌دارند یاران صبر من برداغ و درد  
۲۴۴
- غزل ۱۶۳: هر که می‌بات تو خورد عیده کرد  
۲۴۵
- غزل ۱۶۴: دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد  
۲۴۶
- غزل ۱۶۵: که می‌رود به شفاعت که دوست باز آرد  
۲۴۷
- غزل ۱۶۶: هر که چنبری دوست دارد جان و دل بروی گمارد  
۲۴۸
- غزل ۱۶۷: کمر از جفای تو روزی دلم بیازارد  
۲۴۹
- غزل ۱۶۸: کس این کند که دل از یار خویش بردارد  
۲۵۰
- غزل ۱۶۹: تو را ز حال پریشان ما چه غم دارد  
۲۵۱

- غزل ۱۷۰: غلام آن بک روحم که با من سرگران دارد ۲۵۲
- غزل ۱۷۱: مکر نسیم سحر بوی یار من دارد ۲۵۳
- غزل ۱۷۲: هر آن ناظر که منظوری ندارد ۲۵۴
- غزل ۱۷۳: آن که بر نسترن از غایه خالی دارد ۲۵۵
- غزل ۱۷۴: آن شکر خنده که پر نوش دانی دارد ۲۵۶
- غزل ۱۷۵: بازت ندانم از سر پیمان ماکه برد ۲۵۷
- غزل ۱۷۶: آن کیست کا ندر رفتش صبر از دل مای برد ۲۵۸
- غزل ۱۷۷: هر که که بر من آن بت عیار بگذرد ۲۵۹
- غزل ۱۷۸: کیست آن قننه که با تیر و کمان می گذرد ۲۶۰
- غزل ۱۷۹: کیست آن ماه منور که چنین می گذرد ۲۶۱

- غزل ۱۸۰: انصاف نبود آن رخ دل‌بند نهان کرد  
۲۶۲
- غزل ۱۸۱: باد آمد و بوی عنبر آورد  
۲۶۳
- غزل ۱۸۲: زنده شود هر که پیش دوست بمیرد  
۲۶۴
- غزل ۱۸۳: کدام چاره سگالم که با تو درگیرد  
۲۶۵
- غزل ۱۸۴: دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد  
۲۶۶
- غزل ۱۸۵: کسی به عیب من از خوشتن نپردازد  
۲۶۷
- غزل ۱۸۶: بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد  
۲۶۸
- غزل ۱۸۷: به‌سیار کسی باید که ز عشق سپر می‌زد  
۲۶۹
- غزل ۱۸۸: به حدیث در نیایی که بست سگر نرزد  
۲۷۰
- غزل ۱۸۹: آه اگر دست دل من به تمنای رسد  
۲۷۱

- غزل ۱۹۰: از این تعلق بیوده تابه من چه رسد  
۲۷۲
- غزل ۱۹۱: کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد  
۲۷۳
- غزل ۱۹۲: کز آن مراد شبی دکنار ما باشد  
۲۷۴
- غزل ۱۹۳: شورش بلبلان سحر باشد  
۲۷۵
- غزل ۱۹۴: شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد  
۲۷۶
- غزل ۱۹۵: از تو دل بر نکنم تادل و جانم باشد  
۲۷۷
- غزل ۱۹۶: سر جانان نذار و هر که او را خوف جان باشد  
۲۷۸
- غزل ۱۹۷: نظر خدای مینان طلب هو ان باشد  
۲۷۹
- غزل ۱۹۸: با کاروان مصری چندین سگر نباشد  
۲۸۰
- غزل ۱۹۹: تا حال منت خبر نباشد  
۲۸۱

- غزل ۲۰۰: چه کسی که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد  
۲۸۲
- غزل ۲۰۱: آن به که نظر باشد و گفتار نباشد  
۲۸۳
- غزل ۲۰۲: جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد  
۲۸۵
- غزل ۲۰۳: تو را نادیدن ما غم نباشد  
۲۸۶
- غزل ۲۰۴: کر کویمت که سروی سرو این چنین نباشد  
۲۸۷
- غزل ۲۰۵: اگر سروی به بالای تو باشد  
۲۸۸
- غزل ۲۰۶: در پای تو افتادن شایسته دمی باشد  
۲۸۹
- غزل ۲۰۷: تو را خود یک زمان با ما سر صحرانمی باشد  
۲۹۰
- غزل ۲۰۸: مرا به عاقبت این شوخ سیمتن بکشد  
۲۹۱
- غزل ۲۰۹: تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد  
۲۹۲

- غزل ۲۱۰: خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد  
۲۹۳
- غزل ۲۱۱: امروز در فراق تو دیگر به شام شد  
۲۹۴
- غزل ۲۱۲: هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد  
۲۹۵
- غزل ۲۱۳: دوش بی روی تو آتش به سرم بر می شد  
۲۹۶
- غزل ۲۱۴: سرمست ز کاشانه به گلزار بر آمد  
۲۹۷
- غزل ۲۱۵: ساعتی کز دم آن سرور روان باز آمد  
۲۹۸
- غزل ۲۱۶: روز بر آمد بلند ای پسر مو شمند  
۲۹۹
- غزل ۲۱۷: آن را که غمی چون غم من نیست چه داند  
۳۰۰
- غزل ۲۱۸: آن سرو که گویند به بالای تو ماند  
۳۰۲
- غزل ۲۱۹: کسی که روی تو دیدست حال من داند  
۳۰۳

- غزل ۲۲۰: دلم خیال تو راره نای می داند ۳۰۴
- غزل ۲۲۱: مجلس ماوگر امروز به بستان ماند ۳۰۵
- غزل ۲۲۲: حسن تو دایم بدین قرار ماند ۳۰۶
- غزل ۲۲۳: عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند ۳۰۷
- غزل ۲۲۴: گلبنان سیرایه بر خود کرده اند ۳۰۸
- غزل ۲۲۵: اینان مکر ز رحمت محض آفریده اند ۳۰۹
- غزل ۲۲۶: درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند ۳۱۱
- غزل ۲۲۷: آخر ای سنگ دل سیم ز نخذان تاچند ۳۱۲
- غزل ۲۲۸: کاروان می رود و بار سفر می بندند ۳۱۳
- غزل ۲۲۹: پیش رویت دکران صورت بردیوارند ۳۱۴



- غزل ۲۳۰: شاید این طلعت میمون که به فالش دارند ۳۱۵
- غزل ۲۳۱: تو آن نه ای که دل از صحبت تو برگیرند ۳۱۶
- غزل ۲۳۲: دو چشم مست تو کز خواب صبح بر خیزند ۳۱۷
- غزل ۲۳۳: روندگان مقیم از بلا سپرینند ۳۱۸
- غزل ۲۳۴: آفتاب از کوه سر بر می زند ۳۱۹
- غزل ۲۳۵: بلبل بی دل نوایی می زند ۳۲۰
- غزل ۲۳۶: توانگران که به جنب سرای درویشند ۳۲۱
- غزل ۲۳۷: یار باید که هر چه یار کند ۳۲۲
- غزل ۲۳۸: بخرام بانه تا صبا بخ صنوبر بر کند ۳۲۳
- غزل ۲۳۹: کسی که روی تو بیند نکه به کس نکند ۳۲۴

- غزل ۲۴۰: چه کند بنده که بر جور تحمل نکند ۳۲۵
- غزل ۲۴۱: میل بین کان سرو بالامی کند ۳۲۶
- غزل ۲۴۲: سرو بلند بین که چه رفتار می کند ۳۲۷
- غزل ۲۴۳: زلف او برخ چو جولان می کند ۳۲۸
- غزل ۲۴۴: یار بابابی وفایی می کند ۳۲۹
- غزل ۲۴۵: هر که بی او زندگانی می کند ۳۳۰
- غزل ۲۴۶: دلبر پیش وجودت همه خوابان عدد مند ۳۳۱
- غزل ۲۴۷: بادوست باش کر همه آفاق دشمنند ۳۳۳
- غزل ۲۴۸: شوخی مکن ای یار که صاحب نظر اند ۳۳۴
- غزل ۲۴۹: این جاشگری هست که چندین مکسانند ۳۳۵

- غزل ۲۵۰: خجرویان جاپیشه وفا نیرکنند ۳۳۶
- غزل ۲۵۱: اگر تو بر سنگی دوستان سلام کنند ۳۳۷
- غزل ۲۵۲: نشاید که خوابان به صحراروند ۳۳۹
- غزل ۲۵۳: به بوی آن که شبی در حرم میاسایند ۳۴۰
- غزل ۲۵۴: اخترانی که به شب در نظر ما آیند ۳۴۱
- غزل ۲۵۵: تو را سماع نباشد که سوز عشق نبود ۳۴۲
- غزل ۲۵۶: نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود ۳۴۳
- غزل ۲۵۷: از دست دوست هر چه ستانی سگر بود ۳۴۴
- غزل ۲۵۸: مرا راحت از زندگی دوش بود ۳۴۵
- غزل ۲۵۹: ناچار هر که صاحب روی نکو بود ۳۴۶

- غزل ۲۶۰: من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود ۳۴۷
- غزل ۲۶۱: یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود ۳۴۸
- غزل ۲۶۲: صبی نباشد از تو که برما حارود ۳۴۹
- غزل ۲۶۳: گفتش سیر بنیم مگر از دل برود ۳۵۰
- غزل ۲۶۴: هر که مجموع نباشد به تماشا نرود ۳۵۲
- غزل ۲۶۵: هر که را با نچه ای هست به بستان نرود ۳۵۴
- غزل ۲۶۶: در من این عیب قدیمست و به در می نرود ۳۵۵
- غزل ۲۶۷: سرو بالایی به صحرامی رود ۳۵۶
- غزل ۲۶۸: ای ساربان آهسته رو کارام جانم می رود ۳۵۷
- غزل ۲۶۹: آن که مرا آرزوست دیر میسر شود ۳۵۹

- غزل ۲۷۰: هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود ۳۶۰
- غزل ۲۷۱: بخت این کند که رای تو بامایکی شود ۳۶۱
- غزل ۲۷۲: آن که نقشی دیگرش جایی مصور می شود ۳۶۲
- غزل ۲۷۳: هفته ای می رود از عروبه ده روز کشید ۳۶۳
- غزل ۲۷۴: چه سروست آن که بالامی نماید ۳۶۴
- غزل ۲۷۵: نگفتم روزه بسیاری نباید ۳۶۵
- غزل ۲۷۶: به حسن دلبر من هیچ در نمی باید ۳۶۶
- غزل ۲۷۷: بخت باز آید از آن در که یکی چون در آید ۳۶۸
- غزل ۲۷۸: سروی چو تومی باید تابانغ بیاراید ۳۶۹
- غزل ۲۷۹: فراق را دلی از سنگ سحر باید ۳۷۰

- غزل ۲۸۰: مروبّه خواب که خوابت ز چشم بریاید  
۳۷۱
- غزل ۲۸۱: امیدوار چنانم که کار بسته بر آید  
۳۷۲
- غزل ۲۸۲: مرا چو آرزوی روی آن نگار آید  
۳۷۳
- غزل ۲۸۳: سرمست اگر دآیی عالم به هم بر آید  
۳۷۵
- غزل ۲۸۴: به کوی لاله رخان هر که عشق باز آید  
۳۷۶
- غزل ۲۸۵: کاروانی سکر از مصر به شیراز آید  
۳۷۷
- غزل ۲۸۶: اگر آن عهد شکن با سریشاق آید  
۳۷۸
- غزل ۲۸۷: نه خندان آرزو مندم که وصفش در بیان آید  
۳۷۹
- غزل ۲۸۸: که برگزشت که بوی عبیری آید  
۳۸۰
- غزل ۲۸۹: آن نه عشقت که از دل به دهن می آید  
۳۸۱

- غزل ۲۹۰: تورا سرپرست که بامافرو نمی آید  
۳۸۲
- غزل ۲۹۱: آنک از بخت فردوس یکی می آید  
۳۸۳
- غزل ۲۹۲: شیرین دهن آن بت عیار بنگرید  
۳۸۴
- غزل ۲۹۳: آفتابست آن پری رخ یالایک یا بشر  
۳۸۵
- غزل ۲۹۴: آمد که آن که بوی گلزار  
۳۸۷
- غزل ۲۹۵: خشن عاشق یکبست بر سر دیوار  
۳۸۸
- غزل ۲۹۶: دولت جان پرورست صحبت آموزگار  
۳۸۹
- غزل ۲۹۷: زنده کد امست بر هوشیار  
۳۹۰
- غزل ۲۹۸: شربت جفا کشیدن از یار  
۳۹۱
- غزل ۲۹۹: ای صبر پای دار که چمن شکست یار  
۳۹۲

- غزل ۳۰۰: یار آن بود که صبر کند بر جفای یار  
۳۹۳
- غزل ۳۰۱: هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر  
۳۹۴
- غزل ۳۰۲: به فلک می رسد از روی چو خورشید تو نور  
۳۹۵
- غزل ۳۰۳: پروانه نمی شکمید از دور  
۳۹۶
- غزل ۳۰۴: آن کیست که می رود به بنجر  
۳۹۷
- غزل ۳۰۵: از همه باشد به حقیقت گزیر  
۳۹۸
- غزل ۳۰۶: ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر  
۳۹۹
- غزل ۳۰۷: دل بر گرفت از برم ای دوست دست گیر  
۴۰۰
- غزل ۳۰۸: قنّه ام بر زلف و بالای تو ای بدرنیر  
۴۰۱
- غزل ۳۰۹: مادر این شهر غم میم و در این ملک فقیر  
۴۰۲



- غزل ۳۱۰: ای به خلق از جهانیان ممتاز  
۴۰۳
- غزل ۳۱۱: منقلب درون جامه ناز  
۴۰۴
- غزل ۳۱۲: بزرگ دولت آن کز دوش تو آبی باز  
۴۰۶
- غزل ۳۱۳: برآمد باد صبح و بوی نوروز  
۴۰۷
- غزل ۳۱۴: مبارکتر شب و خرمترین روز  
۴۰۸
- غزل ۳۱۵: پیوند روح می کند این باد مشک بیز  
۴۰۹
- غزل ۳۱۶: ساقی سیمتن چه خبی خنیر  
۴۱۰
- غزل ۳۱۷: بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس  
۴۱۱
- غزل ۳۱۸: امشب مگر به وقت نمی خواند این خروس  
۴۱۲
- غزل ۳۱۹: هر که بی دوست می برد خوابش  
۴۱۳

- غزل ۳۲۰: یاری به دست کن که به امید راحتش ۴۱۴
- غزل ۳۲۱: آن که هلاک من همی خواهد و من سلامت ۴۱۵
- غزل ۳۲۲: خجست سروستان بر قامت بلندش ۴۱۶
- غزل ۳۲۳: هر که نازک بود تن یارش ۴۱۷
- غزل ۳۲۴: هر که نامهربان بود یارش ۴۱۸
- غزل ۳۲۵: کس ندیدست به شیرینی و لطف و نازش ۴۱۹
- غزل ۳۲۶: دست به جان نمی رسد تابه تو بر فشانش ۴۲۰
- غزل ۳۲۷: چون بر آید ماه روی از مطلع پیرانش ۴۲۱
- غزل ۳۲۸: ره نمی کند ایام در کنارش ۴۲۲
- غزل ۳۲۹: خوشست درد که باشد امید درماش ۴۲۳

- غزل ۳۳۰: زینهار از دمان خندانش ۴۲۴
- غزل ۳۳۱: هر که هست التفات بر جانش ۴۲۵
- غزل ۳۳۲: هر که سودای تو دارد چه غم از هر که بهانش ۴۲۷
- غزل ۳۳۳: خطا کردی به قول دشمنان کوش ۴۲۸
- غزل ۳۳۴: قیامت باشد آن قامت در آغوش ۴۲۹
- غزل ۳۳۵: یکی را دست حسرت بر بنا کوش ۴۳۰
- غزل ۳۳۶: رفتی و نمی شوی فراموش ۴۳۱
- غزل ۳۳۷: کر یکی از عشق بر آرد خروش ۴۳۳
- غزل ۳۳۸: دلی که دید که غایب شدست از این درویش ۴۳۴
- غزل ۳۳۹: کردن افراشته ام بر فلک از طالع خویش ۴۳۵

- غزل ۳۴۰: هر کسی راهبوسی در سروکاری در پیش ۴۳۶
- غزل ۳۴۱: کرم قبول کنی و بر برانی از بر خویش ۴۳۷
- غزل ۳۴۲: یار بگانه نکیر و هر که دارد یار خویش ۴۳۸
- غزل ۳۴۳: نخواذ بر گل رویت چه جای بلبل باغ ۴۳۹
- غزل ۳۴۴: ساقی بده آن شراب مکر ننگ ۴۴۰
- غزل ۳۴۵: کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل ۴۴۱
- غزل ۳۴۶: مرا رسد که بر آرم هزار ناله چو بلبل ۴۴۲
- غزل ۳۴۷: جزای آن که نکستم شکر روز وصال ۴۴۳
- غزل ۳۴۸: چشم خدا بر تو ای بدیع ثمال ۴۴۵
- غزل ۳۴۹: بی دل گمان مبر که نصیحت کند قبول ۴۴۶

- غزل ۳۵۰: من ایستاده ام اینک به خدمت مشغول  
۴۴۷
- غزل ۳۵۱: نشسته بودم و خاطر به خویش تن مشغول  
۴۴۸
- غزل ۳۵۲: جانان خزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم  
۴۴۹
- غزل ۳۵۳: رفیق مهربان و یار همدم  
۴۵۰
- غزل ۳۵۴: وقت یک دم بر آسودی تنم  
۴۵۱
- غزل ۳۵۵: اتبه قبل السحریا ذالمنام  
۴۵۳
- غزل ۳۵۶: چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام  
۴۵۴
- غزل ۳۵۷: حکایت از لب شیرین دهن یم اندام  
۴۵۶
- غزل ۳۵۸: زهی سعادت من کم تو آدمی به سلام  
۴۵۷
- غزل ۳۵۹: ساقی می ده که مرغ صبح بام  
۴۵۸

- غزل ۳۶۰: شمع بخوابد نشست باز نشین ای غلام ۴۵۹
- غزل ۳۶۱: ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام ۴۶۰
- غزل ۳۶۲: مراد دیده به راه و دو گوش بر پیام ۴۶۱
- غزل ۳۶۳: روزگار یست که سودازده روی توام ۴۶۲
- غزل ۳۶۴: من اندر خود نمی یابم که روی از دوست بر تاجم ۴۶۳
- غزل ۳۶۵: به خاک پای عزیزت که عهد شکستم ۴۶۴
- غزل ۳۶۶: کو خلق بدانند که من عاشق و مسم ۴۶۵
- غزل ۳۶۷: من خود ای ساقی از این شوق که دارم مسم ۴۶۶
- غزل ۳۶۸: دل پیش تو دیده به جای دگر تم ۴۶۷

- غزل ۳۶۹: چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم  
۴۶۸
- غزل ۳۷۰: من همان روز که آن حال بیدم گفتم  
۴۶۹
- غزل ۳۷۱: من از آن روز که دلبند توام آزادم  
۴۷۰
- غزل ۳۷۲: عشق بازی نه من آن خربه جهان آوردم  
۴۷۲
- غزل ۳۷۳: هزار عهد کردم که کرد عشق نکردم  
۴۷۳
- غزل ۳۷۴: از درد آمدی و من از خود به دشدم  
۴۷۴
- غزل ۳۷۵: چنان در قید مهرت پای بندم  
۴۷۵
- غزل ۳۷۶: خرامان از دم باز آکت از جان آرزو مندم  
۴۷۶
- غزل ۳۷۷: شکست عهد مودت مکار دلبندم  
۴۷۷
- غزل ۳۷۸: من با تونه مرد پنجه بودم  
۴۷۸

- غزل ۳۷۹: آمدی ده که چه مشتاق و پریشان بودم ۴۷۹
- غزل ۳۸۰: عهد بکشتی و من بر سر پیمان بودم ۴۸۰
- غزل ۳۸۱: دو هفته می گذرد کان مه دو هفته ندیدم ۴۸۱
- غزل ۳۸۲: من چون توبه دلبری ندیدم ۴۸۲
- غزل ۳۸۳: می روم و ز سر حسرت به قفای نگرم ۴۸۳
- غزل ۳۸۴: ز رفت تا تو بر فقی خیالت از نظرم ۴۸۵
- غزل ۳۸۵: یک امشب که در آغوش شاهد شکرم ۴۸۶
- غزل ۳۸۶: شب دراز به امید صبح بیدارم ۴۸۷
- غزل ۳۸۷: من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم ۴۸۸
- غزل ۳۸۸: منم این بی تو که پروای تماشا دارم ۴۸۹



- غزل ۳۸۹: بازار شراب دوشین در سرخار دارم ۴۹۰
- غزل ۳۹۰: نه دستری به یار دارم ۴۹۱
- غزل ۳۹۱: من اگر نظر حراست بسی کناره دارم ۴۹۲
- غزل ۳۹۲: من دوست می دارم جانکزد دست جانان می برم ۴۹۳
- غزل ۳۹۳: کربه رخسار چو ماهیت صنایع می نگرم ۴۹۴
- غزل ۳۹۴: به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم ۴۹۵
- غزل ۳۹۵: کرم من ز محبت بمیرم ۴۹۶
- غزل ۳۹۶: من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم ۴۹۷
- غزل ۳۹۷: از تو با مصلحت خویش نمی پردازم ۴۹۸
- غزل ۳۹۸: نظرازد عیان بر تو نمی اندازم ۴۹۹

- غزل ۳۹۹: خنک آن روز که در پای تو جان اندازم  
۵۰۰
- غزل ۴۰۰: وه که در عشق چنان می سوزم  
۵۰۱
- غزل ۴۰۱: یک روز به شیدایی در زلف تو آویزم  
۵۰۲
- غزل ۴۰۲: من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم  
۵۰۳
- غزل ۴۰۳: در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم  
۵۰۴
- غزل ۴۰۴: غم زمانه خورم یا فراق یا رکشم  
۵۰۵
- غزل ۴۰۵: هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم  
۵۰۶
- غزل ۴۰۶: بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم  
۵۰۷
- غزل ۴۰۷: تا توبه خاطر منی کس نکذشت بر دلم  
۵۰۸

غزل ۴۰۸: امروز مبارکست فالم ۵۰۹

غزل ۴۰۹: تا خبر دارم از او بی خبر از خوشیستم ۵۱۱

غزل ۴۱۰: چشم که بر تومی کنم چشم حسودی کنم ۵۱۲

غزل ۴۱۱: کز تیغ بر کشد که مجان همی زخم ۵۱۴

غزل ۴۱۲: آن دوست که من دارم وان یار که من دانم ۵۱۵

غزل ۴۱۳: آن نه رویست که من وصف جالش دانم ۵۱۶

غزل ۴۱۴: اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم ۵۱۷

غزل ۴۱۵: ای مرهم ریش و مونس جانم ۵۱۸

غزل ۴۱۶: بس که در منظر تو حیرانم ۵۱۹

- غزل ۴۱۷: سخن عشق تویی آن که برآید به زبانم  
۵۲۰
- غزل ۴۱۸: کرد دست دهم خزار جانم  
۵۲۱
- غزل ۴۱۹: مرا تا نقره باشد می فشامم  
۵۲۳
- غزل ۴۲۰: ماهمه چشمم و تو نور ای صنم  
۵۲۴
- غزل ۴۲۱: چون من به نفس خوشتن این کار می کنم  
۵۲۵
- غزل ۴۲۲: آن کس که از او صبر محالست و سکونم  
۵۲۶
- غزل ۴۲۳: ز دستم بر نمی خیزد که یک دم بی تو. نشینم  
۵۲۷
- غزل ۴۲۴: من از تو صبر ندارم که بی تو. نشینم  
۵۲۸
- غزل ۴۲۵: منم یارب در این دولت که روی یار می بینم  
۵۳۰

- غزل ۴۲۶: دلم تا عشق باز آمد در او جز غم نمی بینم  
۵۳۱
- غزل ۴۲۷: من از این جا به ملامت نروم  
۵۳۲
- غزل ۴۲۸: نه از چشمت حکایت کن نه از روم  
۵۳۳
- غزل ۴۲۹: تو مندار کز این در به ملامت بروم  
۵۳۵
- غزل ۴۳۰: به تو مشغول و با تو همراهم  
۵۳۶
- غزل ۴۳۱: امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم  
۵۳۷
- غزل ۴۳۲: مادر کز کس نگر فقیم به جای تو ندیم  
۵۳۸
- غزل ۴۳۳: ماه روی دوستان از بستان آسوده ایم  
۵۳۹
- غزل ۴۳۴: مادر خلوت به روی خلق به بستیم  
۵۴۰
- غزل ۴۳۵: ای سرو بالای سی کز صورت حال آگهی  
۵۴۱

- غزل ۴۳۶: عمر باد پی مقصود به جان کر دیدیم ۵۴۳
- غزل ۴۳۷: بگذار تا مقابل روی تو بگذریم ۵۴۴
- غزل ۴۳۸: مادل دوستان به جان بخیریم ۵۴۵
- غزل ۴۳۹: ما که ایان خیل سلطانیم ۵۴۶
- غزل ۴۴۰: کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم ۵۴۷
- غزل ۴۴۱: عهد کردیم که بی دوست به صحرا برویم ۵۴۸
- غزل ۴۴۲: گر غصه روزگار کویم ۵۴۹
- غزل ۴۴۳: بکن چندان که خواهی جور بر من ۵۵۰
- غزل ۴۴۴: یارب آن رویت یاربک سمن ۵۵۱

- غزل ۴۴۵: در وصف نیاید که چه شیرین دُست آن ۵۵۳
- غزل ۴۴۶: ای کودکِ خوبروی حیران ۵۵۴
- غزل ۴۴۷: بر خیر که می رود زستان ۵۵۶
- غزل ۴۴۸: خوشا و خرم وقت حیان ۵۵۷
- غزل ۴۴۹: چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان ۵۵۸
- غزل ۴۵۰: بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران ۵۵۹
- غزل ۴۵۱: دو چشم مست می‌کونت ببرد آرام، شیران ۵۶۰
- غزل ۴۵۲: فراق دو تاش باد و یاران ۵۶۱
- غزل ۴۵۳: سخت به ذوق می‌دهد باد ز بوستان نشان ۵۶۲
- غزل ۴۵۴: دیگر به کجای می‌رود این سرو خرامان ۵۶۳

- غزل ۴۵۵: خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان ۵۶۴
- غزل ۴۵۶: ما تو انیم و عشق پنجه در انداختن ۵۶۵
- غزل ۴۵۷: چند شاید به صبر دیده فرو دوختن ۵۶۶
- غزل ۴۵۸: کر مقصور شدی با تو در آ میختن ۵۶۷
- غزل ۴۵۹: نبایستی هم اول مر بستن ۵۶۸
- غزل ۴۶۰: خلاف دوستی کردن به ترک دوستان گفتن ۵۶۹
- غزل ۴۶۱: سهل باشد به ترک جان گفتن ۵۷۰
- غزل ۴۶۲: طوطی نگوید از تو دلاویز تر سخن ۵۷۲
- غزل ۴۶۳: چه خوش بود و دلارام دست در کردن ۵۷۳
- غزل ۴۶۴: دست با سر و روان چون نرسد در کردن ۵۷۴



- غزل ۴۶۵: میان باغ حراست بی تو کردیدن ۵۷۵
- غزل ۴۶۶: تاکی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن ۵۷۶
- غزل ۴۶۷: آخر نگهی به سوی ماکن ۵۷۷
- غزل ۴۶۸: چشم اگر بادوست داری گوش بادشمن مکن ۵۷۸
- غزل ۴۶۹: گواهی امینست برد و دامن ۵۷۹
- غزل ۴۷۰: ای روی تو راحت دل من ۵۸۰
- غزل ۴۷۱: وه که جدا نمی شود نقش تو از خیال من ۵۸۱
- غزل ۴۷۲: ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من ۵۸۲
- غزل ۴۷۳: دی به چمن برگذشت سرو مخموی من ۵۸۳
- غزل ۴۷۴: نشان بخت بلندست و طالع میمون ۵۸۴

- غزل ۴۷۵: بهست آن یانرخ یاسیب سیمین ۵۸۵
- غزل ۴۷۶: صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین ۵۸۶
- غزل ۴۷۷: چه روی و موی و بناکوش و خط و خالست این ۵۸۷
- غزل ۴۷۸: ای چشم تو دلفریب و جادو ۵۸۸
- غزل ۴۷۹: من از دست کمانداران ابرو ۵۸۹
- غزل ۴۸۰: گفتم به عقل پای بر آرم زبند او ۵۹۱
- غزل ۴۸۱: صید میابان عشق چون بخورد تیر او ۵۹۲
- غزل ۴۸۲: هر که به خویشتن رود ره نبرد به سوی او ۵۹۳
- غزل ۴۸۳: راستی گویم به سروی ماند این بالای تو ۵۹۴
- غزل ۴۸۴: بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو ۵۹۵

- غزل ۴۸۵: ای طراوت برده از فردوس اعلا روی تو ۵۹۶
- غزل ۴۸۶: آن سرو ناز بین که چه خوش می رود به راه ۵۹۸
- غزل ۴۸۷: پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به ۶۰۰
- غزل ۴۸۸: ای که شمشیر جابر سر ما آخته ای ۶۰۱
- غزل ۴۸۹: ای رخ چون آینه افروخته ۶۰۲
- غزل ۴۹۰: ای که ز دیده غایبی در دل مانسته ای ۶۰۳
- غزل ۴۹۱: خاست آن که ناخن دل بند رشته ای ۶۰۴
- غزل ۴۹۲: ای باغ حسن چون تونهای نیافته ۶۰۵
- غزل ۴۹۳: سرمست بتی لطیف ساده ۶۰۶
- غزل ۴۹۴: ای یار جان کرده پیونذ بریده ۶۰۷

غزل ۴۹۵: می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه ۶۰۸

غزل ۴۹۶: ای صورتت ز کوهر معنی خزیه ای ۶۰۹

غزل ۴۹۷: خلاف سرور روزی خرامان سوی بستان آ می ۶۱۰

غزل ۴۹۸: قیمت گل برود چون توبه گلزار آ بی ۶۱۱

غزل ۴۹۹: خرم آن روز که چون گل به چمن باز آ بی ۶۱۲

غزل ۵۰۰: تا کیم انتظار فریابی ۶۱۳

غزل ۵۰۱: تو از هر دو که باز آ بی بدین خوبی و زیبای ۶۱۴

غزل ۵۰۲: تو با این لطف طبع و دلربایی ۶۱۵

غزل ۵۰۳: تو پری زاده ندانم ز کجای آ بی ۶۱۶

غزل ۵۰۴: چه رویست آن که دیدارش ببرد از من شکیبایی ۶۱۸

- غزل ۵۰۵: خبرت خرابتر کرد جراحات جدایی ۶۱۹
- غزل ۵۰۶: دریچه‌ای ز بهشتش به روی بکشتایی ۶۲۰
- غزل ۵۰۷: کرم راحت رسانی و رگزایی ۶۲۱
- غزل ۵۰۸: مشتاق توام با همه جور سی و جهانی ۶۲۲
- غزل ۵۰۹: من ندانستم از اول که تویی مروتوفایی ۶۲۳
- غزل ۵۱۰: نه من تنها کرم فارم به دام زلف زیبایی ۶۲۴
- غزل ۵۱۱: هر کس به تماثیلی رفتند به صحرایی ۶۲۵
- غزل ۵۱۲: همه چشمیم تا برون آیی ۶۲۶
- غزل ۵۱۳: ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی ۶۲۷
- غزل ۵۱۴: ای خسته دلم در خم چوگان تو کویی ۶۲۸

- غزل ۵۱۵: چه جرم رفت که باماسخن نمی‌گویی ۶۲۹
- غزل ۵۱۶: کدام کس به تو ماند که گویمت که چو نی ۶۳۱
- غزل ۵۱۷: ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بایی ۶۳۲
- غزل ۵۱۸: تو خون خلق بریزی و روی در تابی ۶۳۳
- غزل ۵۱۹: سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی ۶۳۴
- غزل ۵۲۰: که دست تشنه می‌گیرد به آبی ۶۳۵
- غزل ۵۲۱: سل المصانع ربکا تهیم فی الفلوات ۶۳۶
- غزل ۵۲۲: تو بیچ عهد نبستی که عاقبت شکستی ۶۳۷
- غزل ۵۲۳: همه عمر بزارم سراز این خار مستی ۶۳۸
- غزل ۵۲۴: یار اقدحی پر کن از آن داروی مستی ۶۳۹

- غزل ۵۲۵: اگر مانند رخسارت گل می در بوستانستی ۶۴۰
- غزل ۵۲۶: تعالی الله چه رویست آن که کوی آفتابستی ۶۴۱
- غزل ۵۲۷: ای باد که برخاک در دوست گذشتی ۶۴۲
- غزل ۵۲۸: یادمی داری که با من جنگ در سرداشتی ۶۴۳
- غزل ۵۲۹: سست پیمان به یک ره دل ز ما برداشتی ۶۴۴
- غزل ۵۳۰: ندیدمت که بگردی و فادان چه بگفتی ۶۴۵
- غزل ۵۳۱: ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی ۶۴۶
- غزل ۵۳۲: چون خراباتی نباشد زاهدی ۶۴۷
- غزل ۵۳۳: ای باد بادای خوش می روی به شادی ۶۴۸
- غزل ۵۳۴: دیدی که وفایه جانیاوردی ۶۴۹

غزل ۵۳۵: سپرس از من که، سچم یاد کردی ۶۵۰

غزل ۵۳۶: مکن سرکشته آن دل را که دست آموز غم کردی ۶۵۱

غزل ۵۳۷: چه باز دولت آمد که مهر بکندی ۶۵۲

غزل ۵۳۸: کفتم آهین دلی کنم چندی ۶۵۳

غزل ۵۳۹: مکارا وقت آن آمد که دل بامهر پیوندی ۶۵۴

غزل ۵۴۰: خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی ۶۵۵

غزل ۵۴۱: مگر در سخن دشمنان نیوشیدی ۶۵۶

غزل ۵۴۲: آخر مگای باز کن وقتی که بر ما بگذری ۶۵۷

غزل ۵۴۳: ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری ۶۵۸

غزل ۵۴۴: ای که بر دوستان همی گذری ۶۵۹



- غزل ۵۴۵: بخت آینه ندارم که در اومی نگری ۶۶۱
- غزل ۵۴۶: جور بر من می‌پسند و لبری ۶۶۲
- غزل ۵۴۷: خاند صاحب نظران می‌بری ۶۶۳
- غزل ۵۴۸: دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری ۶۶۴
- غزل ۵۴۹: دامت آستین چرایش جمال می‌بری ۶۶۵
- غزل ۵۵۰: دیدم امروز بر زمین قمری ۶۶۶
- غزل ۵۵۱: رفتی و همچنان به خیال من اندری ۶۶۷
- غزل ۵۵۲: روی گشاده ای صنم طاقت خلق می‌بری ۶۶۸
- غزل ۵۵۳: سروستانی تو یامه یاپری ۶۶۹
- غزل ۵۵۴: کس دنیا دست بدین خوبی از دی ۶۷۰

- غزل ۵۵۵: کبر و دود به هر قدم در ره دیدنت سری ۶۷۱
- غزل ۵۵۶: کر کنم در سرو فات سری ۶۷۲
- غزل ۵۵۷: هرگز این صورت کند صورتگری ۶۷۳
- غزل ۵۵۸: هر نو بتم که در نظرای ماه بگذری ۶۷۴
- غزل ۵۵۹: چو نست حال بستان ای باد نو بهاری ۶۷۵
- غزل ۵۶۰: خبر از عیش ندارد که ندارد یاری ۶۷۶
- غزل ۵۶۱: خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری ۶۷۷
- غزل ۵۶۲: دو چشم مست تو برداشت رسم، شکاری ۶۷۸
- غزل ۵۶۳: عمری به بوی یاری کردیم انتظار ۶۸۰
- غزل ۵۶۴: مراد لیست گرفتار عشق دل داری ۶۸۱

- غزل ۵۶۵: من از توروی نپچم کرم بیازاری ۶۸۲
- غزل ۵۶۶: نه تو گفتی که به جای آرم و گفتم که نیاری ۶۸۴
- غزل ۵۶۷: اگر به تحفه جانان هزار جان آری ۶۸۵
- غزل ۵۶۸: کس از این مک ندارد که تو ای غلام داری ۶۸۶
- غزل ۵۶۹: حدیث یا سکرست آن که در دهن داری ۶۸۷
- غزل ۵۷۰: هرگز نبود سرو به بالا که تو داری ۶۸۸
- غزل ۵۷۱: تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری ۶۸۹
- غزل ۵۷۲: این چه رفتارست کار امیدن از من می بری ۶۹۰
- غزل ۵۷۳: تو در کمند نیفتاده ای و معذوری ۶۹۱
- غزل ۵۷۴: مایی توبه دل بر نردیم آب صبوری ۶۹۲

- غزل ۵۷۵: هر سلطنت که خواهی می کن که دلپذیری  
۶۹۳
- غزل ۵۷۶: اگر گلاله مشکین زرخ براندازی  
۶۹۴
- غزل ۵۷۷: امید دارم اگر صدر هم بیندازی  
۶۹۵
- غزل ۵۷۸: تو خود به صحبت امثال مانسردازی  
۶۹۶
- غزل ۵۷۹: تاکی ای آتش سودابه سرم بر خیزی  
۶۹۷
- غزل ۵۸۰: کردون سوخته ای با تو بر آرد نفسی  
۶۹۸
- غزل ۵۸۱: همی زخم نفس سرور امید کسی  
۶۹۹
- غزل ۵۸۲: یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی  
۷۰۰
- غزل ۵۸۳: ما سپر انداختیم کر تو کمان می کشی  
۷۰۱

- غزل ۵۸۴: هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی  
۷۰۲
- غزل ۵۸۵: اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی پوشی  
۷۰۳
- غزل ۵۸۶: به پایان آمد این دفتر حکایت، همچنان باقی  
۷۰۴
- غزل ۵۸۷: به قلم راست نیاید صفت مشتاقی  
۷۰۵
- غزل ۵۸۸: عمرم به آخر آمد غنیمت هنوز باقی  
۷۰۶
- غزل ۵۸۹: دل دیوانگیم هست و سرناباکی  
۷۰۷
- غزل ۵۹۰: عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی  
۷۰۸
- غزل ۵۹۱: سخت زیبای روی یک بارگی  
۷۰۹
- غزل ۵۹۲: روی پوش ای قمر خانگی  
۷۱۰
- غزل ۵۹۳: بسم از هوا گرفت که پری ماند و بالی  
۷۱۱

- غزل ۵۹۴: ترحم دلتی یا ذا المعالی  
۷۱۳
- غزل ۵۹۵: هرگز حسد نبروم بر منصبی و مالی  
۷۱۶
- غزل ۵۹۶: مرا تو جان عزیز یار محترمی  
۷۱۷
- غزل ۵۹۷: بسیار سفر باید تا پخته شود خامی  
۷۱۸
- غزل ۵۹۸: تو که امی و چه نامی که چنین خوب خرامی  
۷۱۹
- غزل ۵۹۹: چون تنگ نباشد دل مسکین حامی  
۷۲۰
- غزل ۶۰۰: صاحب نظر نباشد در بند نیک نامی  
۷۲۱
- غزل ۶۰۱: ای دیغاگر شبی در بر خرابت دیدمی  
۷۲۲
- غزل ۶۰۲: آسوده خاطر م که تو در خاطر منی  
۷۲۳
- غزل ۶۰۳: اگر تو میل محبت کنی و گرنه کنی  
۷۲۴

- غزل ۶۰۴: زنده بی دوست خفته در وطنی ۷۲۵
- غزل ۶۰۵: سرو قدی میان انجمنی ۷۲۶
- غزل ۶۰۶: کس نکذشت در دلم تا توبه خاطر منی ۷۲۷
- غزل ۶۰۷: من چرا دل به تو دادم که دلم می شکنی ۷۲۸
- غزل ۶۰۸: ای سرو حدیقه معانی ۷۲۹
- غزل ۶۰۹: بر آنم که تو باز آیی که در پاست کنم جانی ۷۳۰
- غزل ۶۱۰: بنده ام کربه لطف می خوانی ۷۳۱
- غزل ۶۱۱: بهار آمد که هر ساعت رو و خاطر به بستانی ۷۳۳
- غزل ۶۱۲: جمعی که تو در میان ایشان ۷۳۴
- غزل ۶۱۳: ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی ۷۳۶

- غزل ۱۴۶: کبریک سوز اگر شاهد درویشانی  
۷۳۷
- غزل ۱۴۵: ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی  
۷۳۹
- غزل ۱۴۶: نگویم آب و گلست آن وجود روحانی  
۷۴۰
- غزل ۱۴۷: نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی  
۷۴۱
- غزل ۱۴۸: همه کس راتن و اندام و جالست و جوانی  
۷۴۳
- غزل ۱۴۹: چرا به سرکشی از من عنان بگردانی  
۷۴۴
- غزل ۱۵۰: فرخ صبح آن که تو بروی نظر کنی  
۷۴۵
- غزل ۱۵۱: سرو ایستاده به چو تورقار می کنی  
۷۴۶
- غزل ۱۵۲: چشم رضا و مرحمت بر همه بازمی کنی  
۷۴۸
- غزل ۱۵۳: دیدار می غایی و پر بهیزی کنی  
۷۴۹



- غزل ۶۲۴: روزی به زخندان گفتم به سیمینی ۷۵۰
- غزل ۶۲۵: شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی ۷۵۱
- غزل ۶۲۶: امروز چنانی ای پری روی ۷۵۲
- غزل ۶۲۷: خواهم اندر پایش افتادن چو کوی ۷۵۳
- غزل ۶۲۸: تا کی روم از عشق تو شوریده به هر سوی ۷۵۴
- غزل ۶۲۹: گلست آن یاسمن یا ماه یاروی ۷۵۵
- غزل ۶۳۰: مرجای نسیم صبر بوی ۷۵۶
- غزل ۶۳۱: وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی ۷۵۷
- غزل ۶۳۲: سرو سیمنا به صحرامی روی ۷۵۸
- غزل ۶۳۳: ای باد صبحدم خبر دستان بکوی ۷۵۹

غزل ۳۴: ای که به حسن قامت سرو ندیده ام سی  
۷۶۰

غزل ۳۵: اکرم حیات بخشی و کرم هلاک خواهی  
۷۶۱

غزل ۳۶: نشنیده ام که ماهی بر سر هند کلاهی  
۷۶۲

غزل ۳۷: ندانم از من خسته جگر چه می خواهی  
۷۶۳

## غزل ۱: اول دقبره نام ایردوانا

اول دقبره نام ایردوانا	صلح پروردگاری توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم	صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی	مرغ هوار انصیب و ماهی دریا
قسمت خود می خورد منعم و درویش	روزی خود می برد پشه و عقبا
حاجت موری به علم غیب بداند	در بن چاهی به زیر صخره صما
جانور از لطفه می کند شکر از نی	برک تراز چوب خشک و چشمه زخارا
شربت نوش آفرید از کس نخل	نخل تناور کند ز دانه خرما
از بهنگان بی نیاز و بر همه مشق	از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سראقات جلالش	از عظمت ماورای فکر و دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدبوش	حد و ثنای می کند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز	حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مہمینی و مدبر	وز همه عیبی مقدسی و مبرا

ماستوانیم حق حمد تو گفتن  
باہمہ کرو بیان عالم بالا  
سعدی از آن جا کہ فہم اوست سخن گفت  
ورنہ کمال تو وہم کی رسد آن جا

## غزل ۲: ای نفس خرم باد صبا

ای نفس خرم باد صبا	از بریار آمده ای مرجا
قافله شب چه شنیدی ز صبح	مرغ سلیمان چه خبر از صبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف	یا سخنی می رود اندر رضا
ازد صلح آمده ای یا خلاف	باقدم خوف روم یار جا
باردگر کربه سرکوی دوست	بگذری ای پیک نسیم صبا
گور متقی بیش ماند از ضعیف	چند کند صورت بی جان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد	نیک نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور و صالی بود	صلح فراموش کند ما جرا
تابه گریبان نرسد دست مرگ	دست زد امن نکلنیمت را
دوست نباشد به حقیقت که او	دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحتست	در کشیدن به امید دوا
سر توانم که بر آرام چو چنگ	ور چو دلم پوست بدر دقا

هر سحر از عشق دمی می زنم      روز دگر می شنوم بر ملا  
قصه در دم همه عالم گرفت      در که نکیر و نفس آشنا  
کبر برسد ناله سعدی به کوه      کوه بنالد به زبان صدا

### غزل ۳: روی تو خوش می نماید آینه ما

رومی تو خوش می نماید آینه ما	کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آئینه صافی	خوی. حمیل از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت	از تو نباشد به هیچ روی سنگینا
صید بیابان سراز کند بهیچد	ماه به پیچیده در کند تو عدا
طایر مسکین که مهر بست به جایی	گر بکشندش نمی رود به دگر جا
غیرتم آید شکایت از توبه هر کس	درد اجانبی برم به اطبا
برخی جانت شوم که شمع افق را	پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو سگر خنده آستین نفثانی	هر مکی طوطی شوند سگر خا
لعبت شیرین اگر ترش تشیند	مدعیانش طمع کنند به حلوا
مرد تماشای باغ حسن تو سعید است	دست فرومایگان بر ندیده بغما

## غزل ۴: اگر تو فارغی از حال دوستان یارا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا	فراغت از تو میسر نمی شود مارا
تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش	بیان کند که چه بودست ناشکیبارا
بیا که وقت بهارست تا من و تو به هم	به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را
به جای سرو بلند ایستاده بر لب جوی	چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شما یلی که در اوصاف حسن ترکیش	مجال نطق نماند زبان گو یارا
که گفت درخ زیا نظر خطا باشد	خطا بود که نشیند روی زیارا
به دوستی که اگر زهر باشد از دستت	چنان به ذوق ارادت خورم که حلوارا
کسی ملامت و امل کند به نادانی	حسب من که ندیدست روی عذرا را
گر فقم آتش پنهان خبر نمی داری	مگاه می نکنی آب چشم پیدارا
نگفتمت که به یغمار و دولت سعدی	چو دل به عشق دهی دلبران یغمارا
هنوز با همه دردم امید درماست	که آخری بود آخر شبان یدارا



## غزل ۵: شب فراق نخواهم دواج دیارا

شب فراق نخواهم دواج دیارا	که شب دراز بود خوابگاه تنه‌ارا
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند	که احتمال نماندست ناگه‌ارا
گرش بسینی و دست از ترنج شناسی	روا بود که ملامت کنی ز لیخ‌ارا
چنین جوان که تویی بر قعی فرو آویز	و کر نه دل برود سپر پای بر جارا
تو آن درخت گلی کا عدال قامت تو	بیر و قیمت سرو بلند بالا را
دگر به هر چه تو کوی مخالفت نکنم	که بی تو عیش میسر نمی شود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب	چو فرقدین و نگه می کنم شریا را
شب و شمع و جمعی چه خوش بود تا روز	نظر به روی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در شیرعت عشق	معاف دوست بدارند قتل عدا را
تو پنهان دل شهری به غمزه ای بیری	که بندگان بنی سعد خوان یغارا
در این روش که تویی بر هزار چون سعدی	بجا و جور توانی ولی مکن یارا

## غزل ع: پیش مارسم شکستن نبود عهد وفارا

پیش مارسم شکستن نبود عهد وفارا	الله الله تو فراموش مکن صحبت مارا
قیمت عشق نذاند قدم صدق ندارد	سست عهدی که تحمل نکند بار جارا
گر خیر بکنندم به قیامت که چه خواهی	دوست مارا و همه نعمت فردوس شمارا
گر سرم می رود از عهد تو سرباز پیچم	تا بگویند پس از من که به سربرد وفارا
خنک آن درد که یارم به عیادت به سر آید	در دمندان به چنین درد نخواهند وارا
باور از مات نباشد تو در آینه نگه کن	تا بدانی که چه بود دست گرفتار بلارا
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد	به سر زلف تو کرد دست رسد باد صبارا
سرا نکشت تحمیر بکزد عقل به دندان	چون تامل کند این صورت انگشت شمارا
آرزو می کندم شمع صفت پیش وجودت	که سراپای بوزند من بی سرو پارا
چشم کوه نظران بر ورق صورت خوبان	خط همی میند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده به رویت نگرانست ولیکن	خود پرستان ز حقیقت نشاند هوا را

مهربانی ز من آموز و کرم عمر نماند      به سرتربت سعدی بطلب مهر کیا را  
بیچ هشیار ملامت نکنند مستی ما را      قل لصلح ترک الناس من الوجد سکاری

## غزل ۷: مشتاقی و صبوری از حدکشت یارا

مشتاقی و صبوری از حدکشت یارا	کمر تو شکیب داری طاقت نامدارا
باری به چشم احسان در حال مانظر کن	کز خوان پادشاهان راحت بود کدرا
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت	حکمش رسد و لیکن حدی بود جبارا
من بی تو زندگانی خود را نمی پندم	کاسایشی نباشد بی دوستان بقارا
چون تشنه جان سپردم آن که چه سود دارد	آب از دو چشم دادن بر خاک من گیارا
حال نیازمندی در وصف می نیاید	آن که که باز کردی گویم با جبارا
باز آو جان شیرین از من ستان به خدمت	دیگر چه برک باشد درویش بی نوارا
یارب تو آشنا را هملت ده و سلامت	چندان که باز بیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشاه در چشم خبرویان	و قصیت ای برادر نه زهد پارا
ای کاش بر فکادی برقع ز روی لیلی	تا مدعی نماندی مجنون بتلارا
سعدی قلم به سختی رفقت و نیکبختی	پس هر چه پیشت آید کردن به قضا را

## غزل ۸: زاندازه بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را

اول مرا سیراب کن وان که بده اصحاب را	زاندازه بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را
روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را	من نیز چشمم از خواب خوش برمی نگردم پیش از این
چشمش برابر و افکنند باطل کند محراب را	هر پار سارا کان صنم در پیش مسجد بگذرد
کروی به تیرم می زند استاده ام نشاب را	من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
ماهی که بر خشک او نقد قیمت بداند آب را	مقدار یار، هم نفس چون من نداند هیچ کس
اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را	وقتی در آبی تا میان دستی و پای می زدم
آن که حکایت گویمت در دودل غرقاب را	امروز حالی غرقه ام تا با کناری او فتم
کان کافرا عدا می کشد وین سگدل احباب را	گربی و فایی کرد می بر غوبه تا آن بردمی
آواز مطرب در سراز حمت بود بواب را	فریادی دارد رقیب از دست مشتاقان او
ای بی بصر! من می روم؟ او می کشد قلاب را	«سعدی! چو جورش می بری نزدیک او دیگر مرو»

## غزل ۹: کرماه من براکند از رخ نقاب را

کرماه من براکند از رخ نقاب را	برقع فرو حلد به جمال آفتاب را
کویی دو چشم جادوی عابد فریب او	بر چشم من به سحر بستند خواب را
اول نظر زد دست بر قلم غنان عقل	وان را که عقل رفت چه داند صواب را
گفتم مگر به وصل ربایی بود ز عشق	بی حاصل است خوردن مستقی آب را
دعوی دست نیست کر از دست نازنین	چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
عشق آدمیت است کر این ذوق د تو نیست	همشگرستی به خوردن و خستن دواب را
آتش یار و خرمن آزادگان بسوز	تا پادشاه خراج نخواهد خراب را
قوم از شراب مست وز مبطور بی نصیب	من مست از او چنان که نخواهم شراب را
سعدی نگفتمت که مرو در کند عشق	تیر نظر بیکند افراسیاب را

## غزل ۱۰: با جوانی سرخوشت این پیربی تدبیرا

جبل باشد با جوانان پنجه کردن پیرا	با جوانی سرخوش است این پیربی تدبیرا
با یکی افتاده ام کلاه بکسلد زنجیرا	من که بامویی به قوت بر نیام ای عجب
آرزویم می کند کالاج باشم تیرا	چون کمان در بازو آرد سرو قد سیمتن
کبر بر آن دست و کمان چشم او قد نخبیرا	می رود تا در کند افتد به پای خویشان
شکر از پستان مادر خورده ای یا شیرا	کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین تر سخن
تقد را باش ای پسر کافت بود تا خیرا	روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست
هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیرا	ای که گفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز
پرده از سر بر کر فقیم آن همه ترویرا	ز بدیدار کفر پنهان بود چندین روزگار
همچنان عذرت باید خواستن تقصیرا	سعید یاد پای جانان گریه خدمت سر نهی

## غزل ۱۱: وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را	ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است	آهسته تابود خبر رندان شاهد باز را
دوش ای پسری خورده ای چشمت کو ای می دهد	باری حریفی جو که او مستور دارد از را
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی	بگنر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را
چشمان ترک و ابروان جان را به ناوک می زنند	یارب که دادست این کمان آن ترک تیر انداز را
شور غم عشق چنین حیف است پنهان داشتن	در گوش فی رمزی بگو تا بر کشد آواز را
شیراز پر غوغا شدست از قفنه چشم خوشت	ترسم که آشوب خوشت بر هم زند شیراز را
من مرعکی پر بسته ام زان در قفس بنشته ام	گر زان که بگشستی قفس بنمودی پرواز را
سعدی تو مرغ زیر کی خوبت به دام آورده ام	مثل به دست آرد کسی مانند تو شهباز را



## غزل ۱۲: دوست می دارم من این نالیدن دلسوز را

دوست می دارم من این نالیدن دلسوز را	تابه هر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح روی می رود	کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
وہ کہ کر من بازی نیم چہرہ مرا افزای او	تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
کر من از سنگ ملامت روی بر سچم زخم	جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کاجویان راز ناکامی حشیدن چاره نیست	برزستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند	این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
عاشقان دین و دنیا باز را خالصیت	کان نباشد زاهدان مال و جاہ اندوز را
دیگری را در کنند آور کہ ما خود بندہ ایم	ریسمان در پامی حاجت نیست دست آموز را
سعادی رفت و فردا ہچنان موجود نیست	در میان این و آن فرصت شمار امروز را

## غزل ۱۳: وه که کر من بازیمنم روی یار خویش را

وَه که کر من بازیمنم روی یار خویش را	تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
یار بار افتاده را دکاروان بگذاشتند	بی وفا یاران که بر بستند بار خویش را
مردم بگنازه را خاطر نکه دارند خلق	دوستان مایه سازد نیکو یار خویش را
همچنان امید می دارم که بعد از داغ هجر	مرهی بر دل نهند امیدوار خویش را
رای رای توست خواهی جنگ و خواهی آشتی	ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند	گود کرد در خواب خوش بینی دیار خویش را
عافیت خواهی نظر در منظر خوابان مکن	ورکنی بد رود کن خواب و قرار خویش را
کبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش	قبله ای دارند و مازیار بخار خویش را
حاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار	من بر آن دامن نمی خواهم غبار خویش را
دوش حور ازاده ای دیدم که پنهان از رقیب	در میان یاوران می گفت یار خویش را
کر مراد خویش خواهی ترک وصل مابگوی	در مرا خواهی رهان کن اختیار خویش را

به که بادشمن غمناپی حال زار خویش را	درد دل پوشیده مانی تا جگر پر خون شود
ای برادر تا نیننی غمگسار خویش را	گر هزارت غم بود با کس نکویی زینهار
تا به خدمت عرضه دارم افتخار خویش را	ای سہی سروروان آخر مگاہی باز کن
تا میان خلق کم کردی وقار خویش را	دوستان کویند سعدی دل چرادادی به عشق
هر کسی کو مصلحت بیند کار خویش را	ما صلح خویشتن در بی نوایی دیده ایم

## غزل ۱۴: امشب سبکتر می زنند این طفل بی هنگام را

یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را	امشب سبکتر می زنند این طفل بی هنگام را
ما بچنان لب بر لبی ناب گرفته کام را	یک لحظه بود این یاشبی کز عمر ما تاراج شد
کز عهده بیرون آمدن توانم این انعام را	هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگ دل
جز سر نمی دانم نهادن عذر این اقدام را	کر پای بر فرقم نهی تشریف قربت می دهی
بگذار تا جان می دهد بدگوی بدفرجام را	چون بخت نیک انجام را بابا به کلی صلح شد
بابت پرستی می کنیم آن که چنین اصنام را	سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی کو بدان

## غزل ۱۵: بر خیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق فام را

بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوا نام را	بر خیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق فام را
توحید بر ماعرضه کن تا بشکنیم اصنام را	هر ساعت از نو قبله ای بابت پرستی می رود
تا کو دکان در پی فتنه این سپرد آشام را	می با جوانان خوردنم باری تمنای کند
ما خویای مهنری سگ می کند بلعام را	از مایه بچا رگی قلمبر مردم می شود
کز بوستان باد سحر خوش می دهد پیغام را	زین تنگنای خلوتم خاطره صحرا می کشد
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را	غافل مباش ارقا قلی دیاب اگر صاحب دلی
مانیز در قص آوریم آن سرویم اندام را	جایی که سرو بوستان با پای چوین می چد
نی نی دلارامش مخوان کز دل سپرد آرام را	دل بندم آن پیمان کسل منظور چشم آرام دل
جایی که سلطان خیمه زد غوغا نمد عام را	دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
با پنجه تکان کوی این سخن سوزش نباشد خام را	باران اشکم می رود و ز ابرم آتش می جهد
صوفی کران جانی سیر ساقی بیاور جام را	سعدی ملامت نشود و ر جان در این سر می رود

## غزل ۱۶: تابودبار غمت بردل بی هوش مرا

سوز عشقت تشاند ز جگر جوش مرا	تابودبار غمت بردل بی هوش مرا
تابه خاطر بود آن زلف و بناکوش مرا	نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر
تا کند لذت وصل تو فراموش مرا	شرستی تلختر از زهر فراق باید
روزی اربا تو نشد دست در آغوش مرا	هر ششم با غم هجران تو سر بر بالین
به دلمان تو که زهر آید از آن نوش مرا	بی دلمان تو اگر صد قح نوش دهند
بنده ام بنده به کشتن ده و مفروش مرا	سعدی اندر کف جلا و غمت می گوید

## غزل ۱۷: چه کند بنده که کردن نهند فرمان را

چه کند کوی که عاجز نشود چو کان را	چه کند بنده که کردن نهند فرمان را
عاشق آنست که بر دیده هند پیکان را	سر و بالای کمان ابرو اگر تیرزند
سر من دار که در پای تو ریزم جان را	دست من گیر که بچاکی از حد بگذشت
تا همه خلق بینند محارستان را	کاشکی پرده برفادی از آن منظر حسن
تا دگر عیب نگویند من حیران را	همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی
همه را دیده نباشد که بینند آن را	لیکن آن نقش که در روی تو من می بینم
گفت یک باریوس آن دهن خندان را	چشم گریان مرا حال بگفتم به طیب
که محالست که حاصل کنم این درمان را	گفتم آیا که در این درد بخواهم مردن
غایت جل بودمشت زدن سندان را	پنج با ساعد سیمین نه به عقل افکندم
غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را	سعدی از سرزنش خلق تترسد بهیات
ناگزیرست که کویی بود این میدان را	سربنه گر سر میدان ارادت داری

## غزل ۱۸: ساقی بده آن کوزه یا قوت روان را

ساقی بده آن کوزه یا قوت روان را	یا قوت چه ارزنده آن قوت روان را
اول پدر سپر خورد رطل دمام	تامد عیان هیچ نگویند جوان را
تامست نباشی نبری بار غم یار	آری شتر مست کشد بار کران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی	بی روی تو شاید که نیند جهان را
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت	حسن تو ز تحسین تو بست زبان را
آنک عسل انداخته دارد مکس نخل	شهد لب شیرین تو ز نور میان را
زین دست که دیدار تو دل می برد از دست	ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
یا تیر هلاکم زنی بردل مجروح	یا جان بد هم تابدی سیرامان را
وان که که به تیرم زنی اول خبرم ده	تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست	کز شادی وصل تو فراموش کند آن را
ور نیز جراحت به دو باز هم آید	از جای جراحت نتوان برد نشان را



## غزل ۱۹: کمان سخت که داد آن لطیف بازورا

کمان سخت که داد آن لطیف بازورا	که تیر غمزه تامت صید آهورا
هزار صید دلت پیش تیر باز آید	بدین صفت که تو داری کمان ابرورا
تو خود به جوشن و برکتوان نه محتاجی	که روز معرکه بر خود زره کنی مورا
دیار هند و اقالیم ترک بپارند	چو چشم ترک تو بیند وز لطف هندورا
مغان که خدمت بت می کنند در فرخار	نیده اند مکر و لبران بت رورا
حصار قلعه باغی به منجنیق ده	به بام قصر بر افکن کند کیورا
مرا که عزت عفا کر فتمی همه عمر	چنان اسیر کر فتمی که باز تهورا
بست بیدم و لعلم یوفقاد از چشم	سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را
بهای روی تو بازار ماه و خور بشکست	چنان که معجز موسی طلسم جادورا
به رنج بردن بیوده گنج نتوان برد	که بخت راست فضیلت نه زور بازورا
به عشق روی نکودل کسی دهد سعدی	که احتمال کند خوی زشت نیکورا

## غزل ۲۰: لا ابالی چه کند و قدر دانایی را

طافت و عطف نباشد سر سودایی را	لا ابالی چه کند و قدر دانایی را
نتواند که کند عشق و شکستی را	آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
ورنیز چه بود فایده مینایی را	دیده را فایده آن است که دلبریند
یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را	عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را	همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
که مقید شدم آن دلبر نیغایی را	من همان روز دل و صبر به نغادادم
کو بسین آمدن و رفتن رعنائی را	سر و بکذا که قدی و قیامی دارد
ناگزیر است کس که حلوائی را	کبر برانی نرود و برود باز آید
حد همین است سخندانی و زیبایی را	بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
یا مگر روز نباشد شب تنهایی را	سعیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت

## غزل ۲۱: تفاوتی نکند قدر پادشاهی را

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را	که التفات کند کمترین گدایی را
به جان دوست که دشمن بدین رضاند	که در به روی بیند آشنایی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک	ز خیل خانه برانند بی نوایی را
وگر تو جور کنی رای ما دگر نشود	هزار شکر بگویم هر جفایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم	خلاف من که به جان می خرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر	به سر نکوفته باشد در سیرانی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد	که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری به صحبت بچارگان فرود آور	همین قدر که یوسند خاک پایی را
قبای خوشتر از این در بدن تواند بود	بدن نیست از این خوشتر قبایی را
اگر تو روی نوشی بدین لطافت و حسن	دگر نینی در پارس پارسیانی را
منه به جان تو بار فراق بر دل ریش	که پشه ای نبرد سنگ آسیانی را
دگر به دست نیاید چو من وفاداری	که ترک می دهم عبدی وفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی      که یحتمل که اجابت بود دعایی را

## غزل ۲۲: من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را

وین دلاویزی و دلبندهی نباشد موی را	من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را
مشک غارست تواند هفتن بوی را	روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن
از تو زیبا تر ندیدم روی و خوشتر خوی را	ای موافق صورت و معنی که تا چشم من است
چون تو چوگان می زنی جرمی نباشد کوی را	کربه سرمی کردم از چارگی عیسم مکن
دوست دارد ناله مستان و مایا هوی را	هر که را وقتی دمی بود دست و دردی سوخته ست
کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را	ما ملامت را به جان جویم در بازار عشق
بلکه سروی چون تومی باید کنار جوی را	بوستان را هیچ دیگر در نمی باید به حسن
مثل من دیگر نینی بلبل خوشگوی را	ای گل خوش بوی اگر صد قرن باز آید بهار
چاره آن دانم که در پایش بالی روی را	سعیاگر بوسه بردشش نمی یاری نهاد

## غزل ۲۳: رقتیم اگر ملول شدی از نشست ما

فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما	رقتیم اگر ملول شدی از نشست ما
هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما	بر خاستیم و نقش تو در نفس ما چنانک
ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما	با چون خودی در افکن اگر پنجه می کنی
مردم به شرع می نکند ترک مست ما	جرمی نکرده ام که عقوبت کند و لیک
باشد که توبه ای بکند بت پرست ما	شکر خدای بود که آن بت و فاکند
مثلش توان رسید به بالای پست ما	سعدی نگفتست که به سرو بلند او

## غزل ۲۴: وقتی دل سودایی می رفت به بستان ها

وقتی دل سودایی می رفت به بستان ها	بی خویشتم کردی بوی گل و ریحان ها
که نعره زدی بلبل که جامه دیدی گل	بایاد تو افتادم از یاد برفت آن ها
ای مهر تو در دل ما وی مهر تو بر لب ها	وی شور تو در سر ما وی سر تو در جان ها
تا عهد تو در بستم عهد همه بگشتم	بعد از تو روا باشد نقض همه پیمان ها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن	کوته نظری باشد رفتن به گلستان ها
آن را که چنین ددی از پای در اندازد	باید که فرو شود دست از همه درمان ها
کرد طلبت رنجی ما را برسد شاید	چون عشق حرم باشد سهل است بیان ها
هر تیر که در کیش است کبر در دل ریش آید	مانیز یکی باشیم از جمله قربان ها
هر کا و نظری دارد بایار کمان ابرو	باید که سپر باشد پیش همه پیکان ها
کویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش	می گویم و بعد از من کویند به دوران ها

## غزل ۲۵: اگر تو بر فکنی در میان شهر نقاب

اگر تو بر فکنی در میان شهر نقاب	هزار مؤمن مخلص در افکنی به عقاب
که راجال نظر بر جمال میمونت	بدین صفت که تو دل می بری و رای حجاب
درون ماز تو یک دم نمی شود خالی	کنون که شهر گرفتگی روا دارد خراب
به موی تافته پای دلم فروستی	چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
تو را حکایت ما مختصر به گوش آید	که حال تشنه نمی دانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد	وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است	که با شکر دهان خوش بود سوال و جواب
کجایی ای که تغت کنی و طعنه زنی	تو بر کناری و ما افتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است	گرت معاونتی دست می دهد دریاب
اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست	همی کنم به ضرورت چو صبرهای از آب
تو باز دعوی پر میز می کنی سعدی	که دل به کس ندهم کل مدع کذاب



## غزل ۲۶: مارا همه شب نمی برد خواب

مارا همه شب نمی برد خواب	ای خفته روزگار در یاب
در بادیه تشنگان بمرزند	وز حله به کوفه می رود آب
ای سخت کمان سست پیمان	این بود وفای عهد اصحاب
خار است به زیر پهلوانم	بی روی تو خوابگاه سحاب
ای دیده عاشقان به رویت	چون روی مجاوران به محراب
من تن به قضای عشق دادم	سیرانه سر آدم به کتاب
زهر از کف دست نازنینان	در حلق چنان رود که جلاب
دیوانه کوی خوبرویان	دردش نکنند جفای بواب
سعدی نتوان به هیچ کشتن	الا به فراق روی احباب

## غزل ۲۷: ماه رویاروی خوب از من متاب

ماهریو! روی خوب از من متاب	بی خطاکشتن چه می بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی	وین نپندارم که نیمم جز به خواب
از درون سوزناک و چشم تر	نیمه ای در آتشم نیمی در آب
هر که باز آید ز در پندارم اوست	تشنه مسکین آب ندارد سراب
ناوکش را جان درویشان هدف	ناخوش را خون مسکینان خضاب
او سخن می گوید و دل می برد	و او نمک می ریزد و مردم کباب
حیف باشد بر چنان تن پیرین	ظلم باشد بر چنان صورت تقاب
خوی به دلمان از بناکوشش بگیر	تا بگیرد جامه ات بوی کلاب
قننه باشد شاهی شمعی به دست	سرکران از خواب و سرمست از شراب
بادادی تا به شب رویت مپوش	تا پوشانی حال آفتاب
سعدیا کرد برش خواهی چو چنک	کوشات خورد باید چون رباب

## غزل ۲۸: سرمست در آمد از خرابات

سرمست در آمد از خرابات	با عقل خراب در مناجات
بر خاک گلنده خرقه زهد	و آتش زده در لباس طمات
دل برده شمع مجلس او	پروانه به شادی و سعادت
جان در ره او به عجز می گفت	کای مالک عرصه کرامات
از خون پیاده ای چه خیزد	ای بر رخ تو هزار شه مات
حقاوبه جانت ار توان کرد	با توبه هزار جان ملاقات
گر چشم دلم به صبر بودی	جز عشق ندیدی مهمات
تا باقی عمر بر چه آید	بر باد شد آن چه رفت بهیات
صافی چو بشد به دور سعدی	زین پس من و دردی خرابات

## غزل ۲۹: متناسند و موزون حرکات دلفریبت

متناسند و موزون حرکات دلفریبت	متوجه است باماسخان بی حسیت
چونمی توان صبری سمت کشم ضروری	مکر آدمی نباشد که برنج از عسیت
اکرم تو خصم باشی نزوم ز پیش تیرت	و کرم تو سیل باشی مکر نرم از نشیت
به قیاس در کنجی و به وصف در نیایی	متحیرم در اوصاف جمال و روی وزیت
اکرم بر آورد بخت به تخت پادشاهی	نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیت
عجب از کسی در این شهر که پارسا ماند	مکر او ندیده باشد رخ پارسا فریت
تو برون خبر نداری که چه می رود ز عشقت	به در آیی اگر نه آتش بز نیم در ححیت
تو درخت خوب منظر همه میوه ای ولیکن	چه کنم به دست کوتاه که نمی رسد به سیت
تو شبی در انتظاری تشنه ای چه دانی	که چه شب گذشت بر منظران ناکشیت
تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی	بگذر که جان سعدی بگذشت از نیست

## غزل ۳۰: هر که خصم اندر او کند انداخت

هر که خصم اندر او کند انداخت	به مراد ویش باید ساخت
هر که عاشق نبود مردنشد	نقره فایق نگشت تا نکند اخت
هیچ مصلح به کوی عشق نرفت	که نه دنیا و آخرت در باخت
آن چنانش به ذکر مشغولم	که ندانم به خویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق می گویم	که گرم دل بسوخت جان بواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست	تحفه روزگار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت	کاین همه شور در جهان انداخت

## غزل ۳۱: چه قنّه بود که حسن تو در جهان انداخت

چه قنّه بود که حسن تو در جهان انداخت	که یک دم از تو نظر بر نمی توان انداخت
بلای غمزه نامهربان خون خوارت	چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم	که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو	برست و و لوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مکنم زنهار	که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
به چشم های تو کان چشم کز تو برگیرند	دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
همین حکایت روزی به دوستان برسد	که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

## غزل ۳۲: معلّت همه شوخی و دلبری آموخت

معلّت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و سنگری آموخت
غلام آن لب ضحاک و چشم فغانم	که کید سحر به ضحاک و سامری آموخت
توبت چرا به معلم روی که بنگر چین	به چین زلف تو آید به بنگری آموخت
هرار بلبل دستان سرای عاشق را	بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر	از آن که ره به دکان تو مشتری آموخت
همه قبیله من عالمان دین بودند	مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
مرا به شاعری آموخت روزگار آن که	که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دمان تو آموخت تنگی از دل من	وجود من ز میان تو لاغری آموخت
بلائی عشق تو بنیاد زهد و بیخ و رع	چنان بکنده که صوفی قلندری آموخت
دگر نه غم سیاحت کند زیاده وطن	کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش	نیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
به خون خلق فرو برده پنجه کاین خاست	ندانمش که به قتل که شاطری آموخت

چنین بکریم از این پس که مرد تواند در آب دیده سعدی شنوری آموخت



## غزل ۳۳: کهن شود همه کس را به روزگار ارادت

کهن شود همه کس را به روزگار ارادت	مگر مرا که همان عشق اولست و زیادت
کرم جواز نباشد به پیشگاه قبولت	کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت
مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد	که بجز و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت
شنیدمت که نظرمی کنی به حال ضعیفان	تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت
کرم به گوشه چشمی شگفته وار بینی	فلک شوم به بزرگی و مشتری به سعادت
بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا	روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت
مرا هر آینه روزی تمام کشته بینی	گرفته دامن قاتل به هر دو دست ارادت
اگر جازه سعدی به کوی دوست بر آرند	زهی حیات نکونام و رفیقنی به شهادت

## غزل ۳۴: دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت	نه دگر امید دارد که ره شود ز بندت
به خدا که پرده از روی چو آتش براکفن	که به اتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه چمن شگوفه ای رست چو روی دلالت	نه صبا صبور بی یافت چو قامت بلندت
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی	چه کند که شیر کردن نهند چو کوفندت
تو امیر ملک حسنی به حقیقت ای دریغا	اگر التفات بودی به فقیر مستمندت
نه تو را بکشم ای دل که سروفا ندارد	به طمع زدست رفقی و به پای در کفندت
تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سدی	که نه قوت گیرست و نه طاقت گزندت

## غزل ۳۵: دوست دارم که پوشی رخ، همچون قمرت

دوست دارم که پوشی رخ، همچون قمرت	تا چو خورشید نیند به هر بام و دوت
جرم بگانه نباشد که تو خود صورت خویش	کرد آینه بینی برود دل ز بربت
جای خنده ست سخن گفتن شیرین پشیت	کآب شیرین چو بخندی برود از شگرت
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد	تا نباید که بشوراند خواب سحرت
بیچ پیرایه زیادت نکند حسن تو را	بیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت
بارها گفته ام این روی به هر کس منهای	تا تا امل نکند دیده هر بی بصرت
باز گویم نه که این صورت و معنی که تو راست	تواند که ببیند مکر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تومی باید داد	تا یکی دوست، بنیم که بگوید خبرت
آن چنان سخت نیاید سر من گز برود	نازینا که پریشانی مویی ز سرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی	ز حمت خویش نمی خواهد بر رهنگذرت

## غزل ۳۶: بنده وار آدم به زنهارت

بنده وار آدم به زنهارت	که ندارم سلاح پیکارت
مستقم می شوم که دل ندهم	معتقد می شوم دگر بارت
مشتی را بهای روی تو نیست	من بدین مجلسی خیدارت
غیرتم هست و اقدارم نیست	که پوشم ز چشم اغیارت
گر چه بی طاقم چو مور ضعیف	می کشم نفس و می کشم بارت
نه چنان در کند پیچیدی	که مخلص شود کرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم	حذر از چشم مست خون خوارت
دیده شاید که بی تو برکنند	تا بنیند فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشاق	تو کزیزان و ماطلبکارت
چشم سعدی به خواب بیند خواب	که بستی به چشم سحارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود	چه غم از چشم های بیدارت

## غزل ۳۷: پندار از لب شیرین عبارت

پندار از لب شیرین عبارت	که کامی حاصل آید بی مرارت
فراق افتد میان دوستان	زبان و سود باشد در تجارت
یکی را چون بینی کشته دوست	به دیگر دوستانش ده بشارت
ندامت هیچ کس در عهد حسنت	که بادل باشد الابی بصارت
مرا آن گوشه چشم دلاویز	به کشتن می کند کوی اشارت
گر آن حلوا به دست صوفی افتد	خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را	که سیر این نمی سوزد حرارت
جمال دوست چندان سایه انداخت	که سعدی ناپدیدست از حارت

## غزل ۳۸: چه دل هابردی ای ساقی به ساق قنّه انگیزت

در یابوسه چندی بر ز نخلان دلاویرت	چه دل هابردی ای ساقی به ساق قنّه انگیزت
سپر انداخت عقل از دست ناوک های خونریز	خدنک غمزه از هر سونمان انداختن تاکی
فغان از قهر لطف اندود و زهر شکر آسیرت	بر آسیر می و بگریزی و بنایی و بریایی
بر او شکرانه بودی کردادی ملک پرویزت	لب شیرینت از شیرین بیدیدی در سخن گفتن
اگر نه روی شهر آشوب و چشم قنّه انگیزت	جهان از قنّه و آشوب یک چندی بر آسودی
چو میند دست در آغوش مستان سحر خیزت	دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی بسیاری
که باستان مجلس دگر دزد و پرهیزت	دما دم در کش ای سعدی شراب صرف و دم در کش

## غزل ۳۹: بی تو حرام است به خلوت نشست

بی تو حرام است به خلوت نشست	حیف بود در به چنین روی بست
دامن دولت چو به دست افتاد	گر بهلی باز نیاید به دست
این چه نظر بود که خونم بریخت	وین چه نمک بود که ریشم بنخت
هر که یفتاد به تیرت نخاست	وان که در آمد به کمندت نجست
باده تو یک باره مقید شدیم	مرغ به دام آمد و ماهی به شست
صبر قفا خورد و به راهی گریخت	عقل بلا دید و به کنجی نشست
بار مذلت توانم کشید	عهد محبت توانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود	پیش وجودت توان گفت هست
هرگز اگر راه به معنی برد	سجده صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نکند آرزو	هر که چو سعدی شود از عشق مست

## غزل ۴۰: چنان به موی تو آشفته ام به بوی تو مست

چنان به موی تو آشفته ام به بوی تو مست	که نیتم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر به روی کسم دیده بر نمی باشد	خلیل من همه بت های آزری بشکست
مجال خواب نمی باشدم زدست خیال	در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قص طلبد هر کجا گرفتاریست	من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست
غلام دولت آنم که پای بندگیست	به جانی متعلق شد از هزار برست
مطیع امر توام کردلم بخوابی سوخت	اسیر حکم توام کردم بخوابی خست
ناز شام قیامت به هوش باز آید	کسی که خورده بودمی ز باد اداست
مگاه من به تو و دیگران به خود مشغول	معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای نشینی	چه فتنه ناکه بخیزد میان اهل نشت
برادران و بزرگان نصیحتم نکنید	که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی	که قطره یل شود چون به یک دگر پیوست
خوش است نام تو بردن ولی دریغ بود	در این سخن که بخوانند برد دست به دست



## غزل ۴۱: دیر آمدی ای مکار سرمست

دیر آمدی ای مکار سرمست	ز دوت ندیم دامن از دست
بر آتش عشقت آب تدبیر	چندان که زدیم باز شست
از روی تو سرنمی توان یافت	وز روی تو در نمی توان بست
از پیش تو راه رفتنم نیست	چون مایه ای اوقاده در شست
سودای لب سکر دمانان	بس توبه صالحان که بشکست
ای سرو بلند بوستانی	در پیش درخت قامت پست
بچاره کسی که از تو بسیرید	آسوده تنی که با تو پیوست
چشمت به کرشمه خون من ریخت	وز قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خو برویان	تا جان داری نمی توان جست
ور سرنهی در آستانش	دیگر چه کنی دری دگر هست؟

## غزل ۴۲: نشاید گفتن آن کس را دلی هست

نشاید گفتن آن کس را دلی هست	که نهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او می توان گفت	نه خصمی که ز کمندش می توان رست
به دل گفتم ز چشمانش سپر نیز	که میاران نیاورند با مست
سراشتان مخضوبش نینمی	که دست صبر بر پیچید و بشکست
نه آزاد از سرش بر می توان حاست	نه با او می توان آسوده نشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست	و گر خونی بیاید کشته ای هست
خیالش در نظر، چون آیدم خواب؟	نشاید در به روی دوستان بست
نشاید خرمن بچارگان سوخت	نمی باید دل درندگان خست
به آخر دوستی نتوان بریدن	به اول خود نمی بایست پیوست
دلی از دست بیرون رفته سعدی	نیاید باز تیر رفته از شست

## غزل ۴۳: اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست

مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست	اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست	اگر قبول کنی و بر برانی از برخویش
تفاوتی نکند چون نظربه عین رضا است	میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
حل پذیر نباشد ارادتی که مراست	عنایتی که تو را بود اگر مبدل شد
که هر چه دوست پسند به جای دوست رواست	مرا به هر چه کنی دل نخواهی آزرдон
میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست	اگر عداوت و جنگ است در میان عرب
میان عاشق و معشوق دوستی بر جاست	هزار دشمنی اقدبه قول بدگویان
که در محبت رویش هزار جامه قباست	غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
چرا که از سر جان بر نمی توانم خاست	نمی توانم بی او نشست یک ساعت
کدام اگر همه عالم بدو دهند که است	بحال در نظر و شوق، بچنان باقی
وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست	مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست
ضرورت است که گوید به سرو ماند راست	هر آدمی که چنین شخص دستان میند

به روی خوبان گفتی نظر خطا باشد  
خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطا است  
خوش است با غم هجران دوست سعدی را  
که گر چه رنج به جان می رسد امید دو است  
بلا و رحمت امروز بر دل درویش  
از آن خوش است که امید رحمت فردا است

## غزل ۴۴: بوی گل و بانگ مرغ بر خاست

بوی گل و بانگ مرغ بر خاست	هنگام نشاط و روز صحر است
فراش خزان ورق پفشاند	تقاش صبا چمن بیار است
مار اسر باغ و بوستان نیست	هر جا که تویی تفرج آن جاست
کویند نظربه روی خوبان	نهست نه این نظر که مار است
در روی تو سر صغ بی چون	چون آب در آئینه پیدا است
چشم چپ خویشتن بر آرم	تا چشم نبیندت به جز راست
هر آدمی که مهر مهرت	در وی نگرفت سنگ خار است
روزی ترو خنک من بسوزد	آتش که به زیر دیک سودا است
نالیدن بی حساب سعدی	کویند خلاف رای داناست
از ورطه ما خبر ندارد	آسوده که بر کنار دریا است

## غزل ۴۵: خوش می رود این پسر که برخاست

خوش می رود این پسر که برخاست	سروست چنین که می رود راست
ابروش کمان قتل عاشق	کیوش کند عقل دانا است
بالای چنین اگر در اسلام	کوند که هست زیر و بالا است
ای آتش خرمن عزیزان	بنشین که هزار قفسه برخاست
بی جرم بکش که بنده مملوک	بی شرع ببر که خانه بغا است
دردت بکشم که درد داروست	حارت بخورم که خار خرماست
انگشت نهای خلق بودن	زشت است ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد	سهل است ملامتی که برماست
جان در قدم تو ریخت سعدی	وین منزلت از خدای می خواست
خواهی که در کمر حیات یابد	یک بار بگو که کشته ام است

## غزل ۴۶: دیگر نشنیدیم چنینه قننه که برخاست

از خانه برون آمد و بازار بیاراست	دیگر نشنیدیم چنینه قننه که برخاست
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست	دروهم نگنجد که چه دلند و چه شیرین
از زخم پدید است که بازوش تواناست	صبر و دل و دین می رود و طاقت و آرام
تا صنع خدای نگرند از چپ و از راست	از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
مدهوش نماند توان گفت که میناست	چشمی که تو را بیند و در قدرت بی چون
از بار خدا به ز تو حاجت توان خواست	دنیاه چه کار آید و فردوس چه باشد
کاین در دنیایم از آن من تنهاست	فریاد من از دست غمت عیب نباشد
چون زهره و یار نبود چاره مداراست	با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
وز دست شام زهره زهر است که حلواست	از روی شام صبر نه صبر است که زهر است
عیش است ولی تا ز برای که مهبیاست	آن کام و دمان و لب و دندان که تو داری
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست	گر خون من و جمله عالم تو بریزی

تسلیم توسعی تواند که نباشد      کر سربند ورنهند دست تو بالاست



## غزل ۴۷: سلسله موی دوست حلقه دام بلاست

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست	هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست
گر بزنندم به تیغ در نظرش بی دریغ	دیدن او یک نظر صد چو نش خونبهاست
گر برود جان مادر طلب وصل دوست	حیف نباشد که دوست دوست تر از جان ماست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان	کونه زردش دلیل ناله زارش کو است
مایه پرهیزگار قوت صبر است و عقل	عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دلشده پایمند کردن جان در کند	زهره گفتار نه کاین چه سبب وان چراست
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول	هر چه کند جور نیست ورتو بنالی جهاست
تیغ بر آراز نیام زهر بر افکن به جام	کز قبل ماقبول و ز طرف مار ضااست
گر بنوازی به لطف و برگدازی به قهر	حکم تو بر من روان ز جر تو بر من رواست
هر که به جور رقیب یاب به جای حبیب	عهد فرامش کند مدعی بی وفاست
سعدی از اخلاق دوست هر چه بر آید نکوست	گو همه دشنام کو کز لب شیرین دعاست

## غزل ۴۸: صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست

چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست	صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
گر بزند حاکم است و بر بنواز درواست	مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست
ورچه براند هنوز روی امید از قفاست	گر چه بخواند هنوز دست جزع بردعاست
طاقت مجنون برفت خیمه لیلی کجاست	برق یانی بجست باد بهاری بجاست
اول صبح است خیز کاخر دنیا ففاست	غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست
یک دمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست	صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
هر چه مراد شفاست غایت مقصود ماست	در ددل دوستان کر تو پسندی رواست
گر تو قدم می نهی تا بنم چشم راست	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
در همه شهری غریب در همه ملکی کد است	از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست
گر درم ماس است لطف شما کیماست	با همه جرم امید با همه خوم رجاست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست	سعدی اگر عاشقی میل وصال چراست

## غزل ۴۹: خرم آن بقعه که آراکله یار آن جاست

خرم آن بقعه که آراکله یار آنجاست	راحت جان و شغای دل بیمار آنجاست
من در این جای، همین صورت بی جانم و بس	دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست
تتم اینجاست سقیم و دلم آنجاست مقیم	فلک اینجاست ولی گوکب سیر آنجاست
آخر ای باد صبا بویی اگر می آری	سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست
در دل پیش که گویم غم دل با که خورم	روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
نکنند میل دل به تماشای چمن	که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست
سعدی این منزل ویران چه کنی جای تو نیست	رخت بر بند که منتر که احرار آنجاست

## غزل ۵۰: عشق ورزیدم و عظم به ملامت برخاست

عشق ورزیدم و عظم به ملامت برخاست	کان که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست
هر که باشد گمروی به خلوت بنشت	تواند ز سر راه ملامت برخاست
که شنیدی که برانگیخت سمندهم عشق	که نه اندر عشقش کردندامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح	نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گستانی کان گلبن خندان بنشت	سرو آزاد به یک پای غرامت برخاست
گل صبر کن ندانم به چه رونق بشکفت	یا صنوبر به کد این قد و قامت برخاست
دی زمانی به تکلف بر سعدی بنشت	قننه بنشت چو برخاست قیامت برخاست

## غزل ۵۱: آن نه زلفت و بناکوش که روزست و شبست

آن نه زلف است و بناکوش که روز است و شب است	وان نه بالای صنوبر که درخت رطب است
نه دهنیست که دروهم سخندان آید	مگر اندر سخن آبی و بداند که لب است
آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت	عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار	هر گیاهی که به نوروز بنبجد حطب است
بخش سرو تو پنداری کز باد صباست	نه که از ناله مرغان چمن در طرب است
هر کسی را به تو این میل نباشد که مرا	کافقایی تو و کوتاه نظر مرغ شب است
خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد	گر چه راهم نه به اندازه پای طلب است
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست	اجل می کشد و در فراش سبب است
سخن خویش به بیکانه نمی یارم گفت	گلّه از دوست به دشمن نه طریق ادب است
لیکن این حال محال است که پنهان ماند	توزره می دردی و پرده سعدی قصب است

## غزل ۵۲: آن ماه دو هفته در تقابست

آن ماه دو هفته در تقابست است	یا حوری دست در خناب است
سیلاب ز سرگذشت یارا	ز انداز به در مبر جارا
تندی و جاوز شجوی	هر چند که می کنی نجوی
ای روی تو از بهشت بایی	دل بر تک بست کبایی
صبر از تو کسی نیاورد تاب	چشم ز غمت نمی برد خواب
ای شهره شهر و قنہ خیل	فی مظرک النهار و اللیل
ای داروی دلپذیر در دم	اقرار به بندگیت کردم
گر چه تو امیر و ما اسیریم	گر چه تو بزرگ و ما حقیریم
ای سرور و ان و کلبن نو	می سیکر آفتاب پر تو
امشب شب خلوت است تا روز	ای طالع سعد و بخت فیروز
ساقی قدحی قلندری وار	داده به معاشران هیار
باد است غرور زندگانی	برق است لوا مع جوانی

این کرسنه لکرک بی ترحم      خود سیر نمی شود ز مردم  
سعدی توننه مرد وصل او بی      تالاف زنی و قرب جویی

## غزل ۵۳: دیدار تو حل مشکلات است

صبر از تو خلاف کمالات است	دیدار تو حل مشکلات است
عنوان کمال حسن ذات است	دیباچه صورت بدیعت
گفتی: «لب چشمه حیات است!»	لبهای تو خضر اگر بیدی
بردار که کوزه نبات است	بر کوزه آب نه دناست
دعوی بکنی که معجزات است	ترسم توبه سحر غره یک روز
فحش از دهن تو طیات است	زهر از قبل تو نوشدارو
در شهر که مبطل صلوات است	چون روی تو صورتی ندیدم
می بینم و هر دو بی ثبات است	عهد تو و توبه من از عشق
کاین دولت حسن رازکات است	آخر نگهی به سوی ما کن
چه فایده گر جهان فرات است	چون تشنه بسوخت در بیابان
جان دادن عاشقان نجات است	سعدی غم نیتی ندارد



## غزل ۵۴: سروچمن پیش اعتدال تو پست است

سروچمن پیش اعتدال تو پست است	روی تو بازار آفتاب شکسته است
شمع فلک باخزار مشعل انجم	پیش وجودت چراغ باز نشسته است
توبه کند مردم از گناه به شعبان	در رمضان نیز چشم های تو مست است
این همه زور آوری و مردی و شیر	مرد ندانم که از کند تو جسته است
این یکی از دوستان به تیغ تو کشته است	وان دگر از عاشقان به تیر تو خسته است
دیده به دل می برد حکایت مجنون	دیده ندارد که دل به مهر نبسته است
دست طلب داشتن ز دامن معشوق	پیش کسی گویش اختیار به دست است
با چو تور و جانی تعلق خاطر	هر که ندارد دواب نفس پرست است
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد	میشکرش در دهان تلخ کبست است

## غزل ۵۵: مجنون عشق را در امروز حالتست

کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت است	مجنون عشق را در امروز حالت است
این را شکیب نیست که آن را ملالت است	فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند
داند که آب دیده و اُمق رسالت است	عذرا که نانوشتہ بخواند حدیث عشق
کاین ره که برگرفت به جانی دلالت است	مطرب همین طریق غزل کو نگاه دار
مارا که غرقه ایم ندانی چه حالت است	ای مدعی که می گذری بر کنار آب
واو را به خون ماکه بریزد حوالت است	زین در کجا رویم که مارا به خاک او
سربرنمی کنم که مقام خجالت است	کر سر قدم نمی کنمش پیش اہل دل
جز سر عشق هر چه بگویی بطلالت است	جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایع است
بہی کہ بی حضور تو کردم اقلالت است	مارا در معامله با ہمچس مانند
در هر تغنیت هزار استمالت است	از هر جفات بوی وفا بی ہی دهد
علمی کہ رہ بہ حق نماید جہالت است	سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او

## غزل ۵۶: ای کاب زندگانی من در دمان توست

تیر حلاک ظاهر من در کان توست	ای کاب زندگانی من در دمان توست
در شهر هر که کشته شود در ضمان توست	گر بر قعی فرو نگذاری بدین حال
کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان توست	تشیه روی تو نکشم من به آفتاب
بما کنی و کر کنی حکم از آن توست	کر یک نظر به گوشه چشم ارادتی
مارا همین سراسر است که بر آستان توست	هر روز خلق را سریاری و صاحبیت
زین به ندیده ایم که در بوستان توست	بسیار دیده ایم درختان میوه دار
منعی که می رود کنه از باغبان توست	کردست دوستان نرسد باغ را چه جرم
نقشی که آن نمی رود از دل نشان توست	بسیار در دل آمد از اندیشه ما و رفت
ای دوست به چنان دل من مهربان توست	با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
سیمرغ ما چه لایق زارع آشیان توست	سعدی به قدر خویش تمنای وصل کن

## غزل ۵۷: هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست

هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست	احسان بلبل از نفس دوستان توست
چون خضر دید آن لب جان بخش و لغریب	گفتا که آب چشمه حیوان دهان توست
یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان	بودش یقین که ملک ملاحی از آن توست
هر شاهدی که در نظر آمد به دلبری	در دل نیافت راه که آنجا بکمان توست
هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده ای	کاورا نشانی از دهن بی نشان توست
از رشک آفتاب حالت بر آسمان	هر ماه ماه دیدم چون ابروان توست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم	کویی مگر ز طره عنبر نشان توست
صد پیر بن قباکنم از خرمی اگر	مینم که دست من چو کمر در میان توست
گفتند میهمانی عشاق می کنی	سعدی به بوسه ای ز لبست میهمان توست

## غزل ۵۸: اتافقم به سرکوی کسی افتاده‌ست

اتافقم به سرکوی کسی افتاده‌ست	که در آن کوی چو من کشته‌بی افتاده‌ست
خبر بابرسانید به مرغان چمن	که هم آواز شاد قفسی افتاده‌ست
به دلارام بگو ای نفس باد سحر	کار ما همچو سحر بانفسی افتاده‌ست
بند بر پای تهل چه کند کر نکند	انگبین است که در وی مکی افتاده‌ست
هیچکس عیب هوس با ختن ما نکند	مگر آن کس که به دام هوسی افتاده‌ست
سعدیا حال پرانده کوی آن داند	که همه عمر به چوگان کسی افتاده‌ست

## غزل ۵۹: این تویی یا سروستانی به رفتار آمده‌ست

آن تویی یا سروستانی به رفتار آمده‌ست	یا ملک در صورت مردم به گرفتار آمده‌ست
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار	باز می‌بینم که در عالم پیدار آمده‌ست
عود می‌سوزد یا گل می‌دمد در بوستان	دوستان یا کاروان مشک تا تار آمده‌ست
تا مرام نقش رویش آشنایی او فتاد	هر چه می‌بینم به چشم نقش دیوار آمده‌ست
ساربانایک نظر در روی آن زیبا مکار	کر به جانی می‌دهد اینک خریدار آمده‌ست
من در در خانه تشنیم اسیر و دردمند	خاصه این ساعت که گفتی گل به بازار آمده‌ست
گر تو اعمار نظر در آفرینش می‌کنی	من همی گویم که چشم از بهر این کار آمده‌ست
و ده که گر من باز بینم روی یار خویش را	مرده‌ای بی‌بی که با دنیا دگر بار آمده‌ست
آن چه بر من می‌رود در بندت ای آرام جان	با کسی گویم که در بندی گرفتار آمده‌ست
نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان	زان همی نالد که بروی زخم بسیار آمده‌ست
تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو	تا بر فتنی نخواهم اندر چشم بیدار آمده‌ست
سعیاگر، بهمتی داری منال از جور یار	تا جهان بوده‌ست جور یار بر یار آمده‌ست

## غزل ۶: شب فراق که داند که تا سحر چقدر است

شب فراق که داند که تا سحر چقدر است	مگر کسی که به زندان عشق در بند است
گر فقم از غم دل راه بوستان کیرم	کدام سرو به بالای دوست مانند است
پیام من که رساند به یار مهر کسل	که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست	به خاک پای تو وان هم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل	هنوز دیده به دیدارت آرزو مند است
بیای که بر سر کویت بساط چهره ماست	به جای خاک که در زیر پایت افکنده است
خیال رومی تو بخ امید بنشاند است	بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است
عجب در آن که تو مجموع و کر قیاس کنی	به زیر هر خم مویت دلی پر کند است
اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی	گلان برند که پیرانت گل آکند است
زدست رفته نه تنها نمم در این سودا	چه دستها که زد دست تو بر خداوند است
فراق یار که پیش تو نگاه برگی نیست	بیا و بر دل من بین که کوه الوند است
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق	گلان برند که سعدی زد دوست خرنده است

## غزل ۶۱: افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدم

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده‌ست	یادیده و بعد از توبه روی نگریده‌ست
کرد عیان نقش بیند پری را	دانند که دیوانه چرا جامه دیده‌ست
آن کیست که سپر امن خورشید جالش	از مشک‌یه دایره نیمه کشیده‌ست
ای عاقل اگر پای به سنگیت بر آید	فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده‌ست
رحمت نکند بر دل بیچاره فرهاد	آن کس که سخن گفتن شیرین نشنیده‌ست
از دست کمان مهره ابروی تو در شهر	دل نیست که در چوکبوتر نطیقه‌ست
دو هم نیاید که چه مطبوع درختی	پیدا است که هرگز کس از این میوه نخیده‌ست
سر قلم قدرت بی چون الهی	در روی تو چون روی آینه پیدا است
ما از توبه غیر از تو نداریم تننا	حلوا به کسی ده که محبت نخیده‌ست
با این همه باران بلا بر سر سعدی	گشفت اگرش خانه چشم آب چکیده‌ست



## غزل ۶۲: ای لعبت خندان لب علت که مزیده ست

ای لعبت خندان لب علت که مزیده ست؟	وی باغ لطافت به رویت که گزیده ست؟
زیبا تر از این صید همه عمر نکرده ست	شیرین تر از این خربزه هرگز نبریده ست
ای خضر حلاوت نکشم چشمه حیوان	دانی که سکندر به چه محنت طلبیده ست
آن خون کسی ریخته ای یا می سرخ است	یا توت سیاه است که بر جامه چکیده ست
با جلد بر آمیزی و از ما بگریزی	جرم از تو نباشد که از بخت رمیده ست
نیک است که دیوار به یک بار پفتاد	تا به چکس این باغ نگوئی که ندیده ست
بسیار توقف نکند میوه بر بار	چون عام بدانست که شیرین و رسیده ست
گل نیز در آن هفته دهن باز نمی کرد	و امروز نسیم سحرش پرده دیده ست
در دجله که مرغابی از اندیشه زرفتی	کشتی رود اکنون که تتر حشر بریده ست
رفت آن که قلع از تو کشایند و گربار	ما را بس از این کوزه که بگانه مکیده ست
سعدی در بستان هوای دگری زن	وین کشته را کن که در او گلچه چریده ست

## غزل ۶۳: از هر چه می رود سخن دوست خوشتر است

از هر چه می رود سخن دوست خوشتر است	پیغام آشنای روح پرور است
هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای	من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاید که در میان نبود شمع کو بمیر	چون هست اگر چراغ نباشد منور است
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ	صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است
جان می روم که در قدم اندازش ز شوق	دمانده‌ام هنوز که نرلی محتر است
کاش آن به خشم رفته‌ام آشتی کنان	باز آمدمی که دیده‌ام مشاق بردار است
جانادلم چو عود بر آتش بسوختی	وین دم که می زخم ز غمت و دود مجمر است
شب‌های بی تو ام شب کور است در خیال	در بی تو بامداد کنم روز محشر است
کیوت غم‌بیزه کردن تمام بود	معشوق خبروی چه محتاج زیور است
سعدی خیال پییده بستی امید وصل	هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است
ز هزار از این امید دازت که در دل است	هیات از این خیال محالت که در سر است

## غزل ۶۴: این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست

این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست	وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
ای باد بوستان مکرّت نافه در میان	وی مرغ آشنا مکرّت نامه در پراست
بوی بهشت می‌گذرد یا نسیم دوست	یا کاروان صبح که گیتی منور است
این قاصد از کدام زمین است مشک بوی	وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است
بر راه باد عود در آتش نهاده اند	یا خود در آن زمین که تویی خاک صبر است
باز آ و حلقه بر در زدن شوق زن	کا صاحب را دو دیده چو سمار برد است
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار	چون گوش روزه دار بر الله اکبر است
دانی که چون همی گذرانیم روزگار	روزی که بی تو می‌گذرد روز محشر است
گفتم عشق را به صبوری دو کنیم	هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر	دیدار در حجاب و معانی برابر است
در نامه نیز چند بکنجد حدیث عشق	کوته کنیم که قصه ما کار دفتر است
همچون درخت بادیه سعدی به برق شوق	سوزان و میوه سخش همچنان تراست

آری خوش است وقت حریفان به بوی عود  
وز سوز غافلند که در جان مجمر است

## غزل ۵۶: عیب یاران و دوستان، هنرست

عیب یاران و دوستان، هنرست	سخن دشمنان نه معتبر است
مهر مهر از درون ما رود	ای برادر که نقش بر حجر است
چه توان گفت در لطافت دوست	هر چه گویم از آن لطیف تر است
آن که منظور دیده و دل ماست	توان گفت شمس یا قمر است
هر کسی کوبه حال خود باشید	ای برادر که حال ما ذکر است
تو که در خواب بوده ای همه شب	چه نصیحت ز بلبل سحر است
آدمی را که جان معنی نیست	در حقیقت درخت بی ثمر است
ما پرانندگان، مجموعیم	یار ما غایب است و در نظر است
برک تر خشک می شود به زمان	برک چشمان ما همیشه تر است
جان شیرین فدای صحبت یار	شرم دارم که نیک مختصر است
این قدر دون قدر اوست و لیک	حد امکان ما همین قدر است
پرده بر خود نمی توان پوشید	ای برادر که عشق پرده در است

سعدی از بارگاه قربت دوست      تا خبر یافته ست بی خبر است  
ما سرائینک نهاده ایم به طوع      تا خداوند کار را چه سراست

## غزل ۶۶: هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است	عشقای دگر و نفس پرستی دگر است
نه هر آن چشم که بیند سیاه است و سپید	یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصراست
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز	کوبه نزدیک مرو کاغذ پروانه پراست
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست	خبر از دوست ندارد که ز خود با خبر است
آدمی صورت اگر دفع کند شوت نفس	آدمی خومی شود ورنه همان جانور است
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ	بده ای دوست که مستقی از آن تشنه تراست
من خود از عشق بستم فحم سخن می نگویم	هرچ از آن تلخترم که تو بگوی شکر است
ور به تیغم زنی با تو مرا خصمی نیست	خشم آنم که میان من و تیغت سیر است
من از این بند نخواهم به در آمد همه عمر	بندیایی که به دست تو بود تاج سیر است
دست سعدی به جفا نکشد از دامن دوست	ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است

## غزل ۶۷: فریاد من از فراق یار است

فریاد من از فراق یار است	وافغان من از غم مکار است
بی روی چو ماه آن مکارین	رخساره من به خون مکار است
خون جگر من ز فرقت تو	از دیده روانه در کنار است
درد دل من ز حد گذشته است	جانم ز فراق بی قرار است
کس را ز غم من آگهی نیست	آوخ که جهان نه پیدار است
از دست زمانه در عذابم	زان جان و دلم همی فکار است
سعدی چه کنی شکایت از دوست	چون شادی و غم نه برقرار است



## غزل ۶۸: چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست

طعم دہانت از شکر ناب خوشترست	چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست
کز خنده شگوفه سیراب خوشترست	ز نهار از آن تبسم شیرین که می کنی
حاجت به شمع نیست که مہتاب خوشترست	شمعی به پیش روی تو گفتیم کہ برکنم
امشب نظریہ روی تو از خواب خوشترست	دوش آرزوی خواب خوشتم بود یک زمان
کی بخت خار پست ز سحاب خوشترست	در خواب گاہ عاشق سربزکنار دوست
رفتن بہ روی آتشم از آب خوشترست	زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بہ لطف
بامن مگو کہ چشم در احباب خوشترست	ز آب روان و سبزہ و صحرا و لالہ زار
از دست خود بدہ کہ ز جلاب خوشترست	ز حرم مدہ بہ دست رقیبان تندخوی
خلوت خوشست و صحبت اصحاب خوشترست	سعدی دگر بہ گوشہ وحدت نمی رود
ہمچون بہشت کوئی از آن باب خوشترست	ہر باب از این کتاب مکارین کہ برکنی

## غزل ۶۹: عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشتر است

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است	می برماع بلبل خوشگوی خوشتر است
عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح؟	نی، دکنار یار سمن بوی خوشتر است
خواب از خار باده نوشین بامداد	بر بستر شقایق خود روی خوشتر است
روی از جمال دوست به صحرا کن که روی	در روی بهمنشین و فاجوی خوشتر است
آواز چنگ مطرب خوشگوی کومباش	مارا حدیث هدم خوشجوی خوشتر است
گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان	بر عارضین شاهد مکر روی خوشتر است
آب از نسیم باد زره روی کشته گیر	منقول زلف یار زره موی خوشتر است
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش	مارا مقام بر سر این کوی خوشتر است
سعدی! جفا نبوده چه دانی تو قدر یار؟	تحصیل کام دل به مکارپوی خوشتر است

## غزل ۷۰: ای که از سروروان قد تو چالاکترست

ای که از سروروان قد تو چالاکترست	دل به روی تو ز روی تو طربناکترست
دگر از حربه خونخوار اجل نندیشم	که نه از غمزه خونریز تو ناباکترست
چست بودست مرا کسوت معنی همه وقت	باز بر قامت زیبای تو چالاکترست
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند	دامن دوست بجد الله از آن پاکترست
تا کل روی تو در باغ لطافت بشکفت	پرده صبر من از دامن گل چاکترست
پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی	که به صد منزلت از خاک دلت خاکترست

## غزل ۷۱: دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است	ز عشق تابه صوری هزار فرنگ است
برادران طریقت نصیحت نکنید	که توبه در ره عشق آبگینه برنگ است
دگر به خفیه نمی بایدم شراب و سماع	که نیکنامی در دین عاشقان تنگ است
چه تریت شوم یا چه مصلحت ینم	مرا که چشم به ساقی و کوش بر چنگ است
به یادگار کسی دامن نسیم صبا	گرفته ایم و دریغاکه باد در چنگ است
به خشم رفته مارا که می برد پیغام	بیا که ماسپر انداختیم اگر جنگ است
بکش چنان که توانی که بی مشاهده ات	فراخای جهان بر وجود ماتنگ است
ملاست از دل سعدی فرو نشوید عشق	سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است

## غزل ۷۲: پای سرو بوستانی در گلست

پای سرو بوستانی در گل است	سرو مار پای معنی در دل است
هر که چشمش بر چنان روی افکند	طالعش میمون و فالش مقبل است
نیکخواهانم نصیحت می کنند	خشت بر دیار دن بی حاصل است
ای برادر ما به کرداب اندریم	وان که شغبت می زند بر ساحل است
شوق را بر صبر قوت غالب است	عقل را با عشق دعوی باطل است
نسبت عاشق به غفلت می کنند	و آن که معشوقی ندارد غافل است
دیده باشی تشنه مستعجل به آب	جان به جانان بچنان مستعجل است
بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ	در طریق عشق اول منزل است
گر بمیرد طالبی در بند دوست	سهل باشد زندگانی مشکل است
عاشقی می گفت و خوش خوش می کریست	جان بیاساید که جانان قاتل است
سعدیانزدیک رای عاشقان	خلق مجنونند و مجنون عاقل است

## غزل ۷۳: دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکست

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکست	هر که ما را این نصیحت می‌کند بی حاصلست
یار زیبا که هزارت و هشت از وی در دست	بمادان روی او دیدن صبح مقبلست
آن که در چاه ز نخدانش دل بچارگان	چون ملک محبوس در زندان چاه باطلست
پیش از این من دعوی پر مهرکاری کردمی	باز می‌گویم که هر دعوی که کردم باطلست
زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست	چون ز دست دوست می‌گیری شقایع اجلست
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست	دوستان معذور داریدم که پایم در گلت
باش تا دیوانه گویندم همه فرزاهگان	ترک جان توان گرفت تا تو کو بی عاقلست
آن که می‌گوید نظر در صورت خوبان خطاست	او همین صورت همی بیند ز معنی غافلست
ساربان آهسته ران کارام جان در محلت	چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دست
کمر به صد منزل فراق افد میان ما و دوست	همچنان در میان جان شیرین منزلست
سعدی آسانست با هر کس گرفتن دوستی	لیک چون پیوندد خوابز کردن مشکست

## غزل ۷۴: شراب از دست خوبان سلسبیلیست

وگر خود خون میخواران سبیلیست	شراب از دست خوبان سلسبیلیست
همی ینم که خراب بر نخیلیست	نمی دانم رطب را چاشنی چیست
نه سرمست آن به جادویی کجیلیست	نه وسمست آن به دلبندی خضیلیست
نه در حنا که در خون قشیلیست	سراگشتان صاحب دل فریبش
که ما را بند بر پای رحیلیست	الا ای کاروان محل برانید
که بر مجنون رود لیلی طویلست	هر آن شب در فراق روی لیلی
بیابان را نرسد چند میلست	کمندش می دواند پای مشتاق
وگر خود ره به زیر پای پیلست	چو مور افتان و خیزان رفت باید
محب ار سر نیشاند بخیلیست	حسب آن جا که دستی بر فشانند
وز ایشان کر قیج آید جمیلست	ز ما کر طاعت آید شرمساریم
ولیکن شاهد بانی بدیلست	بدیل دوستان گیرند و یاران
سخن عشقت و دیگر قال و قیلست	سخن بیرون مکوی از عشق سعدی

## غزل ۷۵: کارم چو زلف یار پریشان و در همست

کارم چو زلف یار پریشان و در همست	چشم به سان ابروی دلدار پر خمست
غم شربت ز خون دلم نوش کرد و گفت	این شادی کسی که در این دور خرمست
تنه‌دل مست گرفتار در غان	یا خود در این زمانه دل شادمان کمست
زین سان که می دهد دل من داد هر غمی	انصاف ملک عالم عشق مسلمست
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت	آیا چه جاست این که همه روزه بانمست
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من	از تیره شب سپرس که او نیز محرمست
ای کاشکی میان منشی و دلبرم	پیوندی این چنین که میان من و غمست



## غزل ۷۶: یار ابشت صحبت یاران همدست

یار ابشت صحبت یاران همدست	دیدار یار نامتناسب جهنمت
هر دم که در حضور غیزی بر آوری	دریاب کن حیات جهان حاصل آن دست
نه هر که چشم و گوش و دمان دارد آدمیت	بس دیو را که صورت فرزند آدمیت
آنست آدمی که در او حسن سیرتی	یا لطف صورتیت دگر حشو عالمیت
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام	جز بر دور روی یار موافقی که در هست
آنان که در بهار به صحرانمی روند	بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
و آن سنگ دل که دیده بدوزد ز روی خوب	پندش مده که چهل در او نیک محکمست
آرام نیست در همه عالم به اتفاق	ور هست در مجاورت یار محرمست
گر خون تازه می رود از ریش ابل دل	دیدار دوستان که ببینند مرهمست
دنیا خوست و مال عزیزست و تن شریف	لیکن رفیق بر همه چیز می مقدمست
ممسک برای مال همه ساله تنگ دل	سعدی به روی دوست همه روزه خرمست

## غزل ۷۷: بر من که صبحی زده ام خرقه حرامست

بر من که صبحی زده ام خرقه حرامست	ای مجلسیان راه خرابات کدام است
هر کس به جهان خر می پیش گرفتند	مارا غمت ای ماه پری چهره تمام است
بر خیز که در سایه سروی بنشینم	کان جا که تو نشینی بر سرو قیام است
دام دل صاحب نظرات خم کیوست	وان حال بنا گوش مگردان دام است
با چون تو حریفی به چنین جای در این وقت	گر باده خورم خمر بهشتی نه حرام است
بامحسب شهر بگوید که زنهار	در مجلس مانگ مینداز که جام است
غیرت نگذار که بگویم که مرا کشت	تا خلق ندانند که معشوقه چه نام است
دردا که بچشم در این سوز نهانی	وان را خبر از آتش مانیت که خام است
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان	چون در نظر دوست نشینی همه کام است

## غزل ۷۸: امشب به راستی شب ماروز روشنست

امشب به راستی شب ماروز روشن است	عید وصال دوست علی رغم دشمن است
باد بهشت می‌گذرد یا نسیم باغ	یا نکست دمان تو یا بوی لادن است
هرگز نباشد از تن و جانیت عزیزتر	چشم که در سرست و روانم که در تن است
کردن نهم به خدمت و کوشش کنم به قول	تا خاطر معلق آن کوش و کردن است
ای پادشاه سایه زرد ویش واکمیر	ناچار خوشه چین بود آن جاکه خرمن است
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست	عالم به چشم تنگ دلان چشم سوزن است
عاشق کز یختن تواند که دست شوق	هر جاکه می‌رود متعلق به دامن است
شیرین به در نمی‌رود از خانه بی رقیب	داند سگر که دفع کس باد بنین است
جو رقیب و سرزنش اهل روزگار	با من همان حکایت گاو دهلزن است
بازان شاه را حمد آید بدین شکار	کان شاهباز را دل سعدی نشمن است
قلب رقیق چند پوشد حدیث عشق	هرچ آن به آگینه پوشی مبین است

## غزل ۷۹: این باد بهار بوستانست

این باد بهار بوستان است	یابوی وصال دوستان است
دل می برد این خط نگارین	کویی خط روی دستان است
ای مرغ به دلم گرفتار	باز آمی که وقت آشیان است
شب هامن و شمع می کدازیم	این است که سوز من نهان است
گو شمع همه روز از انتظار	بر راه و نظر بر آستان است
و ربانک مؤذنی میاید	گویم که در ای کاروان است
با آن همه دشمنی که کردی	باز آمی که دوستی همان است
باقوت بازوان عشقت	سر پنجه صبر ناتوان است
بیزاری دوستان دمساز	تفریق میان جسم و جان است
نالیدن دردناک سعدی	برد عوی دوستی بیان است
آتش بر نی قلم در انداخت	وین حبر که می رود دخان است

## غزل ۸۰: این خط شریف از آن بناست

این خط شریف از آن بنان است	وین نقل حدیث از آن دنان است
این بوی عبیر آشنایی	از ساحت یار مهربان است
مهر از سرنامه بر کر فتم	گفتی که سرگلابان است
قاصد مکر آهوی ختن بود	کش نافه مشک در میان است
این خود چه عبارت لطیف است	وین خود چه کفایت بیان است
معلوم شد این حدیث شیرین	کز منطق آن سکر فشان است
این خط به زمین نشاید انداخت	کز جانب ماه آسمان است
روزی برود روان سعدی	کاین عیش نه عیش جاودان است
خرم تن او که چون روانش	از تن برود سخن روان است

## غزل ۸۱: چه رویست آن که پیش کاروانست

چه روی است آن که پیش کاروان است	مگر شمع بی دست ساروان است
سلیمان است کوئی در عاری	که برباد صبا تاختش روان است
جمال ماه پیکر بر بندی	بدان ماند که ماه آسمان است
بهشتی صورتی در جوف محل	چو برجی کاغذش در میان است
خداوندان عقل این طرفه بینند	که خورشیدی به زیر سایبان است
چونیلوفر در آب و مهر در میخ	پری رخ در تقاب پرنیان است
ز روی کار من برق بر انداخت	به یک بار آن که در برق نهان است
شترپشی گرفت از من به رفتار	که بر من بیش از او بار گران است
زهی اندک وفای سست پیمان	که آن سنگین دل نامهربان است
تو را کرد دوستی با ما، همین بود	وفای ما و عهد ما همان است
بدار ای ساربان آخر زمانی	که عهد وصل را آخر زمان است
وفا کردیم و با ما خد کردند	برو سعدی که این پاداش آن است

ندانستی که در پایان پیری      نه وقت پنجه کردن با جوان است

## غزل ۸۲: هزار سختی اگر بر من آید آسانست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست	که دوستی و ارادت هزار چندان است
سفر دراز نباشد به پای طالب دوست	که خار دشت محبت گل است و ریحان است
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست	و اگر تو داغ نمی داغ نیست درمان است
نه آبروی که گر خون دل بخوای ریخت	مخالفت نکنم آن کنم که فرمان است
ز عقل من عجب آید صوابگویان را	که دل به دست تو دادن خلاف در جان است
من از کنار تو دور افتاده ام نه عجب	کرم قرار نباشد که داغ هجران است
عجب در آن سر زلف مغرور منقوت	که در کنار تو خبید چرا پریشان است
جامعی که نداند حظ روحانی	تفاوتی که میان دواب و انسان است
کمان بر مذک که دباغ عشق سعدی را	نظر به سیب ز نخلدان و نارستان است
مرا هر آینه خاموش بودن اولی تر	که چهل پیش خردمند عذر نادان است
و ما بر بی نفسی ولا از کیها	که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است



## غزل ۸۳: مکر نسیم سحر بوی زلف یار نست

مکر نسیم سحر بوی زلف یار نست	که راحت دل رنجور بی قرار نست
به خواب در زود چشم بخت من همه عمر	گرش به خواب بیم که در کنار نست
اگر معاینه نسیم که قصد جان دارد	به جان مضائقه باد و ستان نه کار نست
تحقیقت آن که نه خورد دوست جان عزیز	ولیک در خور امکان و اقتدار نست
نه اختیار نست این معاملت لیکن	رضای دوست مقدم بر اختیار نست
اگر هزار غمت از جفای او بردل	هنوز بنده اویم که غمگار نست
درون خلوت ما غیر در نمی گنجد	برو که هر که نه یار نست بار نست
به لاله زار و گلستان نمی رود دل من	که یاد دوست گلستان و لاله زار نست
گنگرادل سعدی بوخت در طلبت	دلت نوخت که مسکین امیدوار نست
و کر مراد تو اینست بی مرادی من	تفاوتی نکند چون مراد یار نست

## غزل ۸۴: ز من مپرس که در دست او دلت چو نست

ز من مپرس که در دست او دلت چو نست	ازو مپرس که انگشت هاش درخوست
وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر	که اندرون جراحت رسیدگان چو نست
به حسن طلعت لیلی محاف می نکند	فتاده در پی سیاره ای که مجنوست
خیال روی کسی در سرست هر کس را	مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روز کسی کز دشت تو باز آبی	که با مداده روی تو فحال میمونست
چنین شمایل موزون و قد خوش که تو راست	به ترک عشق تو گشتن نه طبع موزونست
اگر کسی به ملامت ز عشق برگردد	مرا به هر چه تو کوئی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی زده ست می مخورید	بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست
کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد	از آب دیده تو کوئی کنار حیونست

## غزل ۸۵: باهمه مهر و بانمش کینست

چه کنم خط بخت من اینست	باهمه مهر و بانمش کینست
پنجه با ساعدی که سیمینست	شاید ای نفس تا دگر نکنی
هر که را چشم مصلحت نیست	نهند پای تا بنیند جای
طفل نادان و مارر نکینست	مثل زیرکان و چنبر عشق
مگر آن شب که کور بالینست	دردمند فراق سر نهند
که نه این نوبت نخستینست	گریه کور هلاک من مکنید
که محبت هزار چند نیست	لازمست احتمال چندین جور
اعتقاد من آن که شیر نیست	گر هزارم جواب تلخ دهی
چون کندش گرفت مسکینست	مرداگر شیر در کند آرد
چاره با سخت بازوان اینست	سعادتان به نیستی درده

## غزل ۸۶: بخت جوان دارد آن که باتوقر نیست

بخت جوان دارد آن که باتوقر نیست	پیر نگرود که در بهشت بر نیست
دیگر از آن جانم نماز نباشد	که تو اشارت کنی که قبله چنیست
آینه‌ای پیش آفتاب نهادست	برد آن خیمه یا شعاع چنیست
گر همه عالم ز لوج فکر بشویند	عشق نخواهد شدن که نقش نکیست
کوشه گرفتیم ز خلق و فایده‌ای نیست	کوشه چشمت بلای کوشه نشیست
تازه تصور کنی که بی تو صبوریم	گر نفسی می‌زنیم باز پسینست
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت	بانگ برآمد که غارت دل و دینست
سیم و زرم کو مباش و دنی و اسباب	روی تو نیمم که ملک روی زمینست
عاشق صادق به زخم دوست نمیرد	زهر مذاجم بده که ماء معینست
سعدی از این پس که راه پیش تو دانست	کر ره دیگر رود ضلال مینست

## غزل ۸۷: کر کسی سرو شنید ست که رفقت اینست

کر کسی سرو شنیده ست که رفقت اینست	یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است
نه بلند نیست به صورت که تو معلوم کنی	که بلند از نظر مردم کوته بین است
خواب در عهد تو در چشم من آید بهیات	عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت	و آنچه در خواب نشد چشم من و پروین است
خود گرفتیم که نظر برخ خوبان کفر است	من از این باز نکردم که مرا این دین است
وقت آن است که مردم ره صحرای گیرند	خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چمن امروز بهشت است و تو در می یابی	تا خلائق همه گویند که حورالعین است
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او	همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنچه سرچرخ سیمین تو با سعدی کرد	با کبوتر نکند پند که با شاهین است
من دگر شعر نخواهم که نویسم که مکن	ز حتم می دهد از بس که سخن شیرین است

## غزل ۸۸: با خردمندی و خوبی پارسا و نیک خوست

با خردمندی و خوبی پارسا و نیک خوست	صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی در اوست
گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار	یا هوای دوستی و رزند باری چون تو دوست
حاک پایش بوسه خواهم داد آجم کو ببر	آبروی مهربانان پیش معشوق آب جوست
شاهدش دیدار و گفتن فتنه اش ابرو و چشم	نادش بالا و رفتن دلپذیرش طبع و خوست
تابه خود باز آیم آن که وصف دیدارش کنم	از که می پرسی در این میدان که سرگردان چو کوست
عیب پیراهن دیدن می کنندم دوستان	بی وفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست
حاک سبز آرنک و باد گلشن و آب خوش	ابر مروارید باران و هوای مشک بوست
تیر باران بر سرو صوفی گرفتار نظر	مدعی در گفت و گوی و عاشق اندر جست و جوست
هر که رکنج اختیار آمد تو دست از وی بدار	کان چنان شوریده سرپایش به کنجی در فروست
چشم اگر بادوست داری گوش بادشمن مکن	عاشقی و نیک نامی سعدیا سنگ و سبوست

## غزل ۸۹: بتا هلاک شود دوست در محبت دوست

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست	که زندگانی او در هلاک بودن اوست
مراجا و وفای تو پیش یک سان است	که هر چه دوست پسندد به جای دوست نکوست
مرا و عشق تو گیتی به یک سگم زاده ست	دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست	علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست
دلم ز دست به در بر و سرو بالایی	خلاف عادت آن سرو که بر لب جوست
به خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش	گرفته بودم و دستم هنوز غایب بوست
چو کوی در همه عالم به جان بگردیدم	ز دست عشق و چوگان هنوز در پی کوست
جماعتی به همین آب چشم بیرونی	نظر کنند و ندانند کاشتم در توست
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد	مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

## غزل ۹۰: سرمست در آمد از دم دوست

لب خنده زنان چو غنچه در پوست	سرمست در آمد از دم دوست
در خود به غلط شدم که این اوست	چون دیدمش آن رخ مکارین
کز عطر مشام روح خوش بوست	رضوان در خلد باز کردند
در پای فادش که ای دوست	پیش قدش به سر دویدم
ز هزار نگویی این نه نیکوست	یک باره به ترک ما بگفتی
پیراهن غم چو شمع ده توست	بر من که دلم چو شمع یکتاست
در زکس مست من چه آهوست	چشمش به کرشمه گفت با من
اینست که بی وفا بدخوست	گفتم همه نیکو نیست لیکن
گر چه همه حالت دعا کوست	بشونفسی دعای سعدی



## غزل ۹۱: سفر دراز نباشد به پای طالب دوست

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست	که زنده ابدست آدمی که گشته اوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید	چه جای جامه که بر خویشان بدر پوست
هر آن که بارخ مبطور مانظر دارد	به ترک خویش بگوید که خصم عربه جوست
حقیر تا شمار تو آب چشم فقیر	که قطره قطره باران چو با هم آید جوست
نمی رود که کندش بهی برد مشتاق	چه جای پند نصیحت کنان بیده کوست
چو در میانه خاک افتاده ای بینی	از آن پرس که چو گان از او پرس که کوست
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را	رواست که همه بد می کنی بکن که نکوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر	کدام غایه را پیش خاک پای تو بوست
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم	که دل به غره خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمن اگر بر سر زند سعدی را	به دوستی که نگوید به جز حکایت دوست
به آب دیده خونین نبسته قصه عشق	نظر به صفحه اول مکن که تو بر توست

## غزل ۹۲: کس به چشم در نمی آید که گویم مثل اوست

خود به چشم عاشقان صورت بندد مثل دوست	کس به چشم در نمی آید که گویم مثل اوست
آبروی نیکنمان در خرابات آب جوست	هر که باستان نشیند ترک مستوری کند
اولت مغزی باید تا برون آیی ز پوست	جز خداوندان معنی را نغاطند سماع
هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست	بنده ام کو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر
باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست	عقل باری خسروی می کرد بر ملک وجود
زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو کوست	عنبرین چو کان زلفش را کر استقصا کنی
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار کوست	سعدیا چندان که خواهی گفت وصف روی یار

## غزل ۹۳: یار من آن که لطف خداوند یار اوست

یار من آن که لطف خداوند یار اوست	بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
دریای عشق را به حقیقت کنار نیست	ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
در عهد لیلی این همه مجنون بوده اند	وین قنبر نخاست که در روزگار اوست
صاحب دلی مانند در این فصل نوبهار	الا که عاشق گل و مجروح خار اوست
دانی که دام خاک بر او رشک می برم	آن خاک نیکبخت که در هکزار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد	عقل من آن ببرد که صورت مکار اوست
گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند	ما را نظریه قدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان	تا نسیم کند که خد مکنزار اوست
بر جور و بی مرادی و درویشی و هلاک	آن را که صبر نیست محبت ز کار اوست
سعدی رضای دوست طلب کن نه خط خویش	عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

## غزل ۹۴: خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست

طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست	خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست
زیراکه رختیخیز من اندر قیام اوست	آن قامت نی به حقیقت قیامت
کآب حیات در لب یا قوت فام اوست	بر مرک دل خوشست در این واقعہ مرا
باد بهشت می کند رویا پیام اوست	بوی بہار می ددم یا نسیم صبح
اینک فادہ در سر زلف چو دام اوست	دل عثوہ می فروخت کہ من مرغ زیر کم
و اینک فادہ ام بہ غریبی کہ کام اوست	بچارہ ماندہ ام ہمہ روزی بہ دام او
تا خود غلام کیست کہ سعدی غلام اوست	ہر لحظہ در برم دل از اندیشہ خون شود

## غزل ۹۵: آن که دل من چو کوی در خم چوگان اوست

آن که دل من چو کوی در خم چوگان اوست	موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره به دراز کوی دوست نیست که بیرون برند	سلسله پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بی خبرانم به صبر	در دمرای حکیم صبر نه دمان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه	ور نکند حاکست بنده به فرمان اوست
گر بزند بی گناه عادت بخت مست	ور بنوازد به لطف غایت احسان اوست
میل ندارم به باغ انس نکیرم به سرو	سروی اگر لایقست قد خرامان اوست
چون بتواند نشست آن که دلش غایبست	یا تواند گریه بخت آن که به زندان اوست
حسرت عشاق را عیب کند بی بصر	بهره ندارد ز عیش هر که نه حیران اوست
چون تو گهی کس ندید در چمن روزگار	خاصه که مرغی چو من بلبلستان اوست
گر همه مرغی زنند سخت کمانان به تیر	حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر	کعبه دیدار دوست صبر یابان اوست

## غزل ۹۶: زهرچه هست کزیرست و ناگزیر از دوست

زهرچه هست کزیرست و ناگزیر از دوست	به قول هر که جهان مهر بر مکیر از دوست
به بندگی و صغیری کرت قبول کند	سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
به جای دوست کرت هرحه در جهان بخشند	رضامه که متاعی بود حقیر از دوست
جهان و هرحه در او هست بانعیم بهشت	نه نعمتیت که باز آورد فقیر از دوست
نه کر قبول کنندت سپاس داری و بس	که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست
مرا که دیده به دیدار دوست بر کردم	حلال نیست که بر هم نهم به تیر از دوست
و کر چنان که مصور شود کزیر از عشق	کجا روم که نمی باشدم کزیر از دوست
به هر طریق که باشد اسیر دشمن را	توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست
که در ضمیر من آید ز هر که در عالم	که من هنوز نپر داختم ضمیر از دوست
تو خود نظیر نداری و کر بود به مثل	من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست
رضای دوست نکه دار و صبر کن سعدی	که دوستی نبود ناله و نفیر از دوست

## غزل ۹۷: صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست	بر خوردن از درخت امید وصال دوست
بنجم نخسته بود که از خواب بامداد	بر خاستم به طالع فرخنده فال دوست
از دل برون شوای غم دنیا و آخرت	یا خانه جای رخت بود یا جمال دوست
خواهم که بیخ صحبت اغیار بر کنم	در باغ دل ره نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت ندانم زیخودی	کاین دوست بود در نظرم یا خیال دوست
هوشم ماند و عقل برفت و سخن نبست	مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار	ز مکار خورده چون بنامد جمال دوست

## غزل ۹۸: گفتم مکر به خواب بنیم خیال دوست

اینک علی الصبح نظر بر جمال دوست	گفتم مکر به خواب بنیم خیال دوست
عیدست و آنک ابروی به چون هلال دوست	مردم هلال عید دیدند و پیش ما
از دوستی قامت با اعتدال دوست	مارا دگر به سرو بلند التفات نیست
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست	زان ییخودم که عاشق صادق نباشدش
یادیده جای خواب بود یا خیال دوست	ای خواب کرد دیده سعدی دگر نکرد



## غزل ۹۹: صبح می خندد و من گریه کنان از غم دوست

صبح می خندد و من گریه کنان از غم دوست	ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست
بر خودم گریه همی آید و بر خنده تو	تا تبسم چه کنی بی خبر از بسم دوست
ای نسیم سحر از من به دلارام بگوی	که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست
گو کم یار برای دل اغیار بگیر	دشمن این نیک پسند که تو کسری کم دوست
تو که با جانب خصمت به ارادت نظرست	به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست
من نه آنم که حد و گفت تو خود دانی نیک	که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست
نی نی ای باد مرو حال من خسته بگوی	تا بخباری تشنیده دل خرم دوست
هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را	همه وقتی غم آن تاجه کند با غم دوست

## غزل ۱۰۰: این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست	تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده می شود به امید وفای یار	جان رقص می کند به سماع کلام دوست
تا نفع صور باز نیاید به خویشان	هرک او قدامت محبت ز جام دوست
من بعد از این اگر به دیاری سفر کنم	بیچ ار مغانی نبرم جز سلام دوست
رنجور عشق به نشود جز به بوی یار	ورر قنصیت جان ندهد جز به نام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بود می	اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست
کر دوست را به دیگری از من فراقست	من دیگری ندارم قایم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای	هم چاره آن که سر نهی زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه	بسیات از افتخار من و احتشام دوست
کر کام دوست کشتن سعادت باک نیست	اینم حیات بس که بمیرم به کام دوست

## غزل ۱۰۱: ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست	با ماکوبه جز سخن دل نشان دوست
حال از دهن دوست شنیدن چه خوش بود	یا از دهن آن که شنید از دهن دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست	تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست
گر ز رفدای دوست کنند اهل روزگار	ما سرفدای پای رسالت رسان دوست
درد او حسرتا که عنانم زد دست رفت	دستم نمی رسد که بکیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید	رحمت کند مکر دل نامهربان دوست
کر دوست بنده را بکشد یا سپرد	تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست پیفتد به دست من	چندان که زنده ام سر من و آستان دوست
بی حسرت از جهان نرو و هیچ کس به در	الاشهد عشق به تیر از کمان دوست
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد	وان کیست در جهان که بکیرد کمان دوست

## غزل ۱۰۲: تادست ما کمر نکنی بر میان دوست

تادست ما کمر نکنی بر میان دوست	بوسی به کام دل ندهی بردن دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست	سپی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
بر باجرای خسرو شیرین قلم کشید	شوری که در میان مست و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غرا نکشت	خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند	وان هم برای آن که کنم جان فدای دوست
روزی به پای مرکب تازی در افتمش	کر کبر و ناز باز نیچد عنان دوست
هیات کام من که بر آید در این طلب	این بس که نام من برود بر زبان دوست
چون جان سپرد نیست به هر صورتی که هست	در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
با خوشتن همی برم این شوق تابه خاک	وز خاک سرب آرام و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمنست	فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

## غزل ۱۰۳: ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست

بیای که غلام توام بیای دوست	ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
به تیغ مرک شود دست من رهای دوست	اگر جهان همه دشمن شود ز دامن تو
کرم بود سخن دشمن از قهای دوست	سرم فدای قهای ملاست چه باک
به خون خسته اگر تشنه ای هلا ای دوست	به ناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
به شرعم از تو ستاند خونهای دوست	چنان به داغ تو باشم که کرا جل برسد
به حق آن که نیم یار بی وفا ای دوست	وفای عهد نکه دار و از جفا بگذر
ز خاک نعره بر آرم که مرجای دوست	هزار سال پس از مرک من چو باز آیی
مکن که دست بر آرم به ربنای دوست	غم تو دوست بر آورد و خون چشمم ریخت
و کبر به بردن دل آمدی بیای دوست	اگر به خوردن خون آمدی هلا بر خیز
بخش بر من مسکین بی نوا ای دوست	بسا ز ما من رنجور ناتوان ای یار
به دشمنان نتوان گفت ما جرای دوست	حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند

## غزل ۱۰۴: مراتو غایت مقصودی از جهان ای دوست

مراتو غایت مقصودی از جهان ای دوست	هنر از جان عزیزت فدای جان ای دوست
چنان به دام تو الفت گرفت مرغ دلم	که یادمی نکند عهد آشیان ای دوست
گرم تو در کنشایی کجا توانم رفت	به راستان که بمیرم بر آستان ای دوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست	بگو بیار که گویم بکسیران ای دوست
تتم بوسه و حاکم به بادریزه شود	هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست
جفا کنن که بزرگان به خرده ای زرهی	چنین سبک شنند و سرگران ای دوست
به لطف اگر بخوری خون من روا باشد	به قهرم از نظر خوشتن مران ای دوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی	جواب تلخ بدیعت از آن دهان ای دوست
مرا رضای تو بایده زندگانی خویش	اگر مراد تو قلمست و ارمان ای دوست
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد	به دوستی که غلط می برد گمان ای دوست
که گریه جان رسد از دست دشمنانم کار	زد دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

## غزل ۱۰۵: آب حیات نست خاک سرکوی دوست

آب حیات من است خاک سرکوی دوست	گر دو جهان خرمیت ما و غم روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار	قتله در آفاق نیست جز زخم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دوست مکار	مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
دوست به هندوی خود گر بپذیرد مرا	کوش من و تابه حشر حلقه هندوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان	با دنیا در بود کرد من از کوی دوست
گر شب بهران مرا تا ختن آرد اجل	روز قیامت ز غم خیمه به پهلوی دوست
هر غم نامه ایست صورت حالی دراو	نامه نوشتن چه سود چون نرسد سوی دوست
لاف مزین سعید اشعر تو خود سحر گیر	سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

## غزل ۱۰۶: شادی به روزگار کدایان کوی دوست

شادی به روزگار کدایان کوی دوست	بر خاک ره نشسته به امید روی دوست
گفتم به کوشه ای. نشینم ولی دلم	تشنه از کشیدن خاطر به سوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی شود	دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
ناچار هر که دل به غم روی دوست داد	کارش به هم برآمده باشد چو موی دوست
خاطر به باغ می رودم روزنوبهار	تا باد خست گل. نشینم به بوی دوست
فردا که خاک مرده به حشر آدمی کند	ای باد خاک من مطلب جز به کوی دوست
سعدی چراغ می نکند در شب فراق	ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست



## غزل ۱۰۷: صبحدم خاکمی به صحرابردباد از کوی دوست

صبحدم خاکمی به صحرابردباد از کوی دوست	بوستان در عنبرسار گرفت از بوی دوست
دوست کربابا بسازد دولتی باشد عظیم	ورن سازدمی بساید ساختن باخوی دوست
گر قبولم می کند مملوک خود می پرورد	وربراند پنجه نتوان کرد با بازوی دوست
هر که را خاطر به روی دوست رغبت می کند	بس پریشانی بساید بردنش چون موی دوست
دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست	روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
هر کسی بی خویشتن جولان عشقی می کند	تابه چوگان که در خواهد فقادن کوی دوست
دشمنم را بد نمی خواهم که آن بد بخت را	این عقوبت بس که میند دوست همزانوی دوست
هر کسی را دل به صحرایی و باغی می رود	هر کس از سویی به در رفتند و عاشق سوی دوست
کاش باری باغ و بوستان را که تحسین می کنند	بلبلی بودی چو سعدی یا گلچون روی دوست

## غزل ۱۰۸: مرا خود با تو چیزی در میان هست

مرا خود با تو چیزی در میان هست	و گرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت کدازان	و جودم رفت و مهرت بهمچنان هست
مهر ظن کز سرم سودای عشقت	رود تا بر زینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی	و گر غایب شوی در دل نشان هست
به گفتن راست ناید شرح حسنت	و لیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامت آن یاقیامت	که می گوید چنین سرور روان هست
توان گفتن به مه مانی ولی ماه	پنذارم چنین شیرین دمان هست
بخنوبت نخواهم سر نهادن	اگر بالین نباشد آستان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان	نه بازار است کان جاقدر جان هست

## غزل ۱۰۹: بیایا که مرا با تو با جرای هست

بیایا که مرا با تو با جرای هست	بگوی اگر کنی رفت و گریختی هست
روا بود که چنین بی حساب دل بیری	مکن که مظلّم خلق را جزایی هست
توانگران را عیب نباشد اروقتی	نظر کنند که در کوی ماکدانی هست
به کام دشمن و بیگانه رفت چندین روز	زدستان نشنیدم که آشنایی هست
کسی نماند که برد در من نبخشاید	کسی نگفت که بیرون از این دوانی هست
هزار نوبت اگر خاطر م‌بشورانی	از این طرف که منم پمچان صفایی هست
به دود آتش ما خولیا دماغ بوخت	هنوز چهل مصور که کیمیایی هست
به کام دل نرسیدیم و جان به حلق رسید	و کر به کام رسد پمچان رجایی هست
به جان دوست که در اعتقاد سعدی نیست	که در جهان به جز از کوی دوست جایی هست

## غزل ۱۱۰: هر چه در روی تو کویند به زیبایی هست

هر چه در روی تو کویند به زیبایی هست	وان چه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست
سروها دیدم در باغ و تامل کردم	قامتی نیست که چون توبه دلارایی هست
ای که مانند تو بلبل به سخندانی نیست	نتوان گفت که طوطی به شکر خانی هست
نه تو را از من مسکین نه گل خندان را	خبر از مشغله بلبل سودایی هست
راست گفتمی که فرج یابی اگر صبر کنی	صبر نیکست کسی را که توانایی هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکند	دوستی نیست در آن دل که شکستایی هست
خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر	هر که او را خبر از شغفت و رسوائی هست
آن نه تنهاست که بایاد توانسی دارد	تا نگویی که مرا طاعت تنهایی هست
همه را دیده به رویت نگرانست و لیک	همه کس را نتوان گفت که مینایی هست
گفته بودی همه زرقند و فریند و فوس	سعدی آن نیست ولیکن چو تو فریایی هست

## غزل ۱۱۱: مشنواى دوست كه غير از تو مريارى هست

مشنواى دوست كه غير از تو مريارى هست	يا شب و روز به جز فكر تو ام كارى هست
به كمند سر زلفت نه من اقدام و بس	كه به هر حلقه موييت كرفقارى هست
گر بگويم كه مرابط تو سروكارى نيست	در ديوار كواهى بده كارى هست
هر كه عييم كند از عشق و ملامت كويد	تا نديدست تو را برنش امكارى هست
صبر بر جور رقييت چه كنم گر نكنم	همه دانند كه در صحبت گل خارى هست
نه من خام طمع عشق تو مى ورزم و بس	كه چون سوخته در خيل تو بسيارى هست
باد خاكى ز مقام تو بياورد و ببرد	آب هر طيب كه در كبه عطارى هست
من چه در پاي تو ريزم كه پسند تو بود	جان و سر را توان گفت كه مقدارى هست
من از اين دلق مقع به در آيم روزى	تا همه خلق بدانند كه زنارى هست
همه را هست، همين داغ محبت كه مراست	كه نه مسم من و در دور تو شيارى هست
عشق سعدى نه حديث كه پنهان ماند	داستانيست كه بر هر سربازارى هست

## غزل ۱۱۲: زهی رفیق که با چون تو سروبالایست

زهی رفیق که با چون تو سروبالایست	که از خدای بر او نعمتی وآلایست
هر آن که با تو دمی یاقست در همه عمر	نیاقست اگرش بعد از آن تمنایست
هر آن که راسی تو معلوم کرد و دیگر بار	برای خود نفسی می زند نه بس رایست
نه عاشقت که هر ساعتش نظربه کسی	نه عارفست که هر روز خاطرش جایست
مرا یاد تو بگذار و کنج تنهایی	که هر که با تو به خلوت بود نه تنهاییست
به اختیار سگیایی از تو توان بود	به اضطرار توان بود اگر سگیاییست
نظربه روی تو هر بامداد نوروزیست	شب فراق تو هر شب که هست یلدایست
خلاص بخش خدایا همه اسیران را	مگر کسی که اسیر کند زیبا نیست
حکیم بن که بر آورد سربه شیدایی	حکیم را که دل از دست رفت شیدا نیست
ولیک عذر توان گفت پای سعدی را	در این حجم چو فرو شد نه اولین پایست

## غزل ۱۱۳: مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست	قرین دوست به هر جا که هست خوش جایست
کسی که روی تو دیدست از او عجب دارم	که باز در همه عمرش سر تماشایست
امید وصل مدار و خیال دوست بند	گرت به خویشتن از ذکر دوست پروایست
چو بروایت دل دست یافت لشکر عشق	به دست باش که هر باد اینغیایست
به بوی زلف تو باد عیش دارم	اگر چه عیب کندم که باد عیایست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد	تو را که هر خم مویی کند انایست
زدست عشق تو هر جا که می روم دستی	نهاده بر سرو خاری شکسته در پایست
هزار سرو به معنی به قامت نرسد	و گر چه سرو به صورت بلند بالایست
تو را که گفت که حلوا دهم به دست رقیب	به دست خویشتم ز هر ده که حلوائیست
نه خاص در سر من عشق در جهان آمد	که هر سری که تو بینی ربین سودایست
تو را ملامت سعدی حلال کی باشد	که بر کناری و او در میان دریایست

## غزل ۱۱۴: در دست درد عشق که هیچ طیب نیست

در دست درد عشق که هیچ طیب نیست	کردمند عشق بنالد غریب نیست
داند عاقلان که جانین عشق را	پروای قول ناصح و ندادیب نیست
هر کو شراب عشق نخورده ست و دردد	آنست که ز حیات جهانیش نصیب نیست
در منگ و عود و عنبر و امثال طیبات	خوشرز بوی دوست و در هیچ طیب نیست
صید از کمند اگر بجد بوالعجب بود	ورنه چو در کمند بمیرد عجب نیست
کرد دوست و اقصیت که بر من چه می رود	باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من	فضل از غریب هست و وفادار قریب نیست
از خنده گل چنان به قفا و فاده باز	کو را خبر ز مثله غدیب نیست
سعدی ز دوست دوست شکایت کجایی	هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست



## غزل ۱۱۵: کیست آن کس سرپیوند تو در خاطر نیست

کیست آن کس سرپیوند تو در خاطر نیست	یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلاست که دیدار تو بیند هر کس	که حرامست بر آن کس نظری طاهر نیست
همه کس را مگر این ذوق نباشد که مرا	کان چه من می نگرم بر دگری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد	شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
هر که با غزه خوبان سروکاری دارد	سست مهرست که برداغ جفا صابر نیست
هر که سر پنجه محضوب تو بیند گوید	کبر بر این دست کسی کشته شود ناد نیست
سر مویم نظر کن که من اندر تن خویش	یک سر موی ندانم که تو را ذاکر نیست
همه دانند که سودا زده دلشده را	چاره صبرست ولیکن چه کند قادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی	به زبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
کر من از چشم همه خلق بستم سہلست	تو میندار که محتول تو را ناصر نیست
التفات از همه عالم به تو دارد سعدی	همی کان به تو مصروف بود قاصر نیست

## غزل ۱۱۶: کر صبر دل از تو هست و کر نیست

کر صبر دل از تو هست و کر نیست	هم صبر که چاره دگر نیست
ای خواجه به کوی دستانان	ز نهار مرو که ره به در نیست
داند جهانیان که در عشق	اندیشه عقل معتبر نیست
کوینده جانبی دگر رو	وز جانب او عزیز تر نیست
کرد همه بوستان بکشتیم	بر هیچ درخت از این ثمر نیست
من در خورتو چه تحفه آرم	جانست و بهای یک نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد	آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید وصل باقیست	اندیشه جان و بیم سر نیست
پروانه ز عشق بر خطر بود	اکنون که بسوختش خطر نیست

## غزل ۱۱۷: ای که گفتی، هیچ مثل چون فراق یار نیست

ای که گفتی، هیچ مثل چون فراق یار نیست	کر امید وصل باشد، همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من	وین عجب کان وقت می کریم که کس بیدار نیست
نوک مرغانم به سرخی بر بیاض روی زرد	قصه دل می نویسد حاجت گفتار نیست
بی دلان را عیب کردم لاجرم بی دل شدم	آن که را این عقوبت، همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتد	آفرین کو بی بر آن حضرت که ما را بار نیست
بارها روی از پریشانی به دیوار آورم	در غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی	گر حدیثی هست بیا درست و باغیا نیست
قادی بر هر چه می خواهی مگر آزار من	زان که کر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش	حل کوه میتون بر یاد شیرین بار نیست
سرورامانی ولیکن سرور ارقار نه	ماه رامانی ولیکن ماه را گفتار نیست
کردم در عشق تو دیوانه شد عیش مکن	بدر بی نقصان و زربنی عیب و گل بی خار نیست

لوحش الله از قد و بالای آن سروسهی  
زبان که همتایش به زیر کند دوار نیست  
دوستان کویند سعدی خیمه برگزار زن  
من گلی را دوست می دارم که در گلزار نیست

## غزل ۱۱۸: جان ندارد هر که جانانش نیست

جان ندارد هر که جانانش نیست	تنگ عیشت آن که بتانش نیست
هر که را صورت بنزد سر عشق	صورتی دارد ولی جانش نیست
کردی داری به دلبنده	ضایع آن کشور که سلاطین نیست
کامران آن دل که مجویش هست	نیکیخت آن سر که سامانش نیست
چشم نایب زمین و آسمان	زان نمی بیند که اناسانش نیست
عارفان درویش صاحب دورا	پادشاهانند که نانش نیست
باجرای عقل پریدم ز عشق	گفت مغرولست و فرمایش نیست
دو عشق از تندرستی خوشتر است	که چه بیش از صبر درمایش نیست
هر که را باماه رویی سرخوشت	دولتی دارد که پامانش نیست
خانه زندانست و تنهایی ضلال	هر که چون سعدی گلشانش نیست

## غزل ۱۱۹: هر چه خواهی کن که مارا باتوروی جنگ نیست

هر چه خواهی کن که مارا باتوروی جنگ نیست	پنجه بر زور آوران انداختن فرہنگ نیست
در که خواهم بستن آن دل کز وصالت برکنم	چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست
شاید مارا نه هر چشمی چنان بیند که هست	صنع را آئینه ای باید که بروی زنگ نیست
بازمانی دیگر اندازای که پندم می دهی	کاین زمانم کوش بر چنگست و دل در چنگ نیست
گر تو را کامی بر آید ویر زود از وصل یار	بعد از آن نامت به رسوایی بر آید تنگ نیست
سست پیمان چرا کردی خلاف عقل و رای	صلح با دشمن اگر باد و ستات جنگ نیست
گر تو را آهنگ وصل مانا باشد کو مباش	دوستان را جز به دیدار تو هیچ آهنگ نیست
و بر سنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت	خود دولت بر من بخشاید که آخر سنگ نیست
سعید یا نامت به رندی در جهان افسانه شد	از چه می ترسی و کبر بعد از سیاهی رنگ نیست

## غزل ۱۲۰: خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست

طاعت بارفراق این همه ایامم نیست	خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
سر مویی به غلط در همه اندامم نیست	خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
چون بیدم ره بیرون شدن از دامم نیست	میل آن دانه خالم نظری بیش نبود
بهدادت که بنیم طمع شامم نیست	شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن
به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست	چشم از آن روز که برگردم و رویت دیدم
ورجودی بکنم بهره در اسلامم نیست	نازنینا مکن آن جور که کافر نکند
من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست	گو همه شهر به جنگم به در آیند و خلاف
بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست	نه به زرق آمده ام تا به ملامت بروم
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست	به خدا و به سراپای تو کز دوستیت
به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست	دوستت دارم اگر لطف کنی و رکنی
هر که گوید که دلم هست و دل آرامم نیست	سعیا تا تناسب حیوانی باشد

## غزل ۱۲۱: بافراقت چند سازم برک تنهایم نیست

دستگاه صبر و پایاب شکیبایم نیست	بافراقت چند سازم برک تنهایم نیست
ترس تنهایست ورنه بیم رسوایم نیست	ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد
بوسه بر پایت دهم چون دست بالاایم نیست	مردگستاخی نیم تا جان در آغوشت کشم
زاع بانگی می کنم چون بلبل آوایم نیست	برگلت آشفته ام بگذار تا در باغ وصل
چشم خود بینی ندارم روی خود ایم نیست	تا مصور گشت در چشم خیال روی دوست
بار جورت می برم گر چه توانایم نیست	در دوری می کشم گر چه خراب افتاده ام
من که راجویم که چون تو طبع حرجایم نیست	طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد
باهمه آتش زبانی در تو گیرایم نیست	سعدی آتش زبانه در غمت سوزان چو شمع



## غزل ۱۲۲: در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست	زرق نفروشم وزهدی ننایم کان نیست
ای که مظهر بینی و تامل نکنی	گر تو را قوت این هست مرا امکان نیست
ترک خویان خطا عین صوابست و لیک	چه کند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست
من دگر میل به صحرا و تماشا نکنم	که گلی بهچرخ توبه همه بستان نیست
ای پری روی ملک صورت زیبا سیرت	هر که با مثل توانش نبود انسان نیست
چشم بر کرده بسی خلق که نایمانند	مثل صورت دیوار که در وی جان نیست
در ددل با تو همان به که نگوید درویش	ای برادر که تو را در دلی پنهان نیست
آن که من در قلم قدرت او حیرانم	بیچ مخلوق ندانم که در او حیران نیست
سعیا عمر کران مایه به پایان آمد	بهچنان قصه سودای تو را پایان نیست

## غزل ۱۲۳: در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست

از گل ولاله کزیرست وز کله رویان نیست	در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
هیچ کس نیست که مطلوب مرا جویان نیست	دل کم کرده در این شهر نه من می جویم
کس ندانم که به جان در طلبش پویان نیست	آن پری زاده مهر پاره که دل بند نیست
خبر از دشمن و اندیشه بدگویان نیست	ساربانان خبر از دوست بیاور که مرا
نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست	مرد باید که جفا نیند و منت دارد
کادمی نیست که میلش به پری رویان نیست	عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمی

## غزل ۱۲۴: روز و صلم قرار دیدن نیست

روز و صلم قرار دیدن نیست	شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سربردنم باشد	وز حمیم سربردن نیست
مطرب از دست من به جان آمد	که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون به جان نرسد	چاره جز پیرین دیدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم	حاجت دام گستریدن نیست
دست در خون عاشقان داری	حاجت تیغ بر کشیدن نیست
با خداوندگاری اقدام	کش سربنده پروریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی	دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره بند	سیب سیمین برای چیدن نیست

## غزل ۱۲۵: کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست	بیچ بازار چمن کرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و به زیبایی بالای تونه	شهد شیرین و به شیرینی گرفتار تو نیست
خود که باشد که تو را میند و عاشق نشود	مکرش بیچ نباشد که خردار تو نیست
کس ندیدست تو را یک نظر اندر همه عمر	که همه عمر دعا گوی و هوادار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بی جانست	آن که گوید که مرا میل به دیدار تو نیست
ای که شمشیر جابر سرا آخته ای	صلح کردیم که ما را سپیکار تو نیست
جور تلخست ولیکن چه کنم که نبرم	چون گریز از لب شیرین شکر بار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید	خجل از تنگ بضاعت که سزاوار تو نیست
به حال تو که دیدار ز من باز مگیر	که مرا طقت نادیدن دیدار تو نیست
سعیا کر نتوانی که کم خود گیری	سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

## غزل ۱۲۶: نه خود اندر زمین نظیر تو نیست

نه خود اندر زمین نظیر تو نیست	که قمر چون رخ میر تو نیست
ندهم دل به قد و قامت سرو	که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهرای کمان ابرو	کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم دگر کسی نبرد	که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من چه کنم	که مراد جهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چو حدید	در خور صدر چون حریر تو نیست
همه عالم به عشق بازی رفت	نام سعدی که در ضمیر تو نیست

## غزل ۱۲۷: دل نماندست که کوی خم چوگان تو نیست

دل نماندست که کوی خم چوگان تو نیست	خضم را پای کریز از سرمیدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد	بیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تو راست	واندر آن کس که بصردارد و حیران تو نیست
آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست	وان چه سحرست که در غمزه قان تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست	گر چنانست که در چاه ز نندان تو نیست
از خدا آمده ای آیت رحمت بر خلق	وان کدام آیت لطفست که در شان تو نیست
گر تو را هست شکیب از من و امکان فراغ	به وصال که مرا طاق بجران تو نیست
تو کجایالی از این خار که در پای منست	یا چه غم داری از این درد که بر جان تو نیست
دردی از حسرت دیدار تو دارم که طیب	عاجز آمد که مرا چاره درمان تو نیست
آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی	که خود از بیچ طرف حد بیابان تو نیست
گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد	ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز به در آید بهیات      بلکه حیفت بر آن کس که به زندان تو نیست

## غزل ۱۲۸: چو ترک دلبر من شادی به یگمگی نیست

چو ترک دلبر من شادی به یگمگی نیست	چو زلف پر شکش حلقه فرنگی نیست
دانش ار چه نینمی مکر به وقت سخن	چونیک در لکری چون دلم به یگمگی نیست
به تیغ غمزه خون خوار لکتری بزنی	بزن که باتود او بیچ مرد جکی نیست
قوی به چنگ من افتاده بود دامن وصل	ولی دریغ که دولت به تیز چکی نیست
دوم به لطف ندارد عجب که چون سعدی	غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست



## غزل ۱۲۹: خسرو آنست که در صحبت او شیرینست

خسرو آنست که در صحبت او شیرینست	در بهشت که بمخوابه حورالعینست
دولت آنست که امکان فراغت باشد	تکیه بر بالش بی دوست نه بس سکینست
همه عالم صنم چین به حکایت گویند	صنم ماست که در هر خم زلفش چینست
روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش	همه گویند که این ماهی و آن پروینست
کرمش دوست ندارم همه کس دارد دوست	تاجه و سیست که در هر طرفش راینست
سرمویی نظر آخربه کرم با ما کن	ای که در هربن مویت دل مسکینست
جز به دیدار توام دیده نمی باشد باز	کویی از مهر تو با هر که جهانم کینست
هر که ماه ختن و سرور و انت گوید	او هنوز از قد و بالای تو صورت مینست
بنده خویشتم خوان که به شاهی برسم	مکی را که تو پرواز دهی شاینست
نام سعدی همه جارفت به شایه بازی	وین نه عیبت که در ملت ما تحسینست
کافرو کفر و مسلمان و ناز و من و عشق	هر کسی را که تو بینی به سر خود مینست

## غزل ۱۳۰: دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت	ابر چشمم برخ از سودای دل سیلاب داشت
در تفکر عقل مسکین پامال عشق شد	با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
کوس غارت زد و فرات کرد شهرستان دل	شعله عشقت سرای عقل در ططاب داشت
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود	تا سحر تسبیح کویان روی در محراب داشت
دیده ام می جست و گفتندم نیننی روی دوست	خود در فشان بود چشمم کاندراو سیاب داشت
ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین می نمود	کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت
سعدی این ره مثل افتادست در دیای عشق	اول آخر در صبری اندکی پایاب داشت

## غزل ۱۳۱: دوشم آن سنگ دل پریشان داشت

دوشم آن سنگ دل پریشان داشت	یار دل برده دست بر جان داشت
دیده در می فشاند در دامن	کویا آستین مر جان داشت
اندرونم ز شوق می سوزد	ورنایید می چه درمان داشت
می پنداشتم که روز شود	تا بدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بکشوند	باد کوی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا	همچو من دست در گریبان داشت
که نه تنها منم ربوده عشق	هر گلی بلبل غزل خوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد	چند شاید به صبر پنهان داشت
سعدیات ترک جان باید گفت	که به یک دل دو دوست توان داشت

## غزل ۱۳۲: چو ابر زلف تو سپرا من قمر می گشت

چو ابر زلف تو سپرا من قمر می گشت	ز ابر دیده کنارم به اشک ترمی گشت
ز شور عشق تو در کام جان خسته من	جواب تلخ تو شیرین تر از شکر می گشت
خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد	و جود مرده از آن آب جانور می گشت
اگر مرا به زرو سیم دسترس بودی	ز سیم سینه تو کار من چو زرمی گشت
دل از دریچه فکر ت به نفس ناطقه داد	نشان حالت زارم که زار ترمی گشت
ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا	فتاد و چون من سودا زده به سرمی گشت
ز خاطر م غلی سوزناک روی نمود	که در دماغ فراغ من این قدر می گشت

## غزل ۱۳۳: خیال روی توام دوش در نظرمی گشت

خیال روی توام دوش در نظرمی گشت	وجود خسته ام از عشق بی خبر می گشت
همای شخص من از آشیان شادی دور	چو مرغ حلق بریده به خاک بر می گشت
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود	که در میان خوابه جگر می گشت
چنان غریب بر آورده بودم از غم عشق	که بر موافقتم زهره نوحه کر می گشت
ز آب دیده من فرش خاک ترمی شد	ز بانگ ناله من گوش چرخ کر می گشت
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید	که پیش ناوک هجر تو جان سپرمی گشت
صبور باش و بدین روز دل به سعدی	که روز اولم این روز در نظرمی گشت

## غزل ۱۳۴: دلی که دید که پیرامن خطر می‌گشت

دلی که دید که پیرامن خطر می‌گشت	چو شمع زار و چو پروانه در به در می‌گشت
هزار گونه غم از چپ و راست دامگیر	هنوز دلتک و پوی غمی دگر می‌گشت
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب	چو مست دایم از آن کرد شور و شرمی‌گشت
چوبی دلان همه در کار عشق می‌آویخت	چو ابلهان همه از راه عقل بر می‌گشت
ز بخت بی‌ره و آمین و پاوسری زیست	ز عشق بی‌دل و آرام و خواب و خور می‌گشت
هزار بارش از این پند بیشتر دادم	که کرد بیده کم کرد و بیشتر می‌گشت
به هر طریق که باشد نصیحتش نکنید	که او به قول نصیحت کنان بر می‌گشت

## غزل ۱۳۵: آن را که میسر نشود صبر و قناعت

باید که بندد کمر خدمت و طاعت	آن را که میسر نشود صبر و قناعت
کو بوق ملامت بزن و کوس شفاعت	چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خو نوار؟
تعذیب دلارام به از ذل شفاعت	گر خود همه بیدار کند هیچ مگوید
امکان شکیب از تو محالست و قناعت	از هر چه تو گویی به قناعت بشکیم
تقاش بندد در دکان صناعت	گر نسخه روی تو به بازار بر آرند
خود شرم نمی آیدش از تنگ بضاعت	جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند
چون رفت نیاید به کمند آن دم و ساعت	دریاب دمی صحبت یاری که در کنار
پروانه او باشم و او شمع جماعت	انصاف نباشد که من خسته رنجور
با گردش ایام به بازوی شجاعت	لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد
با این همه سعدی خجل از تنگ بضاعت	دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت

## غزل ۱۳۶: ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت

کوی از همه خوبان بر بودی به لطافت	ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
وی قطره باران بهاری به نطافت	ای صورت دیبای خطایی به نکویی
سلطان خیالت بنشاندی به خلافت	هر ملک وجودی که به شوخی بگرفت
وی ماه در نشان نظری از سر رأفت	ای سرو خرمالان گذری از در رحمت
ترسم هر سیم پیش کند بعد مسافت	کویند بر و تاب رود صحبت از دل
در دولت خاقان توان کرد خلافت	ای عقل نکشتم که تو در عشق نگنجی
باروی تو نیکو نبودم به اضافت	باقد تو زیبا نبود سرو به نسبت
باید که زمرکش نبود هیچ مخافت	آن را که دلارام دهد وعده کشتن
باشد که یکی دوست بیاید به ضیافت	صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود
درویش نباید که بر نجب به طرافت	شمسیر طرافت بود از دست عزیزان
دریاد و مرجان بود و هول و مخافت	سعدی چو گرفتار شدی تن به قضاده



## غزل ۱۳۷: کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت

کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت	که قرار از دل دیوانه به یک بار برفت
باد بوی گل رویش به گلستان آورد	آب گلزار بشد رونق عطار برفت
صورت یوسف نادیده صفت می کردیم	چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت
بعد از این عیب و ملامت نکندم مستان را	که مراد حق این طایفه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندیم دل به خیال	به سرت کز سرمن آن همه پندار برفت
آخر این مور میان بسته افتان خیزان	چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت
به خرابات چه حاجت که یکی مست شود	که به دیدار تو عقل از سرشمار برفت
به نماز آمده محراب دو ابروی تو دید	دلش از دست سیردندوبه زنا برفت
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند	نه به صدق آمده بود این که به آزار برفت
تو نه مرد گلستان امیدی سعدی	که به پهلو توانی به سر خار برفت

## غزل ۱۳۸: عشق در دل ماند و یار از دست رفت

عشق در دل ماند و یار از دست رفت	دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب کرم من رسم در کام دل	کی رسم چون روزگار از دست رفت
بخت و رای و زور و زربودم دریغ	کاندر این غم هر چهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در سرب ماند	صبر و آرام و قرار از دست رفت
کرم من از پامی اندر آیم کوه در آبی	بهتر از من صد هزار از دست رفت
بیم جان کاین بار خونم می خورد	ورنه این دل چند بار از دست رفت
مرکب سودا جهانیدن چه سود	چون زمام اختیار از دست رفت
سعیا با یار عشق آسان بود	عشق باز اکنون که یار از دست رفت

## غزل ۱۳۹: دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت	غمت از سر نهم کردت از ما بگرفت
حال مشکین تو از بنده چرا در خط شد	مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت
دوش چون مشعله شوق تو بگرفت وجود	سایه ای در دلم انداخت که صد جا بگرفت
به دم سرد سحرگاهی من باز نشست	هر چراغی که زمین از دل صبا بگرفت
الغیاث از من دل سوخته ای سکنین دل	در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت
دل شوریده ما عالم اندیشه ماست	عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت
بر بود انده تو صبرم و نیکو بر بود	بگرفت انده تو جانم و زیبا بگرفت
دل سعدی همه ز ایام بلا پر سیزد	سر زلف تو ندانم به چه یارا بگرفت

## غزل ۱۴۰: چشمت چو تیغ غمزه خون خوار بر گرفت

چشمت چو تیغ غمزه خون خوار بر گرفت	با عقل و هوش خلق به پیکار بر گرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد	مؤمن ز دست عشق تو زنا بر گرفت
عشقت بنای عقل به کلی خراب کرد	جورت در امید به یک بار بر گرفت
شوری ز وصف روی تو در خانه فدا	صوفی طریق خانه خار بر گرفت
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم	کوید بباید دل از این کار بر گرفت
دل بر تو انم از سرو جان بر گرفت و چشمت	توانم از مشاهده یار بر گرفت
سعدی به خفیه خون جگر خور دارا	این بار پرده از سراسر ار بر گرفت

## غزل ۱۴۱: هر که دلارام دید از دلش آرام رفت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت	چشم نذار و خلاص هر که در این دام رفت
یاد تو می رفت و ما عاشق و بیدل بدیم	پرده بر انداختی کار به اتمام رفت
ماه نتابد به روز چیست که در خانه نافت	سرو نروید به بام کیست که بر بام رفت
شعله ای بر فروخت پرتو خورشید عشق	خرمن خالصان بسوخت خانکه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر	طاقت صبرش نبود تنگ شد و نام رفت
گر به همه عمر خویش با تو بر آرام می	حاصل عمر آن دست باقی ایام رفت
هر که هوایی نخت یا به فراقی نسوخت	آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان	راه به جایی نبرد هر که به اقدام رفت
همت سعدی به عشق میل نکردی ولی	می چو فروشد به کام عقل به ناکام رفت

## غزل ۱۴۲: ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت	زیبا تواند دید الا نظر پاکت
کر منفرتی دارم بر خاک دت میرم	باشد که گذر باشد یک روز بر آن خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد	هم در تو گیرم دم دست من و قراکت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت	وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
گفتم که نیاورم بامار سر زلفت	بچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
مه روی پوشاند خورشید خجل ماند	کر پر تو روی افتد بر طارم افلاکت
کر جمله بخشایی فضیلت بر اصحابت	ور جمله بسوزانی حکمت بر املاکت
خون همه کس ریزی از کس نبودیمت	جرم همه کس بخشی از کس نبود باکت
چندان که جفاخواهی می کن که نمی کردد	غم کرد دل سعدی بیا دطر بناکت

## غزل ۱۴۳: این که تو داری قیامت نه قامت

این که تو داری قیامت نه قامت	وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد	سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو می رود از عمر	بر نفسی می رود خزارندامت
عمر بود آن چه غافل از تو نشستم	باقی عمر ایستاده ام به غرامت
سرو خرامان چو قد معتدل نیست	آن همه و صفش که می کنند به قامت
چشم مسافر که بر حال تو افتاد	عزم رحیلش بدل شود به اقامت
اهل فریقین در تو خیره مانند	گر بروی در حسابگاه قیامت
این همه سختی و نامرادی سعدی	چون تو پسندی سعادت و سلامت

## غزل ۱۴۴: ای که رحمت می‌نیاید بر منت

ای که رحمت می‌نیاید بر منت	آفرین بر جان و رحمت بر منت
قامت کویم که دل‌بندست و خوب	یا سخن یا آمدن یا رفت
شرمش از روی تو باید آفتاب	کاذب را آید باد از روزنت
حسن اندامت نمی‌گویم به شرح	خود حکایت می‌کند پیرانت
ای که سرتاپایت از گل خرمست	رحمتی کن بر کدای خرمست
ماه رویا مهربانی پیشه کن	سیرتی چون صورت مستحنت
ای حال کعبه رویی باز کن	تا طوفانی می‌کنم پیرانت
دست گیر این پنج روزم در حیات	تا نکیرم در قیامت دامت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم	و اندرون جان بسازم مسکنت
در ددل با سنگدل گفتن چه سود	باد سردی می‌دمم در آهنت
گفتم از جور ت بریزم خون خویش	گفت خون خوشتن در گردنت
گفتم آتش در زخم آفاق را	گفت سعدی در نکیر و بانمت



## غزل ۱۴۵: آفرین خدای بر جانت

آفرین خدای بر جانت	که چه شیرین لبست و دذانت
هر که را کم شدست یوسف دل	کو بسین در چه ز نخدانت
قننه در پارس بر نمی خیزد	مگر از چشم های فثانت
سرواگر نیز آمدی و شدی	نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد	کافقاست در شبثانت
تاکی ای بوستان روحانی	گلّه از دست بوستانثانت
بلبلانیم یک نفس بگذار	تا بنالیم در گلستانث
گر هزارم جفا و جور کنی	دوست دارم هزار چندانث
آزمودیم زور بازوی صبر	و آهکینست پیش سندانث
تو وفا کر کنی و کر نکنی	ما به آخر بریم پیمانث
مرده از من ستان به شادی وصل	کر بمیرم به درد هجرانث
سعدیازنده عارفی باشی	کر بر آید در این طلب جانث

## غزل ۱۴۶: ای جان خردمندان کوی خم چو گانت

ای جان خردمندان کوی خم چو گانت	بیرون نرود کوی کاقد به میدانت
روز همه سر بر کرد از کوه و شب مارا	سر بر نکنند خورشید الا ز کربانت
جان در تن مشتاقان از ذوق به رقص آید	چون باد بجنباند شاخی ز گلستان
دیوار سرائت را نقاش نمی باید	توزینت ایوانی نه صورت ایوانت
هر چند نمی سوزد بر من دل سکنیت	کوی دل من سکنیت در چاه ز نخلانت
جان با خن آسان است اندر نظرت لیکن	این لاشه نمی بینم سایه ت قربانت
باداغ تور بخوری به کز نظرت دوری	پیش قدمت مردن خوشتر که به هجرات
ای بادی هجران تا عشق حرم باشد	عشاق نیندیشد از خار مغیلات
دیگر توانستم از قهقهه حذر کردن	ز آنکه که در اقدام با قامت فحانت
شاید که در این دنیا مرگش نبود هرگز	سعدی که تو جان دارد بیل دوست تر از جانت
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیده ست	این تشنه که می میرد بر چشمه حیوانت

## غزل ۱۴۷: جان و تنم ای دوست فدای تن و جان

جان و تنم ای دوست فدای تن و جان	مویی نفروشم به همه ملک جهان
شیرینتر از این لب نشنیدم که سخن گفت	تو خود شگری یا عسلست آب دمان
یک روز عنایت کن و تیری به من انداز	باشد که تفرج بکنم دست و کمان
گر راه بگردانی و کر روی پوشی	من می نگرم گوشه چشم نکران
بر سرو نباشد رخ چون ماه میرت	بر ماه نباشد قد چون سرو روان
آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی	بسیار بکفیم و نکر دیم بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو مارا	معذور بداند چون بپند عیانت
حیفست چنین روی نگارین که پوشی	سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت
باز آیی که در دیده باندست خیالت	نشین که به خاطر بگرقت نشانت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن	از جان رمتی دارم و هم برخی جان
دشنام کرم کردی و گشتی و شنیدم	خرم تن سعدی که بر آید به زبانت

## غزل ۱۴۸: چو نیست راه برون آمدن ز میدانست

چو نیست راه برون آمدن ز میدانست	ضرورتست چو کوی احتمال چو گمانست
به راستی که نخواهم بریدن از تو امید	به دوستی که نخواهم شکست پیمانست
کرم حلاک پسندی ورم بقا بخش	به هر چه حکم کنی نافذست فرمانست
اگر تو عیدهایون به عهد باز آیی	بنخلم ار کننم خویشتن به قربانست
مه دوهفته ندارد فروغ چندانی	که آفتاب که می تابد از گریبانست
اگر نه سرو که طوبی بر آمدی در باغ	نخل شدی چو بدیدی قد خرامانست
نظر به روی تو صاحب دلی نیندازد	که بی دلش نکند چشم های فغانست
غلام همت شگولیای و رندانم	نه زاهدان که نظرمی کنند پنهانست
بیا و گر همه بد کرده ای که نیکت باد	دعای یکان از چشم بد نگهبانست
به خاک پات که گر سرفدا کند سعدی	مقصرست هنوز از ادای احسانست

## غزل ۱۴۹: چه لطیفست قبا بر تن چون سرور و انت

آه اگر چون کرم دست رسیدی به میان	چه لطیفست قبا بر تن چون سرور و انت
تو نه آنی که در کس بشنیده به کانت	در دلم هیچ نیاید مگر اندیشه و صلت
سخن تلخ نباشد چو بر آید به دانت	گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگوئی
که تو انگشت نای و خلاق نکرانت	نه من انگشت نایم به هواداری رویت
که تو زیبا تر از آنی که کنم وصف و بیان	در اندیشه بستم قلم و هم شکستم
تو نه آنی و نه اینی که هم اینست و هم آنت	سرور اقامت خوبست و قمر رارخ زیبا
این قدر باز نای که دعا گفت فلانت	ای رقیب ار نکشانی در دلبند به رویم
گر تو باشی که نباشم تن من برخی جان	من همه عمر بر آنم که دعا گوی تو باشم
من که محتاج تو باشم بمرم بار کرانت	سعیا چاره شباست و مدار او تحمل

## غزل ۱۵۰: خوش می روی به تنهاتن مافدای جانت

خوش می روی به تنهاتن مافدای جانت	مدهوش می گذاری یاران مهربانت
آینه ای طلب کن تاروی خودبینی	وز حسن خود بماند انگشت دردانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان	عز می دست باید نامی کشد عنانت
ای گلبن خرامان بادستان کنه کن	تا بگذرد نسیمی برماز بوستان
رخت سرای عظم تاراج شوق کردی	ای دزد آشکارا می نیمم از نهانت
هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد	پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی	خسفن حرام باشد بر چشم پاسبانت
مارانمی برآزد با وصلت آشنایی	مرغی لبق تر از من باید هم آشنانت
من آب زندگانی بعد از تومی نخواهم	بگذار تا بمیرم بر خاک آسنت
من قفسه زمانم وان دوستان که داری	بی شک نگاه دارند از قفسه زمانت
سعدی چو دوست داری آزاد باش و ایمن	وردشمنی باشد باحر که در جهانت

## غزل ۱۵۱: کر جان طلبی فدای جانت

کر جان طلبی فدای جانت	سهلست جواب امتحانت
سوکند به جانت ارفروشم	یک موی به هر که در جهانت
با آن که تو مهر کس نداری	کس نیست که نیست مهربانت
وین سر که تو داری ای سگدار	بس سر برود بر آسنت
بس قنقه که در زین به باشد	از روی چوماه آسمنت
من در تو رسم به جده هیات	کز باد سبق برد عنانت
بی یاد تو نیستم زمانی	تایاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند و حیفست	تشیه به سرو بوستانت
و ابرو که تو داری ای پری زاد	در صید چه حاجت بکانت
گوی بدن ضعیف سعدی	نقشیت گرفته از میانت
کروا سطر سخن بودی	در وهم نیادی دهانت
شیر نثر از این سخن نباشد	الادهن سگر فثانت

## غزل ۱۵۲: بیا که نوبت صلحت و دوستی و عنایت

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت	به شرط آن که نگوییم از آن چه رفت حکایت
بر این یکی شده بودم که کرد عشق نکردم	قضای عشق در آمد بد و خست چشم درایت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند	که عشق تا به چه حد است و حسن تا به چه غایت
ز حرص من چه کشاید تور به به خویشتم ده	که چشم سعی ضعیف است بی چراغ هدایت
مرا به دست تو خوشتر حلاک جان کرامی	هزار باره که رفتن به دیگری به حیات
جنایتی که بکردم اگر دست باشد	فراق روی تو چرخین بس است حد جنایت
به بیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن	کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
به بیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی	به بیچ صورتی اندر نباشد این همه آیت
کمال حسن و وجودت به وصف راست نیاید	مگر هم آینه گوید چنان که هست حکایت
مرا سخن به نهایت رسید و فکر به پایان	هنوز وصف حالت نمی رسد به نهایت
فراقنامه سعدی به بیچ گوش نیاید	که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت



## غزل ۱۵۳: سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت

سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت	تا چه اندیشه کندرای جهان آرایت
توبه هر جا که فرو آمدی و خیمه زدی	کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
همچو مستقی بر چشمه نوشین زلال	سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت
روزگار است که سودای تو در سردارم	مکرم سرب رو و تاب رو و سودایت
قدر آن خاک ندارم که بر اومی گذری	که به حروقت همی بوسه دهد بر پایت
دوستان عیب کنندم که نبود ی هشیار	تا فرو رفت به گل پای جهان پیامت
چشم در سرب چه کار آید و جان در تن شخص	گر تامل نکنند صورت جان آسایت
دیگری نیست که مهر تو را و شاید بست	هم در آینه توان دید مکر همیایت
روز آن است که مردم ره صحرا گیرند	خنیر تا سرو بماند نخل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که محارین می گفت	سعیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنکه باشی	که به دنیا و به عشقی نبود پروایت

طالب آن است که از شیر نکر داند روی      یا نباید که به شمشیر نکر دورایت

## غزل ۱۵۴: جان من جان من فدای تو باد

جان من! جان من فدای تو باد	بچیت از دوستان نیایداد
می روی و التفات می نکنی	سرو هرگز چنین ز رفت آزاد
آفرین خدای بر پدری	که تو پروردو مادی که تو زاد
بخت نیکت به تنهای امید	برساناد و چشم بد مرصاد
تا چه کرد آن که نقش روی تو بست	که در قفسه بر جهان بکشداد
من بکیرم غنان شه روزی	گویم از دست خبر ویان داد
تو بدین چشم مست و پیشانی	دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق بر نمی آید	جو مرد دور می برد استاد
آن که هرگز بر آستانه عشق	پای ننهاد بود سرب نهاد
روی در خاک رفت و سر نه عجب	که رود هم در این هوس برباد
مرغ وحشی که می رمید از قید	با همه زیر کی به دام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند	سعدی از دست خویشتن فریاد

روی گفتم که در جهان بنهم  
کردم از قید بندگی آزاد  
که نه بیرون پارس منزل هست  
شام و رومست و بصره و بغداد  
دست از دامنم نمی دارد  
خاک شیراز و آب رکن آباد

## غزل ۱۵۵: زان که بر آن صورت خوبم نظر افتاد

زان که بر آن صورت خوبم نظر افتاد	از صورت بی طاقسیم پرده بر افتاد
گفتیم که عقل از همه کاری به در آید	یچاره فروماند چو عشق به سرافتاد
شمسیر کشیدست نظر بر سرمردم	چون پای بدارم که زدستم سرافتاد
در سوخته پنهان توان داشتن آتش	مایهچ نکسیم و حکایت به در افتاد
باهر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش	مشتاق چنان شد که چو من بی خبر افتاد
هان تالاب شیرین نساند دلت از دست	کان کز غم او کوه گرفت از کمر افتاد
صاحب نظران این نفس کرم چو آتش	دانند که در خرمن من بیشتر افتاد
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع	کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود و لیکن	بارسم دستان بزند هر که در افتاد

## غزل ۱۵۶: فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد	دودش به سرد آمد و از پای در فتاد
مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد	فارغ ز ماد و پدر و سیم و زر فتاد
را این چو اختیار غم عشق و یس کرد	یک بارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
وامق چو کارش از غم عذرا به جان رسید	کارش مدام با غم و آه سحر فتاد
زین گونه صد هزار کس از پیرو از جوان	مست از شراب عشق چو من بی خبر فتاد
بیار کس شدند اسیر کند عشق	تهانه از برای من این شور و سحر فتاد
روزی به دلبری نظری کرد چشم من	زان یک نظر مراد و جهان از نظر فتاد
عشق آمد آن چنان به دلم در دزد آتشی	کز وی هزار سوز مراد جگر فتاد
بر من مکیر اگر شدم آشفته دل ز عشق	مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد
سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی	چون باجرای عشق تو یک یک به در فتاد

## غزل ۱۵۷: پیش رویت قمر نمی تابد

پیش رویت قمر نمی تابد      خور ز حکم تو سر نمی تابد  
نیکویی خوی کن که ز کس مست      ...

...      زهره وقت سحر نمی تابد

آتش اندر درون شب بنشت      که تنورم مگر نمی تابد

بار عشقت کجا کشد دل من      که قضا و قدر نمی تابد

ناوک غمزه بردل سعدی      مزن ای جان چو بر نمی تابد

## غزل ۱۵۸: مویت رها مکن که چنین برهم او قد

مویت رها مکن که چنین برهم او قد	کاشوب حسن روی تو در عالم او قد
کرد خیال خلق پری وار بگذری	فریاد در نهاد بنی آدم او قد
افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر	در پای مکنش که چنین دل کم او قد
در رویت آن که تیغ نظرمی کشد به جمل	مانند من به تیر بلا محکم او قد
مشکن دلم که حقه راز نهان تو ست	ترسم که راز در کف نامحرم او قد
وقت اگر بیایی و لب بر لبم نمی	چندم به جست و جوی تو دم بر دم او قد
سعدی صبور باش بر این ریش دردناک	باشد که اتفاق یکی مرهم او قد



## غزل ۱۵۹: نه آن شبت که کس در میان ما کنجد

نه آن شبت که کس در میان ما کنجد	به خاک پایت اگر ذره در هوا کنجد
کلاه ناز و تکبر نه کمر کشای	که چون تو سرو ندیدم که در قبا کنجد
ز من حکایت هجران می رسد شب وصل	عتاب کیست که در خلوت رضا کنجد
مرا شکر منه و گل مرز در مجلس	میان خسرو و شیرین شکر کجا کنجد
چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند	درون مملکتی چون دو پادشاه کنجد
نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود	مجال آن که در کند پار سا کنجد

## غزل ۱۶۰: حدیث عشق به طومار در نمی‌کنجد

حدیث عشق به طومار در نمی‌کنجد	بیان دوست به گفتار در نمی‌کنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند	به سمع مردم، شیار در نمی‌کنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری	ورع به خانه خمار در نمی‌کنجد
چنان فراخ نشست یار در دل تنگ	که بیش ز حمت اغیار در نمی‌کنجد
تو را چنان که تویی من صفت ندانم کرد	که عرض جامه به بازار در نمی‌کنجد
دگر به صورت بیج آفریده دل ندهم	که با تو صورت دیوار در نمی‌کنجد
خبر که می‌دهد امشب رقیب مسکین را	که سگ به زاویه غار در نمی‌کنجد
چو گل به بار بود بهمنشین خار بود	چو دکنار بود خار در نمی‌کنجد
چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست	که سعی دشمن خون خوار در نمی‌کنجد
به چشم دل نظرت می‌کنم که دیده سر	ز برق شعله دیدار در نمی‌کنجد
زدوستان که تو را هست جای سعدی نیست	که ایمان خریدار در نمی‌کنجد

## غزل ۱۶۱: کس این کند که زیار و دیار برگردد

کس این کند که زیار و دیار برگردد	کند هر آینه چون روزگار برگردد
تنگدلی که نیارد کشید ز حمت گل	ملاش نکنند از زخار برگردد
به جنگ خصم کسی کز حیل فروماند	ضرورتست که بچاره وار برگردد
به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم	که نیم کشته به خون چند بار برگردد
به زیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند	جز این قدر که به پهلوی چو بار برگردد
دلم نماند پس این خون چیست هر ساعت	که در دیده یا قوت بار برگردد
گر از دیار به وحشت ملول شد سعدی	گمان مبر که به معنی زیار برگردد

## غزل ۱۶۲: طرفه می‌دارند یاران صبر من برداغ و درد

طرفه می‌دارند یاران صبر من برداغ و درد	داغ و دردی کز تو باشد خوشترست از باغ و درد
دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت	کر به دوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد
حاکمی که عدل خواهی کرد با ما یا ستم	بنده ایم از صلح خواهی جست با ما یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سرچرخ نیست	باقضای آسمانی بر نلبد جهد مرد
عافیت می‌بایدت چشم از نکورویان بدوز	عشق می‌ورزی بساط نیک نامی دد نورد
زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش	ور به میدان می‌روی از تیر یاران بر مکرد
حل رعنائی مکن بر گریه صاحب سماع	اهل دل داند که تازخی نخورد آهی نکرد
بیچ کس را بر من از یاران مجلس دل سوخت	شمع می‌بینم که انگش می‌رود بر روی زرد
باشکایت که دارم از زستان فراق	کر بهاری باز باشد لیس بعد الود برد
هر که را دردی چو سعدی می‌کد از کومال	چون دلارامش طیبی می‌کند داروست درد

## غزل ۱۶۳: هر که می باتو خورد عربه کرد

هر که می باتو خورد عربه کرد	هر که روی تو دید عشق آورد
زهر اگر در مذاق من ریزی	باتو، بچون سگر بشاید خورد
آفرین خدای برپداری	که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط	روی باید در این قدم گسترد
خواستم گفت خاک پای تو ام	عظم اندر زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاک مباش	نه که برداشش نشیند کرد
دشمنان در مخالفت کردند	و آتش بایدین نکرد سرد
مرد عشق از زپیش تیر بلا	روی در هم کشد خوانش مرد
هر که را برک بی مرادی نیست	گو برو کرد کوی عشق نکرد
سعدیا صاف وصل اگر ندهند	ما و ددی کشان مجلس درد

## غزل ۱۶۴: دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد	ابری که در بیان بر تشنه‌ای ببارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی	پیغام وصل جانان پیونذ روح دارد
سودای عشق پختن عظم نمی‌پسند	فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد
باشد که خود به رحمت یاد آورند ما را	ورنه کدام قاصد پیغام ما بگذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین	کر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
زهرم چونوش دار و از دست یار شیرین	بر دل خوشست نوشتم بی او نمی‌گوارد
پایی که بر نیار و روزی به سنگ عشقی	کویم جان نذار و دلد نمی‌سپارد
مشغول عشق جانان کر عاشقیست صادق	در روز تیر باران باید که سر نخارد
بی حاصلست یار اوقات زندگانی	الادمی که یاری باهدمی بر آرد
دانی چرا نشیند سعدی به کنج خلوت	کزد دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

## غزل ۱۶۵: که می رود به شفاعت که دوست باز آرد

که می رود به شفاعت که دوست باز آرد	که عیش خلوت بی او کدورتی دارد
که راجحال سخن گفتست به حضرت او	مگر نسیم صبا کاین پیام بگذارد
ستیزه بردن باد و ستان همین مثلست	که تشنه چشمه حیوان به گل سینبارد
مرا که گفت دل از یار مهربان بردار	به اعتماد صبوری که شوق نگذارد
که گفت هر چه بینی ز خاطرت برود	مرا تمام یقین شد که سهو ندارد
حرام باد بر آن کس نشست با معشوق	که از سر همه بر خاستن نمی یارد
درست ناید از آن مدعی حقیقت عشق	که در مواجعه تیغش زند و سرخارد
به کام دشمنم ای دوست این چنین مگذار	کس این کند که دل دوستان بیازارد
بیا که در قدمت او فتم و گر بکشی	نمیرد آن که به دست تو روح بسپارد
حکایت شب هجران که باز داند گفت	مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

## غزل ۱۶۶: هر که چنیزی دوست دارد جان و دل بروی نگارد

هر که چنیزی دوست دارد جان و دل بروی نگارد	هر که محرابش تو باشی سرز خلوت بر نیارد
روزی اندر حاکت اقم و ربه بادم می رود سر	کان که در پای تو میزد جان به شیرینی سپارد
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم	هوش من دانی که بردست آن که صورت می نگارد
عمر کویندم که ضلیع می کنی باخبرویان	وان که مبطوری ندارد عمر ضلیع می گذارد
هر که می ورزد دختی در سربستان معنی	نیخش اندر دل نشاند تخمش اندر جان بگارد
عشق و مستوری نباشد پای کو در دامن آور	کز کریان ملامت سرب بر آوردن نیارد
کر من از عهدت بگردم باخو انردم نه مردم	عاشق صادق نباشد کز ملامت سرب بخارد
باغ می خواهم که روزی سرو بالایت ببیند	تا گلوت در پابر زوار غوان بر سرب بارد
آن چه رفتارست و قامت وان چه گفتار و قیامت	چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد



## غزل ۱۶۷: کز از جهای تو روزی دلم بیازارد

کمند شوق کشانم به صلح باز آرد	کز از جهای تو روزی دلم بیازارد
اسیر عشق چه تاب شب در آرد	ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود
چه جای موم که پولاد دگر از آرد	دلی عجب نبود کز بسوخت کاش تیز
ز رشک سرور روان راه بهتر از آرد	تویی که کز بخرامد دخت قامت تو
مگر کسی ز توام مرده ای فراز آرد	دگر به روی خود از خلق درخواهم بست
چوبت پرست که در پیش بت نماز آرد	اگر قبول کنی سر نسیم بر قدمت
که سوز عشق سخن مای دلنواز آرد	یکی به سمع رضا کوش دل به سعدی دار

## غزل ۱۶۸: کس این کند که دل از یار خویش بردارد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد	مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق	دروغ گفت که از خویشتن خبر دارد
اگر نظربه دو عالم کند حرامش باد	که از صفای درون باکمی نظر دارد
حلاک ماه بیابان عشق خواهد بود	کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابل شیر آید از عقب شمشیر	نه عاشقت که اندیشه از خطر دارد
و گر بهشت مصور کند عارف را	به غیر دوست نشاید که دیده بردارد
از آن متاع که در پای دوستان ریزند	مرا سیرست ندانم که او چه سر دارد
دینغ پای که بر خاک می نهد معشوق	چرانه بر سرو بر چشم ما گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر	کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد
نظربه روی تواند اختن حرامش باد	که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

## غزل ۱۶۹: تور از حال پریشان ماچه غم دارد

اکر چراغ بمیرد صباچه غم دارد	تور از حال پریشان ماچه غم دارد
ز بی مرادی امثال ماچه غم دارد	تور که هرچه مرادست می رود از پیش
به خواب درود پادشاه غم دارد	تو پادشاهی کر چشم پاسبان همه شب
ولیک قاتل عدا از خطاچه غم دارد	خطاست این که دل دوستان بیازاری
جواب ده که امیر از کداحه غم دارد	امیر خوبان آخر کدای خیل توایم
رفیق غافل از این ماجراچه غم دارد	بکی العذول علی ماجری لاجانی
چوروی خوب تو دید از تهاچه غم دارد	هزار دشمن اگر دتهاست عارف را
تو کر ترش، نشینی قضاچه غم دارد	قضا به تلخی و شیرینی ای پسر رقت
چو دل به مرک نهاد از بلاچه غم دارد	بلای عشق عظیمست لاابالی را
که ترک خویش گرفت از جفاچه غم دارد	جفا و هرچه توانی بکن که سعدی را

## غزل ۱۷۰: غلام آن سبک روحم که بامن سرکران دارد

غلام آن سبک روحم که بامن سرکران دارد	جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا که دوستی با او به دوزخ می برد شاید	به تقداندر بهشت آن که یاری مهربان دارد
کسی را که اختیاری هست و محبوبی و مشروب	مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خوردن و خفتن حیاتی هست مردم را	به جانان زندگانی کن بهایم نیر جان دارد
محبت با کسی دارم کز او با خود نمی آیم	چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردی که به شمشیر از جفای دوست برگردی	دبل را که اندرون بادست ز انگشتی فغان دارد
به تشویش قیامت در که یار از یار بگریزد	محب از خاک بر خیزد محبت به چنان دارد
خوش آمد باد نوروزی به صبح از باغ پیروزی	به بوی دوستان ماندن بوی بوستان دارد
یکی سر بر کناریا و خواب صبح مستولی	چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
چو سعدی عشق تنها باز و راحت بین و آسایش	به تنها ملک می راند که منظوری نهان دارد

## غزل ۱۷۱: مکر نسیم سحر بوی یار من دارد

مکر نسیم سحر بوی یار من دارد	که راحت دل امیدوار من دارد
به پای سرود افتاده اند لاله و گل	مکر شمایل قد مجمار من دارد
نشان راه سلامت ز من میسر که عشق	زمام خاطر بی اختیار من دارد
گلا و تازه بهار اتویی که عارض تو	طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت بهیات	بدین هوس که سر خاکسار من دارد
به هرزه در سرا و روزگار کردم و او	فراغت از من و از روزگار من دارد
مکر به درد دلی باز مانده ام یارب	کدام دامن همت غبار من دارد
به زیر بار تو سعدی چو خربه گل دماند	دلت نسوزد که بیچاره بار من دارد

## غزل ۱۷۲: هر آن ناظر که منظوری ندارد

هر آن ناظر که منظوری ندارد	چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را	که میل امروز باحوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را	که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست	که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیم غمی اندر دام زلفی	بازتاب عصفوری ندارد
طیب مایکی نامهربانست	که گویی بیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون عمل بشاخت سعدی	فغان از دست زنجوری ندارد

## غزل ۱۷۳: آن که بر نستر از غایه خالی دارد

آن که بر نستر از غایه خالی دارد	الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
در دل پیش که گویم که به جز باد صبا	کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که یکی بر سر راه	تشنه می میرد و شخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت و حیائی که مراست	زنده آنست که بادوست و صالی دارد
من به دیدار تو مشتاقم و از غیر ملول	گر تو را از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام توره دارد و من بر سر کوی	جدا مرغ که آخر پر و بالی دارد
غم دل با تو نگویم که نداری غم دل	با کسی حال توان گفت که حالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج	حاصل آنست که سودای محالی دارد
عاقبت سربیه بیابان بنهد چون سعدی	هر که در سر هوس چون تو غرالی دارد

## غزل ۱۷۴: آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد	نه دل من که دل خلق جهانی دارد
به تماشای درخت چمنش حاجت نیست	هر که در خانه چنوسه روانی دارد
کافران از بت بی جان چه تمتع دارند	باری آن بت پرستند که جانی دارد
ابرویش خم به کمان ماند و قدر است به تیر	کس ندیدم که چنین تیرو کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی می گوید	ورنه معلوم نبود ی که دهانی دارد
حجت آنست که وقتی کمری می بندد	ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
ای که گفتی مرو اندر پی خون خواره خویش	با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود	هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد
سعدی کشتی از این موج به در توان برد	که نه بحر است محبت که کراخی دارد



## غزل ۱۷۵: بازت ندانم از سر پیمان ماکہ برد

باز از نکلین عہد تو نقش وفا کہ برد	بازت ندانم از سر پیمان ماکہ برد
وان کہ زدست ہجر تو چندین جہاکہ برد	چندین وفا کہ کرد چو من در ہوا می تو
جز آہ من بہ کوش وی این ماجرا کہ برد	بکریست چشم ابر بر احوال زار من
کفتا کہ ام دل چہ نشان کی کجا کہ برد	کفتم لب تو را کہ دل من تو بردہ ای
مارا غم تو برد بہ سودا تو را کہ برد	سودا من کہ آتش غم در دل تو نیست
باز اتفاق وصل تو کو نیست تاکہ برد	توفیق عشق روی تو کنجیست تاکہ یافت
صد شیخ وزاہد از سر راہ خدا کہ برد	جز چشم تو کہ قنہ قتال عالمست
دستی بہ کام دل ز سپہر دغا کہ برد	سعدی نہ مرد بازی شطرنج عشق تو ست

## غزل ۱۷۶: آن کیست کاذر رفتش صبر از دل مای برد

آن کیست کاذر رفتش صبر از دل مای برد	ترک از خراسان آمدست از پارس یغامی برد
شیراز مشکین می کند چون ناف آهوی ختن	کرباد نوروز از سرش بویی به صحرای برد
من پاس دارم تابه روز امشب به جای پاسبان	کان چشم خواب آلوده خواب از دیده مای برد
بر تناس در بر می کنم یک بخته بی اندام او	چون خار چشم گویا سوزن در اعضا می برد
بیار می گفتم که دل با کس نپیوندم ولی	دیدار خوبان اختیار از دست دانا می برد
دل برد و تن در داده ام ورمی کشد استاده ام	کاخ زندانباش از این یامی کشد یامی برد
چون حلقه در گوشتم کند هر روز لطفش وعده ای	دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پامی برد
حاجت به ترکی نیستش تا در کمند آرد دلی	من خود به رغبت در کمند افتاده ام تا می برد
هر کو نصیحت می کند در روزگار حسن او	دیوالمحان عشق را دیگر به سودا می برد
وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس	سعدی که شوخی می کند کوهر به دریای برد

## غزل ۱۷۷: هر که که بر من آن بت عیار بگذرد

صد کاروان عالم اسرار بگذرد	هر که که بر من آن بت عیار بگذرد
هر خطه پیش مردم، شیار بگذرد	مست شراب و خواب و جوانی و شاهی
وین دوست منظر که دگر بار بگذرد	هر که که بگذرد بکشد دوستان خویش
دیوانه ام کند چو پری وار بگذرد	گفتم به گوشه ای، نشینم چو عاقلان
دریست در دلم که ز دیوار بگذرد	گفتم دری ز خلق بیندم به روی خویش
ره نیست کز تو بیچ خریدار بگذرد	بازار حسن جمله خوبان شکسته ای
الادمی که در نظریار بگذرد	غایب مشکو که عمر کران بایه ضایعست
روزی طیب بر سر پیار بگذرد	آسایشت رنج کشیدن به بوی آنک
کر محتسب به خانه خار بگذرد	ترسم که مست و عاشق و بی دل شود چوما
کان جاطر بق نیست که اغیار بگذرد	سعدی به خویشان توان رفت سوی دوست

## غزل ۱۷۸: کیست آن فتنه که باتیرو کمان می‌گذرد

کیست آن فتنه که باتیرو کمان می‌گذرد	وان چه تیرست که در جوشن جان می‌گذرد
آن نه شخصی که جهانست پر از لطف و کمال	عمر ضایع مکن ای دل که جهان می‌گذرد
آشکارا نهند دگر آن روی چو ماه	کربد اندک چه بر خلق نهان می‌گذرد
آخر ای نادره دور زمان از سر لطف	بر ما آبی زمانی که زمان می‌گذرد
صورت روی تو ای ماه دلارای چنانک	صورت حال من از شرح و بیان می‌گذرد
تا دگر باد صیابی به چمن باز آید	عمر می‌ینم و چون برق یمان می‌گذرد
آتش در دل سعدی به محبت زده ای	دود آنست که وقتی به زبان می‌گذرد

## غزل ۱۷۹: کیست آن ماه منور که چنین می‌گذرد

تشنه جان می‌دهد و ماء معین می‌گذرد	کیست آن ماه منور که چنین می‌گذرد
توان گفت که زیبا تر از این می‌گذرد	سرواگر نیز تحول کند از جای به جای
یامه چارده یا لعبت چین می‌گذرد	حور عین می‌گذرد در نظر سوختگان
که بر آن زلف و بناکوش و جبین می‌گذرد	کام از او کس نگر قست مگر باد بهار
کافقاست که بر اوج برین می‌گذرد	مردم زیر زمین رفتن او ندارند
حیف باشد که چنین کس به زمین می‌گذرد	پای کو بر سر عاشق نه بر دیده دوست
کو حذر کن که هلاک دل و دین می‌گذرد	هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد
با کمان اقم و کر خود به یقین می‌گذرد	از خیال آمدن و رفتش اندر دل و چشم
پادشاه است که بر ملک یمین می‌گذرد	گر کند روی به مایا نکند حکم او راست
شاهد آنست که بر گوشه نشین می‌گذرد	سعیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی

## غزل ۱۸۰: انصاف نبود آن رخ دل‌بند نهان کرد

انصاف نبود آن رخ دل‌بند نهان کرد	زیرا که نه رویست کز او صبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی	کز عالم جان این همه دل با تو روان کرد
مشتاق تو را کی بود آرام و صبوری	هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
تا کوه کرفتم ز فراق مرده‌ای آب	چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد
ز بهار که از دمه کوس رحلت	چون رایت منصور چه دل با خفقان کرد
باران به بساط اول این سال ببارید	ابر این همه تاخیر که کرد از پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر نخواهد	هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل مرده باز آمدنت در چمن انداخت	سلطان صبا پر زر مصریش دهان کرد
از دامن که تابه در شهر بساطی	از سبزه بگستر دو بر اولاله فشان کرد
شاید که زمین حله پوشد که چو سعدی	پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

## غزل ۱۸۱: باد آمد و بوی عنبر آورد

باد آمد و بوی عنبر آورد	بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل	با آن همه خار سرد آورد
تا پای مبارکش یوسم	قاصد که پیام دلبر آورد
مانامه بدو سپرده بودیم	او نافه مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده ام که بادی	بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خبر وی فرزند	نشنید که هیچ مادر آورد
بیچاره کسی که در فراق	روزی به ناز دیگر آورد
سعدی دل روشت صد فوار	هر قطره که خورد کوه را آورد
شیرینی دختران طبع	شور از متمیزان بر آورد
شاید که کنده زنده در کور	در عهد تو هر که دختر آورد

## غزل ۱۸۲: زنده شود هر که پیش دوست بمیرد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد	مرده دلست آن که هیچ دوست نکیرد
هر که زد و قش درون سینه صفایست	شمع دلش راز شادی نگزیرد
طالب عشقی دلی چو موم به دست آر	سنگ یه صورت نکین نپذیرد
صورت سکین دلی کشته حدیست	هر که بدین صورتش کشد نمیرد



## غزل ۱۸۳: کدام چاره سگالم که باتودرکیرد

کدام چاره سگالم که باتودرکیرد	کجا روم که دل من دل از تو برکیرد
ز چشم خلق قدام هنوز ممکن نیست	که چشم شوخ من از عاشقی حذر کیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن	که پیش تیر غمت صبری سپر کیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی به خنده در آیی	که کرب خنده در آیی جهان شکر کیرد
به خسته برگذری صحتش فراز آید	به مرده دنگری زندگی ز سر کیرد
ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست	که درنی آتش سوزنده زودتر کیرد
دو چشم مست تو شهری به غمزه ای ببرند	که رشمه تو جهانی به یک نظر کیرد
که از جهای تو در کنج خانه نشینم	خیالت از دو بامم به علف درکیرد
مکن که روز حالت سر آید از سعدی	شب به دست دعا دامن سحر کیرد

## غزل ۱۸۴: دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد

دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد	طریق مردم هشیار بر نمی گیرد
بلائی عشق خدایا ز جان بابر گیر	که جان من دل از این کار بر نمی گیرد
همی کدازم و می سازم و شکیباییست	که پرده از سرا سراسر بر نمی گیرد
وجود خسته من زیر بار جور فلک	جفای یار به سربار بر نمی گیرد
رواست کر نکنند یار و دعوی یاری	چو بار غم ز دل یار بر نمی گیرد
چه باشد ارب و فادست گیردم یک بار	کرم ز دست به یک بار بر نمی گیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز	طمع ز وعده دیدار بر نمی گیرد

## غزل ۱۸۵: کسی به عیب من از خوشتن سپردازد

کسی به عیب من از خوشتن سپردازد	که هر که می نکرَم با تو عشق می بازَد
فرشته ای تو بدین روشنی نه آدمی	نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی که اگر آهنبین بود شخصی	در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین پسر که تویی راحت روان پدر	سزد که مادر گیتی به روی او نازد
کمان چفته ابرو کشیده تابن کوش	چو لشکری که به دنبال صید می تازد
کدام گل که به روی تو ماند اندر باغ	کدام سرو که با قامت سرفرازد
درخت میوه مقصود از آن بلند ترست	که دست قدرت کوتاه مابر او یازد
مسلّم نبود عشق یار آتش روی	مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده به دست فراقم پس از وصال چو چنگ	که مطربش بزند بعد از آن که بنوازَد
خلاف عهد تو هرگز نیاید از سعدی	دلی که از تو سپرداخت با که پردازد

## غزل ۱۸۶: بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد

دریای آتشی‌نم در دیده موج خون زد	بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد
بازم به یک شیخون بر ملک اندرون زد	خود کرده بود غارت عشق حوالی دل
کفتار جان فزایش در گوشم از غنون زد	دیدار دلفروزش در پایم از غوان ریخت
هر جا که عاقلی بود اینجام از جنون زد	دیوانگان خود را می بست در سلاسل
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد	یار ب دلی که در وی پروای خود ننگزد
هر که که سنگ آبی بر طاق آبگون زد	غلغل کنند روحم در گلشن ملایک
کان کس رسید در وی کز خود قدم برون زد	سعدی ز خود برون شو کر مرد راه عشقی

## غزل ۱۸۷: هیار کسی باید که عشق پرمیزد

هیار کسی باید که عشق پرمیزد	وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد
آن کس که دلی دارد آراسته معنی	گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد
گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد	و رتیر بلا بارد و دیوانه پرمیزد
آخر نه منم تنها در بادیه سودا	عشق لب شیرینت بس شور بر انگیزد
بی بخت چه فن سازم تا بر خورم از وصلیت	بی مایه زبون باشد هر چند که بستیزد
فضل است اکرم خوانی عدل است اکرم رانی	قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد
تادل به تو پیوستم راه همه در بستم	جایی که تو نشینی بس قننه که برخیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز	و ر روی بگردانی در دامنست آویزد

## غزل ۱۸۸: به حدیث دنیایی که بستان سگر نرزد

نچی که شاخ طوبی به ستیزه بر نرزد	به حدیث دنیایی که بستان سگر نرزد
ز پی تو هیچ مرغی نپرد که بر نرزد	هوس تو هیچ طبعی نپرد که سر نرزد
مره یک دم آب حسرت کشید از نرزد	دلم از غمت زمانی تواند ار نرزد
تو مرا بکش که خونم ز تو خوشتر نرزد	که نه من ز دست خوبان نبرم به عاقبت جان
چه کند به دامن منی در که به دوست بر نرزد	درست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی

## غزل ۱۸۹: آه اگر دست دل من به تمنای منسد

آه اگر دست دل من به تمنای منسد	یاد دل از چنبر عشق توبه من وانرسد
غم هجران به سویت تر از این قسمت کن	کاین همه درد به جان من تنها نرسد
سرو بالای مناکره به چمن برگذری	سرو بالای تو را سرو به بالا نرسد
چون تویی را چون منی در نظر آید بهیات	که قیامت رسد این رشته به هم یانرسد
ز آسمان بگذرم ابر منت نقد نظری	ذره تا مهر نیند به ثریا نرسد
بر سر خوان ببت دست چو من درویشی	به کدایی رسد آخر چو به یغما نرسد
ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت	بوالعجب دارم اگر سیل به دریا نرسد
هجر میندم اگر وصل میسر نشود	خار بردارم اگر دست به خرما نرسد
سعدیا لنگره وصل بلندست و هر آنک	پای بر سر نهند دست وی آن جانرسد

## غزل ۱۹۰: از این تعلق یهوده تابه من چه رسد

وزان که خون دلم ریخت تابه تن چه رسد	از این تعلق یهوده تابه من چه رسد
که دستبوس کند تابان دهن چه رسد	به کرد پای سمندش نمی رسد مشاق
زدست خویشتم تابه خویشتن چه رسد	همه خطای نست این که می رود بر من
ز شوق پاره کنم تابه پیر من چه رسد	بیا که کربه گریبان جان رسد دستم
که آب گل ببرد تابه یا من چه رسد	که دید رنگ بهاری به رنگ رخسارت
فرشته ره نبرد تابه اهر من چه رسد	رقیب کیست که در مجرای خلوت ما
به سرو قامت آن نازنین بدن چه رسد	ز هرنبات که حسی و منطری دارد
قیاس کن که به فریاد کو حکم چه رسد	چو خسرو از لب شیرین نمی برد مقصود
میان این همه خواهندگان به من چه رسد	زکات لعل لب را بسی طلبکارند
و کر عبیر نوزد به انجمن چه رسد	رسید ناله سعدی به هر که در آفاق



## غزل ۱۹۱: کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد

آخر این غوره نوحاسته چون حلوا شد	کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد
بلبل خوش سخن و طوطی شکر خاشد	دیگر این مرغ کی از ییضه برآمد که چنین
مردم از عقل به در برد که او دانا شد	که در آموختش این لطف و بلاغت کان روز
چشم بر هم نزدی سرو سبی بالا شد	شاخکی تازه بر آورد صبار لب جوی
آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد	عالم طفلی و جل حیوانی بگذاشت
گفت خاموش که این قننه ذکر پیدا شد	عقل را کفتم از این پس به سلامت بشین
که نه از حسرت او دیده مادر یا شد	پر نشد چون صدف از لؤلؤ لالادینی
وقت خوش دید و بخندید و گلی رعنا شد	سعیاغچه سیراب نلجدر پوست

## غزل ۱۹۲: کر آن مراد شبی در کنار ما باشد

کر آن مراد شبی در کنار ما باشد	زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غم است از جهانیان بر دل	همین بس است که او غمگسار ما باشد
به کنج غاری عزت گزینم از همه خلق	کر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان	وزین جهت شرف روزگار ما باشد
جفای پرده در انم تفاوتی نکند	اگر عنایت او پرده دار ما باشد
مراد خاطر ما مثل است و مثل نیست	اگر مراد خداوندگار ما باشد
به اختیار قضای زمان باید ساخت	که دایم آن نبود کاخیار ما باشد
و کر به دست مکارین دوست گشته شویم	میان عالمیان افتخار ما باشد
به هیچ کار نیایم کرم تو نپسندی	و کر قبول کنی کار کار ما باشد
مکار خانه چینی که وصف می گویند	نه ممکن است که مثل مکار ما باشد
چنین غزال که وصفش بی رود سعدی	کمان مبر که به تنها شکار ما باشد

## غزل ۱۹۳: شورش بلبلان سحر باشد

شورش بلبلان سحر باشد	خفته از صبح بی خبر باشد
تیرباران عشق خوبان را	دل شوریدگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند	هر که زنده ست در خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست	تا که را چشم این نظر باشد
کس ندانم که دل بدوند	مگر آن کس که بی بصر باشد
آدمی را که خار کی در پای	نرود طرفه جانور باشد
کو ترش روی باش و تلخ سخن	زهر شیرین لبان سکر باشد
عاقلان از بلا سپر نیند	مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را	مرغ عاشق بریده پر باشد

## غزل ۱۹۴: شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد

شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد	تو بیا که ز اول شب در صبح باز باشد
عجبت اگر تو انم که سفر کنم ز دست	به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبت نخواهم که نظر کنم به رویت	که محب صادق آنست که پالبا باز باشد
به کرشمه عنایت نگهی به سوی ماکن	که دعای درمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بوشم	به کدام دوست گویم که محل راز باشد
چه ناز باشد آن را که تو در خیال باشی	تو صنم نمی گذاری که مرا ناز باشد
نه چنین حساب کردم چو تو دوست می گرفتم	که شنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مکوی سعدی	که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
قدمی که بر گرفتی به وفا و عهد یاران	اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

## غزل ۱۹۵: از تودل بر نکنم تادل و جانم باشد

از تودل بر نکنم تادل و جانم باشد	می برم جور تو تا وسع و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به از این خواهم یافت	در کشی زار چه دولت به از آنم باشد
چون مرا عشق تو از هر چه جهان باز است	چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد
تیغ قمر از تونزی قوت روحم کرد	جام زهر از تودهی قوت روانم باشد
در قیامت چو سراز خاک بحد بردارم	کرد سودای تو بردامن جانم باشد
گر تو را خاطر مانیت خیالت بفرست	تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را ز لبست خشک تمنایی هست	من خود این بخت ندارم که زبانم باشد
جان بر افشانم اگر سعدی خویشم خوانی	سراین دارم اگر طالع آنم باشد

## غزل ۱۹۶: سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد	به جان کر صحبت جانان بر آید رایگان باشد
مغیلاں چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد	خسک در راه مشتاقان بساط پر نیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری	که مهرش در میان جان و مهرش بر دهن باشد
پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم	پری را خاصیت آنست که مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت	که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
گر از رای تو برگردم بنخیل و نابجا نمودم	روان از من تنها کن که فرمانت روان باشد
به دریای غمت غرقم گر یزان از همه حلقم	گر یزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد
خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق	که مگر رابر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
میان را و موت را اگر صده پیمایی	میانست کمتر از مویی و موت تا میان باشد
به شمشیر از تو توانم که روی دل بگردانم	و کر میلم کسی در چشم میلم همچنان باشد
چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی می رود سعدی	ولیکن شور شیرینش باز تا جهان باشد

## غزل ۱۹۷: نظر خدای مینان طلب هوا نباشد

نظر خدای مینان طلب هوا نباشد	سفر نیازمندان قدم خطا نباشد
همه وقت عارفان را نظرست و عامیان را	نظری معاف دارند و دوم روان باشد
به نسیم صبح باید که نبات زنده باشی	نه جماد مرده کان را خبر از صبا نباشد
اگر ت سعادتی هست که زنده دل بمیری	به حیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد
به کسی نگر که ظلمت بزوداید از وجودت	نه کسی نعوذباله که در او صفا نباشد
تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی	مگر اندر آن ولایت که تویی و فنا نباشد
اگر اهل معرفت را چونی استخوان بسنی	چو دفش به بیج سختی خبر از هفا نباشد
اگر م تو خون بریزی به قیامت نکیرم	که میان دوستان این همه ماجرانا نباشد
نه حریف مهربانست حریف سست پیمان	که به روز تیر باران سپر بلا نباشد
تو در آینه نگذ کن که چه دلبری و لیکن	تو که خویشتن سینی نظرت به مانا نباشد
تو همان مبر که سعدی ز جفا ملول کرد	که کرش تویی جنایت بکشی جفا نباشد
دگری همین حکایت بکن که من و لیکن	چو معاملت نذار و سخن آشنا نباشد

## غزل ۱۹۸: باکاروان مصری چندين سگر نباشد

باکاروان مصری چندين سگر نباشد	در لبنان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید	وین شادی و شگی در ماه و خور نباشد
گفتم به شیر مردی چشم از نظر بدوزم	باتیر چشم خوبان تقوا سپر نباشد
مارا نظربه خیرست از حسن ماه رویان	هر کوبه شکر کند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که بنی از سر عشق خالی	در پایه حمادست او جانور نباشد
الاگذر نباشد پیش تو اهل دل را	ورنه به هیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم مانند باکس اندیشه ام تویی بس	جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق کز بگلنی قفس را	از ذوق اندرونش پروای در نباشد
تو مست خواب نوشین تا باد او بر من	شب بارود که کویی هرگز سحر نباشد
دل می برد به دعوی فریاد شوق سعدی	الابهیمه ای را کز دل خبر نباشد
تا آتش نباشد در خرمنی نمکیرد	طلات مدعی را چندين اثر نباشد



## غزل ۱۹۹: تا حال منت خبر نباشد

تا حال منت خبر نباشد	دکار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم	دیگر چه کنیم اگر نباشد
آمین وفا و مهربانی	در شهر شاکر نباشد
گویند نظر چرایی	تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان	با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سراسر ما را	وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار	کز کوی توره به در نباشد
چون روی تو دلفریب و دل بند	در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم	در مصر چنین شکر نباشد
گر حکم کنی به جان سعدی	جان از تو عزیز تر نباشد

## غزل ۲۰۰: چه کسی که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد

چه کسی که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد	که نه دو باز ماند مکرش بصر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی	که زد دوستی بمیریم و تو را خبر نباشد
مکن ار چه می توانی که ز خد متم برانی	نزنند سائلی را که دری دگر نباشد
به رهت نشسته بودم که نظر کنی به حالم	نکنی که چشم مستت ز خار بر نباشد
همه شب در این حدیثم که خنک تنی که دارد	مژه ای به خواب و بختی که به خواب در نباشد
چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند	من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت	نظری که سربازی ز سر نظر نباشد
قمری که دوست داری همه روز دل بر آن نه	که شیت خون بریزد که در او قمر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او	سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روندگان را	چوبه نامنی رسیدی دگرت سفر نباشد
عجبت پیش بعضی که تراست شعر سعدی	ورق دخت طوبیست چکونه تر نباشد

## غزل ۲۰۱: آن به که نظر باشد و گفتار نباشد

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد	تامدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنج است که چون نقطه به کنجی	بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
ای دوست بر آوردی از خلق به رویم	تا هیچ کس واقف اسرار نباشد
می خواهم و معشوق وزینی و زمانی	کاو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده ای دوست که دیوانه سر مست	هرگز به سخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سروکاری	الایه سرخویشست کار نباشد
سل است به خون من اگر دست بر آری	جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهیت نتوان خواند بدین صورت و گفتار	مه رالب و دندان سگبار نباشد
وان سرو که کوبند به بالای تو باشد	هرگز به چنین قامت و رفتار نباشد
تا توبه نگشستیم که در مذهب عشاق	صوفی نپسندند که خار نباشد
هر پای که در خانه فرو رفت به کنجی	دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در عین کلاب است عجب نیست	کر وقت بهارش سر گلزار نباشد

مردم همه دانند که در نامه سعدی  
مشکبست که در کلبه عطار نباشد  
جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست  
کان یار نباشد که وفادار نباشد

## غزل ۲۰۲: جنک از طرف دوست دل آزار نباشد

جنک از طرف دوست دل آزار نباشد	یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت	بسیار مگوید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار بسکروج	گر بر دل عشاق نهد بار نباشد
تارنج تحمل نکنی گنج نینی	تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری مشاق	با آن توان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی	چون خاستن و خستن بیمار نباشد
گردست به شمشیر پری عشق همان است	کانهجا که ارادت بود احمقار نباشد
از من مشود دوستی گل مگر آن گاه	کم پای برهنه خبر از خار نباشد
مرغان قفس را الهی باشد و شوقی	کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دل آینه صورت غیب است و لیکن	شرط است که بر آینه ز محار نباشد
سعدی حیوان را که سراز خواب کران شد	دربند نسیم خوش اسحار نباشد
آن را که بصارت نبود یوسف صدیق	جایی بفروشد که خریدار نباشد

## غزل ۲۰۳: تورانا دیدن ما غم نباشد

تورانا دیدن ما غم نباشد	که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی	و لیکن چون تو در عالم نباشد
عجب کرد چمن برپای خیزی	که سرور است پشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی	که رویت میند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد	که با من می کنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری	پری را بابایی آدم نباشد
مکن یار ادم مجروح مگذار	که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیاتاجان شیرین در توریزم	که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم بی تو یک دم زندگانی	که طیب عیش بی هدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری	که غم بایار گفتن غم نباشد
حدیث دوست باد دشمن نگویم	که هرگز مدعی محرم نباشد

## غزل ۲۰۴: گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد	ور گویمت که ماهی مهربان نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی	صورت بدین شکر فی در کفر و دین نباشد
لعلست یا لبانت قدست یا دانت	تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر بریان و دیا	لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
ز نور اگر میانش باشد بدین لطیفی	حقا که در دهنش این انگبین نباشد
گر هر که در جهان را شاید که خون بریزی	بایار مهربانت باید که کین نباشد
گر جان نازنیش در پای ریزی ای دل	در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ورزان که دیگر می را بر ما همی گزیند	کو بر گزین که ما را بر تو گزین نباشد
عشق حرام باد ابریار سرو بالا	تر دامن می که جانش در آستین نباشد
سعدی به هیچ علت روی از تو برنمید	الا کرش برانی علت جز این نباشد

## غزل ۲۰۵: اگر سروی به بالای تو باشد

اگر سروی به بالای تو باشد	نه چون بشن دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند	پندارم که همتای تو باشد
وگر دوران ز سرگیرنده همت	که مولودی به سیاهی تو باشد
که دارد در همه لشکر کانی	که چون ابروی زیبای تو باشد
مبادا و بود غارت در اسلام	همه شیرازی غمای تو باشد
برای خود نشاید در تو پیوست	هی سازیم تارای تو باشد
دو عالم را به یک بار از دل تنگ	برون کردیم تاجای تو باشد
یک امروز است ما را تقدایام	مراکنی صبر فردای تو باشد
خوشت اندر سردیوانه سودا	به شرط آن که سودای تو باشد
سر سعدی چو خواهد رفتن از دست	همان بهتر که در پای تو باشد



## غزل ۲۰۶: درپای تو افتادن شایسته دمی باشد

درپای تو افتادن شایسته دمی باشد	ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار ز بونی با بر خویش روادارد	درویش که بازارش با محبتش باشد
زین سان که وجود تو ست ای صورت روحانی	شاید که وجود ما پشت عدمی باشد
گر جمله صنم با را صورت به تو مانستی	شاید که مسلمان را قبله صنی باشد
با آن که اسیران را کشتی و خطا کردی	بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر با سیرون امروز نخواهد شد	کاین مطرب ما یک دم خاموش نمی باشد
هر کوبه همه عمرش سودای کلی بود دست	داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس برالم ریشت واقف نشود سعدی	الا به کسی کو نی کاو را الهی باشد

## غزل ۲۰۷: تو را خود یک زمان با ما سر صحرا نمی باشد

چو شمت خاطر رفتن به جز تنهائی باشد	تو را خود یک زمان با ما سر صحرا نمی باشد
مگر کز خوبی خوشت نکه درمانی باشد	دو چشم از ناز دیشت فراغ از حال دروشت
که بر گلبن گل سوری چنین زیبائی باشد	ملک یا خشمه نوری پری یا لعبت حوری
عجب کز حسن رویت در جهان غوغائی باشد	پری رویی و مسپیکر سمن بویی و سیمین بر
که ما را از سر کویت سردوانی باشد	چو نتوان ساخت بی رویت باید ساخت باخویت
نمی بیند کست ناله که او شیدانی باشد	مرو هر سوی و هر جا که مسکینان نیند آ که
عجب می دارم از مامون که چون دریائی باشد	جهانی در پیت مفتون به جای آب گریان خون
شب سودای سعدی را مگر فردائی باشد	همه شب می پرزم سودا به بوی وعده فردا
ولیکن با تو آهمن دل دمم کیرائی باشد	چرا بر خاک این منزل نکریم تا بگیرد گل

## غزل ۲۰۸: مرابه عاقبت این شوخ یسمن بکشد

مرابه عاقبت این شوخ یسمن بکشد	چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
به لطف اگر بخرامد هزار دل ببرد	به قهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
اگر خود آب حیات در دمان و لبش	مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
کر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند	و کر گریخت خیالش به تاخن بکشد
مرا که قوت کاهی نه کی دهد زهار	بلا ی عشق که فریاد کو هکن بکشد
کسان عتاب کنندم که ترک عشق بکوی	به نقد اگر نکشد عشقم این سخن بکشد
به شرع عابد او ثان اگر بیايد کشت	مرا چه حاجت کشتن که خود و شن بکشد
به دوستی کله کردم ز چشم شوخ گفت	عجب نباشد اگر مست تیغ زن بکشد
به یک نفس که بر آمیخت یار با غیار	بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
به خنده گفت که من شمع جمع امی سعدی	مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

## غزل ۲۰۹: تاکی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد

تاکی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد	ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد
کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت	عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد
سروبالای مناکر چون گل آبی در چمن	حاک پایت نرگس اندر چشم مینایی کشد
روی تاجیکانه ات بنمای تاداغ حبش	آسمان بر چهره ترکان یغایی کشد
شهر ریزی چون دمانت دم به شیرینی زند	فتنه انگیزی چو زلفت سرب به رعنائی کشد
دل نماد بعد از این با کس که کر خود آهنت	ساحر چشمت به مغناطیس زیبایی کشد
خود هموزت پسته خندان عقیقین نقطه ایست	باش تا کردش قضا پرگار مینایی کشد
سعدیادم در کش اردیوانه خوانندت که عشق	گر چه از صاحب دلی خیزد به شیدایی کشد

## غزل ۲۱۰: خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد

نقد امید عمر من در طلب وصال شد	خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد
این به چه زبردست گشت آن به چه پامال شد	گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من
بوالعجب آن که خون من بر تو چرا حلال شد	بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب
بد وجود من چرا در نظرت حلال شد	پر تو آفتاب اگر بدر کند حلال را
آن که هزار یوسفش بنده جاه و مال شد	زبید اگر طلب کند عزت ملک مصر دل
کاش دل چو شعله زد صبر در او محال شد	طرفه مدار اگر زد دل نعره بیخودی زخم
کاو نه به رسم دیگران بنده زلف و حال شد	سعدی اگر نظر کند تاناه غلط گمان بری

## غزل ۲۱۱: امروز در فراق تو دیگر به شام شد

امروز در فراق تو دیگر به شام شد	ای دیده پاس دار که خشتن حرام شد
بیش احتمال سبک جان خوردنم ماند	کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق می شوم در قهای خویش	کاین پخته بین که در سر سودای حام شد
تنه‌ام من به دانه حالت مقیدم	این دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم یکی به گوشه چشمت نظر کنم	چشمم در او باند و زیادت مقام شد
ای دل نکفتمت که عنان نظر بتاب	اکنونت افکند که زدست لکام شد
نامم به عاشقی شد و گویند توبه کن	توبت کنون چه فایده دارد که نام شد
از من به عشق روی تو می زاید این سخن	طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان به زر خرد	سعدی تو را به طوع و ارادت غلام شد
آن مدعی که دست ندادی به بند کس	این بار دکنند تو افتاد و رام شد
شرح غمت به وصف نخواهد شدن تمام	بهدم به آخر آمد و دفتر تمام شد

## غزل ۲۱۲: هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد

هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد	یا مگس را پر بند یا عسل را سرپوشد
همچنان عاشق نباشد و ر بود صادق نباشد	هر که درمان می پذیرد یا نصیحت می نپوشد
کر مطیع خدمت را کفر فرمایی بگوید	و ر حریف مجلس را زهر فرمایی بنوشد
شمع پیشت روشنایی نزد آتش می نماید	گل به دست خبرویی پیش یوسف می فروشد
سود باز رگان دریایی خطر ممکن نکردد	هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
برک چشمم می نخشد در زمان فراق	وین عجب کا ندر زمان برگ های تر بجوشد
هر که معشوقی ندارد عمر ضایع می گذارد	همچنان نا پخته باشد هر که بر آتش بجوشد
تا غمی پنهان نباشد رقی پیدا نکردد	هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل می خروشد

## غزل ۲۱۳: دوش بی روی تو آتش به سرم بر می شد

دوش بی روی تو آتش به سرم بر می شد	و آبی از دیده می آمد که زمین ترمی شد
تابه افوس به پایان نرود عمر غیز	همه شب ذکر تو می رفت و مکرر می شد
چون شب آمد همه را دیده بیار آمد و من	گفتی اندر بن مویم سر نشتر می شد
آن نه می بود که دور از نظرت می خوردم	خون دل بود که از دیده به ساغر می شد
از خیال توبه هر سو که نظرمی کردم	پیش چشمم در دیوار مصور می شد
چشم مجنون چو بختی همه لیلی دیدی	مدعی بود اگرش خواب میسر می شد
هوش می آمد و می رفت و نه دیدار تورا	می بیدم نه خیالم ز برابر می شد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم می سوخت	گاه چون مجمره ام دود به سرب بر می شد
گوی آن صبح کجا رفت که شب های دگر	نفسی می زد و آفاق منور می شد
سعیا عقد ثریا مگر امشب بکینخت	ورنه هر شب به کریان افق بر می شد



## غزل ۲۱۴: سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد

سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد	غفل ز گل ولاله به یک بار برآمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان	زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت	و آتش به سر غنچه گلزار برآمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد	آوازه اش از خانه خار برآمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید	از چله میان بسته به زنا برآمد
بر خاک چو من بی دل و دیوانه نشاندش	اندر نظر هر که پری وار برآمد
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب	دیبای حال توبه بازار برآمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فنا نم	آن کام میسر شد و این کار برآمد
سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد	کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

## غزل ۲۱۵: ساعتی کز دم آن سرور روان باز آمد

ساعتی کز دم آن سرور روان باز آمد	راست کوینی به تن مرده روان باز آمد
بخت پیروز که بامابه خصومت می بود	بماد از در من صلح کنان باز آمد
پیر بودم ز جهای فلک و جور زمان	باز پیرانه سرم عشق جوان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن به مصیبت بنشت	باد نوروز علی رنم خزان باز آمد
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت	دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
باور از بخت ندارم که به صلح از در من	آن بت سنگ دل سخت کمان باز آمد
تا تو باز آدی ای مونس جان از در غیب	هر که در سرموسی داشت از آن باز آمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را	که به سودای تو از هر که جهان باز آمد
دوستان عیب کمیرید و ملامت نکنید	کاین حدیث است که از وی نتوان باز آمد

## غزل ۲۱۶: روز برآمد بلندای پسر مو شمند

روز برآمد بلندای پسر مو شمند	کرم بود آفتاب خیمه به رویش ببند
طفل کیشیر خورشخ جوان کوبال	ابر بهاری گریست طرف چمن کوبخند
تابه تماشای باغ میل چرامی کند	هر که به خیلش دست قامت سرو بلند
عقل روامی نداشت گفتن اسرار عشق	قوت بازوی شوق بیخ صوری بکند
دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه	سر که صراحی کشید گوش ندارد به پند
کشته شمشیر عشق حال نکوید که چون	تشنه دیدار دوست راه نرسد که چند
هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر	بس که بخواد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد هنی	وز قبل دوستان نیش نباشد گزند
این که سرش در کند جان به دمانش رسید	می نکند التفات آن که به دستش کمند
سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست	با کف زور آزمای پنجه نشاید فکند

## غزل ۲۱۷: آن را که غمی چون غم من نیست چه داند

آن را که غمی چون غم من نیست چه داند	کز شوق توام دیده چه شب می گذراند
وقت است اگر از پای در آیم که همه عمر	باری نکشیدم که به هجران تو ماند
سوز دل یعقوب سمیده ز من پرس	کانه و دل سوختگان سوخته داند
دیوانه کرش پندهی کار نبندد	ور بندنی سلسله در هم گسلاند
بابی توبه دل بر نردیم آب صبوری	در آتش سوزنده صبوری که تواند
هر که که بسوزد جگر دم دیده بکرید	وین کرینه آبیست که آتش بشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد	تا بر سر صبر من مسکین ندواند
شیرین نماید به دانش شکر وصل	آن را که فلک زهر جدایی نچشاند
کربار دگر دامن کامی به کف آرام	تا زنده ام از چنگ نش کس نرماند
ترسم که ناغم من از این رنج دریغا	کانه و دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود از پارس به کشتی به خراسان	کر چشم من اندر عقیقش یل براند
فریاد که کربور فراق تو نویسم	فریاد بر آید ز دل هر که بنخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت

پیدا است که قاصد چه به سمع تو رساند

ز نهار که خون می چکد از گفته سعدی

هرک این همه نشتر بخورد خون بچکاند

## غزل ۲۱۸: آن سرو که کوبنده بالای تو ماند

آن سرو که کوبنده بالای تو ماند	هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن کنه از جانب مانیت	باغزه بگو تا دل مردم نستاند
ز نهار که چون می گذری بر سر مجروح	وزوی خبرت نیست که چون می گذراند
بخت آن نکلند با من سرشته که یک روز	همخانه من باشی و همسایه نداند
هر کاهو سر پیوند تو دارد به حقیقت	دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم	چون خاک شوم باد به گوشت برساند
آمان که ندانند پریشانی مشتاق	کوبند که نالیدن بلبل به چه ماند
گل راهمه کس دست گرفتد و نخواند	بلبل توانست که فریاد نخواند
هر ساعتی این قننه نوحه از جای	بر خیزد و خلقی متحیر نشاند
در حسرت آنم که سرو مال به یک بار	در دانش افشانم و دامن نشانند
سعدی تو در این بند بمیری و نداند	فریاد بکن یا بکشد یا بر ماند

## غزل ۲۱۹: کسی که روی تو دید ست حال من داند

کسی که روی تو دیده ست حال من داند	که هر که دل به تو پرداخت صبر نتواند
مگر تو روی پوشی و گرنه ممکن نیست	که آدمی که تو بیند نظر پوشاند
هر آفریده که چشمش بر آن جمال افتاد	دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند
اگر به دست کند باغبان چنین سروی	چه جای چشمه که بر چشم هات بنشاند
چه روز ماه شب آورد جان منظر م	به بوی آن که شبی با تو روز کرد داند
به چند حیل شبی در فراق روز کنم	و گرنه نیست آن روز هم به شب ماند
جفا و سلطنت می رسد ولی پسند	که گرسوار براند پیاده در ماند
به دست رحمت از خاک آستان بردار	که گریه کنیم کس به هیچ نستاند
چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق را	حدیث دوست بگویش که جان برافشانند
پیام اهل دل است این خبر که سعدی داد	نه هر که گوش کند معنی سخن داند

## غزل ۲۲۰: دلم خیال تو راره نهای می داند

دلم خیال تو راره نهای می داند	جز این طریق ندانم خدای می داند
ز در دروبه عشقت خوشی می نالم	اگر چه بهمچو سکم هرزه لای می داند
ز فرقت تو نمی دانم ایچ لذت عمر	به چشم های کش دلربای می داند
بسی بکشت و غمت در دلم مقام گرفت	کجا رود که هم آن جای جای می داند
به حال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی	که چاره در غم توهای می داند



## غزل ۲۲۱: مجلس مادر امروز به بستان ماند

مجلس مادر امروز به بستان ماند	عیش خلوت به تماشای گلستان ماند
می حلاست کسی را که بود خانه بهشت	خاصه از دست حریفی که به رضوان ماند
خط سبز لب لعلت به چه مانده کنی	من بگویم به لب چشمه حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو محبوب نست	روزگارم به سر زلف پریشان ماند
چه کند کشته عشقت که نکوید غم دل	تو مندار که خون ریزی و پنهان ماند
هر که چون موم به خورشید رخت نرم نشد	زینهار از دل سختش که به سندان ماند
نادارم که کی دل به وصالت نهد	یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بجندی چه غمت دارد از آنک	من چنان زار بگریم که به باران ماند
طعنه بر حیرت سعدی نه به انصاف زدوی	کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
هر که با صورت و بالایی تو اش انسی نیست	حیوانیست که بالاش به انسان ماند

## غزل ۲۲۲: حسن تو دایم بدین قرار ماند

حسن تو دایم بدین قرار ماند	مست تو جاوید درخار ماند
ای گل خندان نوکشفه نکه دار	خاطر بلبل که نو بهار ماند
حسن دلاور پنجه ایست نگارین	تابه قیامت بر او نگار ماند
عاقبت از ما غبار ماند ز بهار	تاز تو بر خاطری غبار ماند
پارگدشت آن چه دیدی از غم و شادی	بگذرد امسال و به چو پار ماند
هم بده دور روزگار مرادت	ورنند دور روزگار ماند
سعدی شوریده بی قرار چرای	در پی چنبری که برقرار ماند
شیوه عشق اختیار اهل ادب نیست	بل چو قضا آید اختیار ماند

## غزل ۲۲۳: عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند	من خود این پیدا می‌گویم که پنهان گفته‌اند
پیش از این گویند کز عشقت پریشانست حال	گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند
پرده بر عییم نپوشیدند و دامن بر کناره	جرم درویشی چه باشد تابه سلطان گفته‌اند
تاچه مرغم کم حکایت پیش عفا کرده‌اند	یاچه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌اند
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس	دوستی باشد که در دم پیش درمان گفته‌اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند	حال سرکردانی آدم به رضوان گفته‌اند
داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سربه مهر	آن چه بر اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند
ورنگفتندی چه حاجت کآب چشم و رنگ روی	ماجرای عشق از اول تابه پایان گفته‌اند
پیش از این گویند سعدی دوست می‌دارد تورا	پیش از آنت دوست می‌دارم که ایشان گفته‌اند
عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال	این سخن در دل فرو آید که از جان گفته‌اند

## غزل ۲۲۴: گلبنان پیرایه بر خود کرده اند

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند	بلبلان را در سماع آورده اند
ساقیان لاابالی در طواف	هوش میخواران مجلس برده اند
جرعه ای خوردیم و کار از دست رفت	تاچه بی هوشانه در می کرده اند
ماه یک شربت چنین میخودشیم	دیگران چنین قح چون خورده اند
آتش اندر پنجه تکان افتاد و سوخت	حام طبعان، بهنجان افسرده اند
خیمه بیرون بر که فراشان باد	فرش دیبا در چمن گسترده اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست	کاین گروه زندگان دل مرده اند
تاجان بودست جاشان گل	از سلحداران خار آزرده اند
عاشقان را کشته می بینند خلق	بشواز سعدی که جان پرورده اند

## غزل ۲۲۵: اینان مکر ز رحمت محض آفریده اند

اینان مکر ز رحمت محض آفریده اند	کارام جان و انس دل و نور دیده اند
لطف آیتی ست در حق اینان و کبر و ناز	سپراهنی که برقد ایشان بریده اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر	شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند
پندارم آهوان تازند مشک ریز	لیکن به زیر سایه طوبی چریده اند
رضوان مکر سراچه فردوس برگشاد	کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده اند
آب حیات دلب اینان به نطن من	کز لوله های چشمه کوثر مکیده اند
دست کدابه سیب زرخدان این گروه	نادرسد که میوه اول رسیده اند
گل برچند روزه روز از درخت گل	زین گلبنان هنوز مکر گل نخیده اند
عذراست هندوی بت سنگین پرست را	یچارگان مکر بت سیمین ندیده اند
این لطف بین که با گل آدم سرشته اند	وین روح بین که در تن آدم دمیده اند
آن نقطه های حال چه شاهد نشاندند	وین خط های سبز چه موزون کشیده اند
براستوای قاتشان کوئی ابروان	بالای سرور است هلالی خمیده اند

سرو بلند و کج به شوخی حمیده اند	باقامت بلند صنوبر خرامشان
کاین مؤمنان به سحر چنین بگرویده اند	سحراست چشم و زلف و بناکوششان درین
کز کودکی به خون جگر پروریده اند	ز ایشان توان به خون جگر یافتن مراد
کاشفگان عشق کربان دریده اند	دامن کشان حسن دلاویز را چه غم
مرغان دل بدین هوس از بر پریده اند	در باغ حسن خوشتر از اینان درخت نیست
بسیار در فداه و اندک رهیده اند	با چابکان دلبر و شوخان دلفریب
نشیده ام که باز نصیحت شنیده اند	هر کز جماعتی که شنیدند سر عشق
ساکن که دام زلف بر آن گستریده اند	زنهار اگر به دانه خالی نظر کنی
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند	گر شاهان نه دینی و دین می برند و عقل
دستی که عاقبت نه به دندان گزیده اند	ناد گرفت دامن سودای وصلشان
مردان چه جای خاک که بر خون پییده اند	بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار

## غزل ۲۲۶: درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند

جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند	درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
علی الخصوص که سپرای ای بر او بستند	حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد
نسیم گل بشنید و توبه بشکستند	کسان که در رمضان چنک می شکستندی
زبس که عارف و عامی به رقص بر جستند	بساط سبزه لکد کوب شد به پای نشاط
که مدتی بپریدند و باز پیوستند	دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را
که پیش شهنه بگوید که صوفیان مستند	به در نمی رود از خانکه کی بسیار
که سروهای چمن پیش قاشق پستند	یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند	اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست
به ترک بار بگفتند و خویشان رستند	مثال راکب دریاست حال کشته عشق
جواب داد که آزادگان تسی دستند	به سرو گفت کسی میوه ای نمی آری
که ره به عالم دیوانگان ندانستند	به راه عقل برفتند سعدیا بسیار

## غزل ۲۲۷: آخرای سنگ دل سیم ز نخدان تاچند

آخرای سنگدل سیم ز نخدان تاچند	تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تاچند
خار در پای گل از دور به حسرت دیدن	تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تاچند
گوش در کشتن شیرین تو و اله تاکی	چشم در منظر مطبوع تو حیران تاچند
بیم آنست دادم که بر آرم فریاد	صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تاچند
تو سرناز بر آری ز کریان هر روز	ما ز جورت سر فکرت به کریان تاچند
رنک دست نه به خاست که خون دل ماست	خوردن خون دل خلق به دستان تاچند
سعدی از دست تو از پای در آید روزی	طاقت بار ستم تاکی و بجران تاچند



## غزل ۲۲۸: کاروان می رود و بار سفر می بندند

کاروان می رود و بار سفر می بندند	تا دگر بار که میند که به مایونند
خیلتان جاکار و محبان ملول	خیمه را، بچودل از صحبت مابرکنند
آن همه عثوه که در پیش نهادند و غرور	عاقبت روز جدایی پس پشت افکنند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین	مکن ای دوست که از دوست جفانند
ما هانیم که بودیم و محبت باقیست	ترک صحبت نکنند دل که به مهر آکنند
عیب شیرین و نهان نیست که خون می ریزند	جرم صاحب نظرانست که دل می بندند
مرض عشق نه در دیست که می شاید گفت	باطیبیان که در این باب نه دانشمند
ساربان رخت من بر شتر و بار بند	که در این مرحله بچاره اسیری چندند
طبع خرمند نمی باشد و بس می نکند	مهر آنان که به نادیدن ما خرسند
مجلس یاران بی ناله سعدی خوش نیست	شمع می گیرد و نظارگیان می خندند

## غزل ۲۲۹: پیش رویت دکران صورت بردیوارند

پیش رویت دکران صورت بردیوارند	نه چنین صورت و معنی که توداری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گل باخارند	تا تو رایا کر فتم همه خلق اغیارند
آن که گویند به عمری شب قدری باشد	مگر آنست که بادوست به پایان آرند
دامن دولت جاوید و کریبان امید	حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست محارین تو مجروح و بس	که به شمشیر غمت کشته چو من بیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز	خواب می گیرد و شهری ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعه ای باشد و مشکل دردی	که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند
یعلم الله که خیالی ز تنم می ماند	بلکه آن نیز خیالست که می پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی	باغ طبعست همه مرغان سگر گفتارند
تابه بتان ضمیرت گل معنی بشکفت	بلبلان از تو فرومانده چو بوتیارند

## غزل ۲۳۰: شاید این طلعت میمون که به فالش دارند

در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند	شاید این طلعت میمون که به فالش دارند
یا مگر آینه در پیش جمالش دارند	که در آفاق چنین روی دگر توان دید
این همه میل که بادانه خالش دارند	عجب از دامن غمش کمر بهجد مرغ دلی
نه حریفی که توقع به وصالش دارند	نازینی که سراندر قدمش باید باخت
تابه جایی نرود بی پروبالش دارند	غالب آنست که مرغی چوبه دایمی افتاد
مگر آنان که سرناز و دلالتش دارند	عشق لیلی نه به اندازه هر مجنونست
خون عشاق بریزند و حلالش دارند	دوستی با تو حرامست که چشمان کشت
که به معشوق توان گفت و مجالش دارند	خرمادور و صالی و خوشاد در دلی
در دمندهان خبر از صورت حالش دارند	حال سعدی تو ندانی که توراد دی نیست

## غزل ۲۳۱: تو آن نه ای که دل از صحبت تو برگیرند

وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند	تو آن نه ای که دل از صحبت تو برگیرند
کجا روند که یار از تو خوشتر گیرند	وگر به خشم برانی طریق رفتن نیست
چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند	به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی
اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند	هلاک نفس به نزدیک طالبان مراد
که پیش صاحب مادت بر کمر گیرند	روا بود همه خوبان آفرینش را
وگر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند	قمر مقابله با روی او نیارد کرد
که خسروان ملاحظت به یک نظر گیرند	به چند سال نشاید گرفت ملکی را
اگر چه طایفه ای زهد را سپر گیرند	خدنک غمزه خوبان خطانمی افتد
چو باغبان نگذارد کز او شمر گیرند	کم از مطالعه ای بوستان سلطان را
مگر که راه بیابان پر خطر گیرند	وصال کعبه میسر نمی شود سعدی

## غزل ۲۳۲: دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند	هزار قنیه به هر گوشه ای برانگیزند
چگونه انس نکسیرد با تو آدمیان	که از لطافت خوی تو وحش نکمیزند
چنان که درخ خوبان حلال نیست نظر	حلال نیست که از تو نظر سپر بگیرند
علام آن سرو پایم که از لطافت و حسن	به سر سناست که پیش به پای برخیزند
تو قدر خویش ندانی ز دروندگان پرس	کز اشتیاق حالت چه اشک می ریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند	که چشم و زلف تو از حد برون دلاورند
مرا کموی نصیحت که پارسایی و عشق	دو خصلتند که بایک دگر نیا میزند
رضابه حکم قضا اختیار کن سعدی	که شرط نیست که بازورمند بستیزند

## غزل ۲۳۳: روزندگان مقیم از بلا سپرینزند

روزندگان مقیم از بلا سپرینزند	کر فحکان ارادت به جور نگرینزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست	اگر فرو کسلانند در که آوزینزند
مکر توروی پوشی و کر نه ممکن نیست	که اهل معرفت از تو نظر سپرینزند
نشان من به سرکوی می فروشان ده	من از کجا و کسانی که اهل پرهنزند
بکیر جامه صوفی بیار جام شراب	که نیک نامی و مستی به هم نیامینزند
رضای دوست به دست آرو دیگران بگذار	هزار ققنه چه غم باشد ابر برانگینزند
مرا که باتو که مقصودی آشتی افتاد	رواست که همه عالم به جنگ بر خیزند
به خونهای منت کس مطالبت نکنند	حلال باشد خونی که دوستان ریزند
طریق ماسر عجزست و آستان رضا	که از تو صبر نباشد که باتو بسنیزند

## غزل ۲۳۴: آفتاب از کوه سر بر می زند

ماحروی انگشت برد می زند	آفتاب از کوه سر بر می زند
هر زمانی صید دیگر می زند	آن کمان ابرو که تیر غمزه اش
تا ننداری که خنجر می زند	دست و ساعد می کشد دوش را
طعنه بر بالای عرو می زند	یاسمین بویی که سرو قاش
کاین گهر می ریزد آن زر می زند	روی و چشمی دارم اندر مراو
تا حبیبش سنگ بر سر می زند	عشق را پشانی باید چو منج
نوش می گیرند و نشتر می زند	انگبین رویان ترسند از کس
وریندی سربه در بر می زند	درب روی دوست بستن شرط نیست
کاین سخن آتش به فی در می زند	سعید دیگر قلم پولاد دار

## غزل ۲۳۵: بلبلی بی دل نوایی می زند

بلبلی بی دل نوایی می زند	باد پیایی هوایی می زند
کس نمی بینم ز بیرون سرای	واند رونم مرجایی می زند
آتشی دارم که می سوزد وجود	چون بر او باد صیابی می زند
گر چه دیار انمی بیند کنار	غرقه حالی دست و پایی می زند
قنّه ای بر بام باشد تا یکی	سربه دیوار سرایی می زند
آشنایان را جراح است مرهمست	زان که شمشیر آشنایی می زند
حیف باشد دست او در خون من	پادشاهی با کدایی می زند
بنده ام کربی کنای می کشد	راضیم کربی خطایی می زند
شکر نعمت می کنم کر خلعتی	می فرستد یا قهایی می زند
ناپسندیده است پیش اهل رای	هر که بعد از عشق رای می زند
محب کو چنگ میخواران بوز	مطرب ما خوش به تایی می زند
دود از آتش می رود خون از قنیل	سعدی این دم هم ز جایی می زند



## غزل ۲۳۶: توانگران که به جنب سرای درویشند

مروت است که هر وقت از او میندیشند	توانگران که به جنب سرای درویشند
خبر نداری اگر خسته اند و گریزند	تو ای توانگر حسن از غنای درویشان
که دوستان تو چندان که می کشی میشند	تو راجه غم که یکی در غمت به جان آید
که دوستان وفادار بهتر از خویشند	مرا به علت بیگانگی ز خویش مران
که از محبت باد دوست دشمن خویشند	غلام همت رندان و پاکبازانم
چنان که صاحب نوشند ضارب میشند	هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد
که تیغ بر سرو سربنده وار در میشند	تو عاشقان مسلم ندیده ای سعدی
که ترک هر دو جهان گفته اند و درویشند	نه چون نند و تو مسکین حریص کوته دست

## غزل ۲۳۷: یار باید که هر چه یار کند

یار باید که هر چه یار کند	بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که در غم دوست	پیش بگانه زینهار کند
بار یاران بکش که دامن گل	آن برد کا حتمال خار کند
خانه عشق در خراباست	نیکنامی در او چه کار کند
شهر بند هوای نفس مباش	سک شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن	روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید	که به یک شاهد اختصار کند
سر سعدی سرای سلطانست	ناد آن جا کسی گذار کند

## غزل ۲۳۸: بخرام باله تا صبايخ صنوبر برکند

برقع براکلن تا بهشت از حور زیور برکند	بخرام باله تا صبايخ صنوبر برکند
تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکند	زان روی و خال دستان برکش نقاب پرینان
پای آن هند در کوی تو کاول دل از سهر برکند	حلقی چون بر روی تو آشفته همچون موی تو
انگشت غیرت را بگو تا چشم عهبر برکند	زان عارض فرخنده خونه رنگ دارد گل نه بو
وان که که را پروای آن کز پای نشتر برکند	ما خار غم در پای جان در کویت ای گلرخ روان
بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر برکند	ماه است رویت یا ملک قند است لعلت یا نمک
واله شود کبک در می طاووس شهر برکند	باری به ناز و دلبری کر سوی صحرای بکذری
کاو نیمه زد پهلوی تو فردای محشر برکند	سعدی چو شد هندوی تو بل تا پرستد روی تو

## غزل ۲۳۹: کسی که روی تو میندنگه به کس نکند

کسی که روی تو میندنگه به کس نکند	ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند
در این روش که تویی پیش هر که باز آیی	گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند
چنان به پای تو در مردن آرزو مندم	که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
به مدتی نفی یاد دوستی نکنی	که یاد تو تواند که یک نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد	که خون خلق بریزی مکن که کس نکند
اگر نصیب بخشی نظر دین مدار	شکر فروش چنین ظلم بر کس نکند
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری	که هیچ بلبل از این ناله در قفس نکند

## غزل ۲۴۰: چه کند بنده که بر جور تحمل نکند

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند	دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند
دل و دین در سرکارت شد و بیاری نیست	سرو جان خواه که دیوانه تامل نکند
سحر گویند حرامست در این عهد و لیک	چشمست آن کرد که هاروت به بابل نکند
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی خبرم	که مبادا که چه در یام (؟) به ساحل نکند
به گلستان نروم تا تو در آغوش منی	بلبل ار روی تو میند طلب گل نکند
هر که بادوست چو سعدی نفسی خوش دریافت	چیز و کس در نظرش باز تخیل نکند

## غزل ۲۴۱: میل بین کان سروبالا می کند

میل بین کان سروبالا می کند	سرو بین کاهنک صحرامی کند
میل از این خوشتر نداند کرد سرو	ناخوش آن میلست کز مای کند
حاجت صحرا بود آینه هست	گر محارسان تماشا می کند
غافلت از صورت زیبای او	آن که صورت های دیبای کند
من هم اول روز دانستم که عشق	خون مباح و خانه بغامی کند
صبر هم سودی ندارد کاب چشم	راز پنهان آشکارا می کند
گر مرادمان باشد کو مباش	چون مراد او ست بل تامی کند
یار زیبا کبر بریزد خون یار	زشت نتوان گفت زیبای کند
سعدی بعد از تحمل چاره نیست	هر سم کان دوست بامای کند
تا مکنس راجان شیرین در دست	کرد آن کرد و که حلوا می کند

## غزل ۲۴۲: سرو بلند بین که چه رفقا می‌کند

سرو بلند بین که چه رفقا می‌کند	و آن ماه محشم که چه گفتار می‌کند
آن چشم مست بین که به شوخی و دلبری	قصد هلاک مردم بهیار می‌کند
دیوانه می‌کند دل صاحب تمیز را	هر که که التفات پری وار می‌کند
مار روی کرده از همه عالم به روی او	و آن سست عهد روی به دیوار می‌کند
عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان	خفته ست و عیب مردم بیدار می‌کند
من طاقت سگبندارم ز روی خوب	صوفی به عجز خویشتن اقرار می‌کند
بچاره از مطالعه روی نیکوان	صد بار توبه کرد و دگر بار می‌کند
سعدی گفت که خم زلف شاهان	در بند او مشکو که گرفتار می‌کند

## غزل ۲۴۳: زلف او بر رخ چو جولان می‌کند

زلف او بر رخ چو جولان می‌کند	منک راد شهر از زان می‌کند
جوهری عقل در بازار حسن	قیمت لعلش به صد جان می‌کند
آفتاب حسن او تا سعه زد	ماه رخ در پرده پنهان می‌کند
من همه قصد وصالش می‌کنم	وان سگرم غم بهران می‌کند
گر بکند ان پر سگر خواهی مترس	تلخی کان سگرتان می‌کند
تیرم بکان و کمان ابروش	عاشقان را عید قربان می‌کند
از وفا با هر چه بتوان می‌کنم	وز جفا با هر چه نتوان می‌کند



## غزل ۲۴۴: یار بابابی وفایی می‌کند

یار بابابی وفایی می‌کند	بی‌کناهِ از من جدایی می‌کند
شمعِ جانم را بکشت آن بی‌وفا	جای دیگر روشنایی می‌کند
می‌کند باخویش خود بگمانگی	باغریبان آشنایی می‌کند
جو فروش است آن مکار سگدل	با من او کندم نمایی می‌کند
یار من او باش و قلاش است ورنه	بر من او خود پارسایی می‌کند
ای مسلمانان به فریادم رسید	کان فلانی بی‌وفایی می‌کند
کشتی عمرم شکسته است از غمش	از من مسکین جدایی می‌کند
آنچه با من می‌کند اندر زمان	آفت دور سایی می‌کند
سعدی شیرین سخن در راه عشق	از لبش بوسی کدایی می‌کند

## غزل ۲۴۵: هر که بی او زندگانی می کند

هر که بی او زندگانی می کند	گر نمی میرد گرانی می کند
من بر آن بودم که ندیم دل به عشق	سرو بالا دستانی می کند
مهربانی می نمایم بر قدش	سکندل نامهربانی می کند
برف پیری می نشیند بر سرم	همچنان طبعم جوانی می کند
ماجرای دل نمی گفتم به خلق	آب چشمم تر جانی می کند
آهن افسرده می گوید که جد	باقضای آسمانی می کند
عقل را با عشق زور پنجه نیست	احتمال از ناتوانی می کند
چشم سعدی در امید روی یار	چون دانش در فثانی می کند
هم بود شوری در این سربل خلاف	کاین همه شیرین زبانی می کند

## غزل ۲۴۶: دلبرایش وجودت همه خوبان عدمند

سروران برد سودای تو خاک قدمند	دلبرایش وجودت همه خوبان عدمند
حلقی اندر طلبت غرقه دریای غمند	شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند	خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن
زلف و روی تو در اسلام صلیب و صنمند	صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب
تا شنایت بگویند و دعایی بدمند	گاه گاهی بگذرد در صف دلسوختگان
تا نکویی که اسیران کند تو کمند	هر خم از جعد پریشان تو زندان دلیست
کویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند	حرف های خط موزون تو سپهر امن روی
که اگر قامت زیبا نمانی به چمند	در چمن سرو سادست و صنوبر خاموش
به شکایت نتوان رفت که خصم و حکمند	زین امیران ملاحظت که تو بینی بر کس
چه کنند از بکشی و بر نوازی خدمند	بندگان رانه گیر است ز حکمت نه گریز
کنج و مار و گل و خار و غم و شادی به بند	جور دشمن چه کند که نکشد طالب دوست
تناسی که جگر سوختگان در المند	غم دل با تو نکویم که تو در راحت نفس

تو سبکبار قوی حال کجا دریایی  
که ضعیفان غمت بار کشان ستمند  
سعدیا عاشق صادق ز بلا نکریزد  
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

## غزل ۲۴۷: بادوست باش کر همه آفاق دشمنند

بادوست باش کر همه آفاق دشمنند	کاو مرهم است اگر دکران نیش می زنند
ای صورتی که پیش تو خوابان روزگار	همچون طلسم پای خجالت به دانند
یک باداد اگر بخرامی به بوستان	ببینی که سرور از لب جوی برگزند
تلخ است پیش طایفه ای جور خجروی	از معتقد شکم که سگر می پراکنند
ای مستی کر اهل دلی دیده بادوز	کاینان به دل ربودن مردم معینند
یا پرده ای به چشم تامل فروگذار	یادل بنه که پرده زکارت براکنند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف	صندوق سرتوست نخواهم که بشکنند
حسن تو نادر است در این عهد و شعر من	من چشم بر تو و هکسان گوش بر بند
کویی جمال دوست که میند چنان که اوست	الابه راه دیده سعدی نظر کنند

## غزل ۲۴۸: شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند

شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند	بیگانه و خویش از پس و پشت نکرانند
کس نیست که پنهان نظری باتون دارد	من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
اهل نظرانند که چشمی به ارادت	باروی تو دارند و دگر بی بصرانند
هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا	بعد از غم رویت غم پیوده خورانند
ساقی بده آن کوزه خنجر به درویش	کاهنا که ببردند گل کوزه گرانند
چشمی که حال تو ندیده ست چه دیده ست؟	افسوس بر اینان که به غفلت گذرانند
تارای کجاداری و پروای که داری؟	کز هر طرفت طایفه ای منتظرانند
اینان که به دیدار تو در رقص می آیند	چون می روی اندر طلبت جامه درانند
سعدی به جفا ترک محبت نتوان گفت	برد. نشینم اگر از خانه برانند

## غزل ۲۴۹: این جاشگری هست که چندین مکسانند

این جاشگری هست که چندین مکسانند	یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی	کاین هیچ کسان در طلب ما چه کسانند
ای قافله سالار چنین کرم چه رانی	آهسته که در کوه و کمر بازسانند
صد مشعل افروخته کردد به چراغی	این نور تو داری و دگر مستبانند
من قلب و لسانم به وفاداری و صحبت	و اینان همه قلبنده که پیش تو لسانند
آنان که شب آرام نگیرند ز فکر	چون صبح پدیدست که صادق نفسانند
و آنان که به دیدار چنان میل ندارند	سو کنند توان خورد که بی عقل و خسانند
دانی چه جانی رود از دست رقیبت	حیفست که طوطی وزغن هم قفسانند
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم	می گویمت از دور دعاگر برسانند

## غزل ۲۵۰: خوب رویان جاپیشه و فانیز کنند

خوب رویان جاپیشه و فانیز کنند	به کسان در دفرستند و دوانیز کنند
پادشاهان ملاحت چو به نخبیر روند	صید را پای بیند و رها نیز کنند
نظری کن به من خسته که ارباب کرم	به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان راز بر خویش مران تا بر تو	سرور ز هر دو فشانند و دغانیز کنند
گر کند میل به خوبان دل من عیب مکن	کاین گناهیست که در شهر شانیز کنند
بوسه ای زان دهن تنگ بده یا بفروش	کاین متاعیست که بخشند و بهانیز کنند
تو ختایی بچه ای از تو خطا نیست عجب	کان که از اهل صوابند خطا نیز کنند
گر رود نام من اندر دهننت باکی نیست	پادشاهان به غلط یاد که انیز کنند
سعیا گر نکند یاد تو آن ماه منج	ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند



## غزل ۲۵۱: اگر تو بر سگنی دوستان سلام کنند

اگر تو بر سگنی دوستان سلام کنند	که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پایی که اتفاق افتد	زدست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی بی دریغ و بر کردی	چو روی باز کنی بازت احترام کنند
مرا کند میفکن که خود کرم قارم	لویسه بر سر اسبان بد لگام کنند
چو مرغ خانه به سکم بزن که باز آیم	نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی به گوشه چشم التفات کن مارا	که پادشاهان که که نظربه عام کنند
که گفت درخ زیا حلال نیست نظر	حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
ز من پرس که فتوی دهم به مذهب عشق	نظربه روی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا	لبان لعل تو وقتی که اتمام کنند
غریب مشرق و مغرب به آشنایی تو	غریب نیست که دشهر ما مقام کنند
من از تو روی نیچم که شرط عشق آن است	که روی در غرض و پشت بر ملام کنند

به جان مضائقه باد وستان مکن سعدی      که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

## غزل ۲۵۲: نشاید که خوبان به صحراروند

همه کس شناسند و حر جاروند	نشاید که خوبان به صحراروند
نه انصاف باشد که بی ماروند	حلاست رفتن به صحرا و لیک
چو خواهند جانی که تنهاروند	نباید دل از دست مردم ربود
که از بانگ بلبل به سوداروند	که بسند و از باغبانان گل
که این شوخ چشمان به یغاروند	بر آرنند فریاد عشق از ختا
که در پای آن سروبالاروند	همه سروها را باید خمید
چو من عاقل آیند و شیداروند	بساهوشمند که در کوی عشق
اگر شاهان بر ثریاروند	بسازیم بر آسمان سلمی
که آنان که بروی دریاروند	نه سعدی در این گل فرو رفت و بس

## غزل ۲۵۳: به بوی آن که شبی در حرم بیاسایند

به بوی آن که شبی در حرم بیاسایند	هزار بادیه سہلست اگر پیمایند
طریق عشق جفا بردن است و جانبازی	و گر چه چاره که بازور مند بر نایند
اگر به بام بر آید ستاره پشانی	چو ماه عید به انگشت ماش بنمایند
و گر ز بن بست لیکن از نظرش	کجا روند اسیران که بند بر پایند
ز خون عزیز ترم نیست مایه ای در تن	فدای دست عزیزان اگر بیالایند
مگر به خیل تو بادستان پیوندند	مگر به شهر تو بر عاشقان بنجشایند
فدای جان تو گر جان من طمع داری	غلام حلقه به گوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان به راستی نرسد	به قامت تو و کر سر بر آسمان سیایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا	هزار لیلی و مجنون بر آن نیفرایند
مثال سعدی عود است تا سوزانی	جماعت از نفسش دم به دم نیاسایند

## غزل ۲۵۴: اخترانی که به شب در نظر ما آیند

اخترانی که به شب در نظر ما آیند	پیش خورشید محال است که پیدا آیند
بچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند	گر چه در چشم خلایق همه زیبا آیند
مردم از قاتل عدا بگریزند به جان	پاکبازان بر شمشیر تو عدا آیند
تا ملامت نکنی طایفه زندان را	که حال تو بیند و به غوغا آیند
یعلم الله که گر آبی به تماشای روزی	مردمان از در و بامت به تماشا آیند
دل و سجاده ناموس به میخانه فرست	تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند
از سر صوفی سالوس و تابی برکش	کا در این ره ادب آن است که یکتا آیند
می ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت	هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند
آه سعدی جلگه گوشه نشینان خون کرد	خرم آن روز که از خانه به صحرای آیند

## غزل ۲۵۵: تو را سماع نباشد که سوز عشق نبود

تو را سماع نباشد که سوز عشق نبود	گمان مبر که بر آید ز خام هرگز دود
چو هر چه می رسد از دست اوست فرقی نیست	میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد	چو باد خواهم از این پس به بوی او پی نمود
همی گذشت و نظر کردش به گوشه چشم	که یک نظر بر بایم مرا ز من بر بود
به صبر خواستم احوال عشق پوشیدن	دگر به گل توانستم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که پشت ننماید	در آن مقام که سلطان عشق روی نمود
پیام ماکه رساند به خدش که رضا	رضای تو ست کرم خسته داری ار خشود
شب زلفت که سعدی به داغ عشق نکفت	دگر شب آمد و کی بی تو روز خواهد بود

## غزل ۲۵۶: نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود	بارفتی دو که دایم توان تنها بود
خاک شیراز چو دیبای متش دیدم	وان همه صورت شاهد که بر آن دیبا بود
پارس در سایه اقبال اتابک ایمن	لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
سگرین پسته دمانی به تفرج بگذشت	که چه گویم توان گفت که چون زیبا بود
یعلم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن	نه بدان بوی و صوبر نه بدان بالا بود
قننه سامریش در نظر شورا نکیر	نفس عیویش در لب سگر خا بود
من در اندیشه که بت یامه نوا ملکست	یار بت پیکر مه روی ملک سیا بود
دل سعدی و جهانی به دمی غارت کرد	همچو نوروز که بر خوان ملک یغا بود

## غزل ۲۵۷: از دست دوست هر چه ستانی سگر بود

از دست دوست هر چه ستانی سگر بود	وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود
دشمن کر آستین گل افشاندت به روی	از تیر چرخ و سنگ فلاخن تبر بود
گر خاک پای دوست خداوند شوق را	در دیدگان کشد جلای بصر بود
شرط وفاست آن که چو شمشیر بکشد	یار عزیز جان عزیزش سپر بود
یارب هلاک من مکن الا به دست دوست	تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
گر جان دهبی و کر سر بیچارگی نبی	در پای دوست هر چه کنی مختصر بود
ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج	تیغی که ماهروی زند تاج سبر بود
مشتاق را که سرب رود و وفای یار	آن روز روز دولت و روز ظفر بود
ماترک جان از اول این کار گفته ایم	آن را که جان عزیز بود در خطر بود
آن کز بلا برسد و از قتل غم خورد	او عاقبت و شیوه مجنون دگر بود
بانیم پنجهان توان گفت سوز عشق	خام از عذاب سوختگان بی خبر بود
جانادل شکسته سعدی محماه دار	دانی که آه سوختگان را اثر بود



## غزل ۲۵۸: مرارحت از زندگی دوش بود

مرارحت از زندگی دوش بود	که آن ماهرویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق	که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین کوار	که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن	که سیم و سمن یابرو دوش بود
به دیدار و گفتار جان پرورش	سرپای من دیده و کوش بود
نمی دانم این شب که چون روز شد	کسی باز داند که باهوش بود
مؤذن غلط کرد بانگ ناز	مگر همچو من مست و مدّهوش بود
بکفیم و دشمن بدانست و دوست	نماند آن تکل که سرپوش بود
به خوابش مگر دیده ای سعیا	زبان درکش امروز کان دوش بود
مبادا که کنجی ببیند فقیر	که تواند از حرص خاموش بود

## غزل ۲۵۹: ناچار هر که صاحب روی نکو بود

هر جا که بگذرد همه چشمی در او بود	ناچار هر که صاحب روی نکو بود
کان جا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود	ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار
بعد از هزار سال که خاش سبو بود	نفس آرزو کند که توب لب بر لبش نی
نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خوبود	پاکیزه روی در همه شهری بود و لیک
مسکین کسی که در خم چو گان چو گو بود	ای کوی حسن برده ز خوبان روزگار
بگذار تا کنار و برت مشک بو بود	مویی چنین دریغ نباشد که زدن
نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود	پندارم آن که با تو ندارد تعلقی
کم کرده دل هر آینه در جست و جو بود	من باری از تو بر تو انم گرفت چشم
چون ناله کسی که به چاهی فرو بود	بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود	سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزین

## غزل ۲۶۰: من چه در پای توریزم که خورای تو بود

من چه در پای توریزم که خورای تو بود	سر زه چیز است که شایسته پای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر	وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود
دزه ای در همه اجزای من مسکین نیست	که نه آن دزه معلق به هوای تو بود
تا تو را جای شدای سرور و دل من	بیچ کس می نپندم که به جای تو بود
به وفای تو که گر خشت زنده از گل من	همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
غایت آنست که مادر سرکار تو رویم	مرگ ماباک نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل	گر بسوزم کنه من نه خطای تو بود
عجبت آن که تو را دید و حدیث تو شنید	که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود ناله دلسوختگان از سردرد	خاصه دردی که به امید وای تو بود
ملک دنیا همه با همت سعدی، میچست	پادشایش، همین بس که کدای تو بود

## غزل ۲۶۱: یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود	کاو راه سرکشته بهران گذری بود
آن دوست که مارا به ارادت نظری هست	با او مکر او را به عنایت نظری بود
من بعد حکایت نکند تلخی بهران	کان میوه که از صبر برآمد شکری بود
رویی توان گفت که حسش به چه ماند	کویی که در آن نیم شب از روز دی بود
کویم قمری بود کس از من نپندد	باغی که به هر شاخ درختش قمری بود
آن دم که خبر بودم از او تا تو نکویی	کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود
در عالم و صفش به جهانی بریدم	کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
من بودم و او نی قلم اندر سر من کش	با او نتوان گفت وجود دگری بود
باغزه خوبان که چو شمشیر کشیده ست	در صبر دیدم که نه محکم سپری بود
سعدی توانی که دگر دیده بدوزی	کان دل بر بودن که صبرش قدری بود

## غزل ۲۶۲: عیبی نباشد از تو که بر ما بخارود

عیبی نباشد از تو که بر ما بخارود	مجنون از آستانه لیلی کجارود
گر من فدای جان تو کردم دریغ نیست	بسیار سر که در سرمه و وفارود
و در من کدای کوی تو باشم غریب نیست	قارون اگر به خیل تو آید کدارود
مجرع تیر عشق اگرش تیغ بر قفاست	چون می رود ز پیش تو چشم از قهارود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نمی	کاین پای لایقست که بر چشم مارود
دریغ موقوفم سرگفت و شنید نیست	الاد آن مقام که ذکر شمارود
ای هوشیار اگر به سرمست بگذری	عیش مکن که بر سرمه دم قهارود
ما چون نشانه پای به گل در باندہ ایم	خضم آن حریف نیست که تیرش خطارود
ای آشنای کوی محبت صبور باش	بیداد نیکوان همه بر آشمارود
سعدی به در نمی کنی از سرهوای دوست	در پات لازمست که خار بخارود

## غزل ۲۶۳: گفتش سیرینم مگر از دل برود

و آن چنان پای گرفته‌ست که مثل برود	گفتش سیرینم مگر از دل برود
تا تحمل کند آن روز که محل برود	دلی از سنگ باید به سر راه وداع
که اگر راه دهم قافله بر گل برود	چشم حسرت به سر اشک فرو می‌گیرم
همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود	ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود	موج از این بار چنان کشتی طاقت بشکست
قتل صاحب نظر آن است که قاتل برود	سهل بود آن که به شمشیر عتاجم می‌کشت
پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود	نه عجب که برود قاعده صبر و سکیب
مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود	کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
چون باید به سر راه تو بی دل برود	که همه عمر نداده‌ست کسی به خیال
پرده بردار که هوش از تن عاقل برود	روی بنمای که صبر از دل صوفی بیری
حیف باشد که همه عمر به باطل برود	سعدی ار عشق نواز چه کند ملک و جود

قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر مانده آسوده، بنجد چوبه منزل برود

## غزل ۲۶۴: هر که مجموع نباشد به تماشا نرود

یار بایار سفر کرده به تنها نرود	هر که مجموع نباشد به تماشا نرود
صبح صادق نمد تا شب یلدا نرود	باد آسایش کیتی نرند بر دل ریش
کان که جایی به کل افتاد کرجا نرود	بر دل آویختگان عرصه عالم تنگست
به تماشای گل و سبزه و صحرانرود	هرگز اندیشه یار از دل دیوانه عشق
به ارادت که یکی بر سر دیبا نرود	به سر خار مغیلاں بروم با تو چنان
که به شوخی برود پیش تو زیبا نرود	با همه رفتن زیبای تدر و اندر باغ
رفت خواهی عجب ار مورچه در پا نرود	گر تو ای تخت سلیمان به سرما زین دست
که در ایام گل از باغچه غوغا نرود	باغبانان به شب از زحمت بلبل چونند
آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود	همه عالم نخم رفت و به گوشت نرسید
گو به شمشیر که عاشق به مدارا نرود	هر که مارا به نصیحت ز تومی پیچد روی
تادل خلقی از این شهر به یغا نرود	ماه رخسار پوشی تو بت یغایی
هر که اورا غم جانست به دریا نرود	کوهر قیمتی از کام نهنگان آرند



سعدی بارکش و یار فراموش مکن      مهر و امق به جفا کردن عذرانرود

## غزل ۲۶۵: هر که را باغچه‌ای هست به بستان نرود

هر که را باغچه‌ای هست به بستان نرود	هر که مجموع نشست پریشان نرود
آن که در دانش آویخته باشد خاری	هر کز ش گوشه خاطر به گلستان نرود
سفر قبله در ازست و مجاور بادوست	روی در قبله معنی به بیابان نرود
کر بیارند کلید همه درهای بهشت	جان عاشق به تاسا که رضوان نرود
گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی	اندر ونت به گل و لاله وریحان نرود
هر که دانست که منزه که معشوق کجاست	مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق به درستی آنست	که کرش سر برود از سر پیمان نرود
به نصیحتگر دل شیفته می باید گفت	بروای خواجه که این در به درمان نرود
به ملامت نبرند از دل ماصورت عشق	نقش بر سنگ بنشست به طوفان نرود
عشق را عقل نمی خواست که بیند لیکن	هیچ عیار نباشد که به زندان نرود
سعدیا که همه شب شرح غمش خواهی گفت	شب به پایان رود و شرح به پایان نرود

## غزل ۲۶۶: در من این عیب قدیمست و به در می نرود

در من این عیب قدیمست و به در می نرود	که مرابی می و معشوق به سرمی نرود
صبرم از دوست مفرمای و تغنت بگذار	کاین بلا نیست که از طبع بشرمی نرود
مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت	کر به سکنش بزنی جای دگر می نرود
عجب از دیده گریان منت می آید	عجب آنست که از او خون جگر می نرود
من از این باز نیام که گرفت در پیش	اکرم می رود از پیش اکرمی نرود
خوادم تا نظری بنگرم و باز آیم	گفت از این کوچه مارا به در می نرود
جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب	کویی ابر نیست که از پیش قمری نرود
تا تو منظور پید آمدی ای قنہ پارس	بیچ دل نیست که دنبال نظرمی نرود
زخم شمشیر غمت را به سگیایی و عقل	چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود
ترک دنیا و تماشای تو هم کفیم	مهر میرست که چون نقش حجر می نرود
موضع دهم آفاق ندانم امروز	کز حدیث من و حسن تو خبر می نرود
ای که گفتی مرواندر پی خوبان سعدی	چند کویی مکن از پیش سکر می نرود

## غزل ۲۶۷: سروبالایی به صحرامی رود

سروبالایی به صحرامی رود	رفتش بین تاجه زیبامی رود
تاکد این باغ از او خر مترست	کاوبه رامش کردن آنجامی رود
می رود در راه و در اجزای خاک	مرده می گوید میجامی رود
این چنین یخود زرقی سنگدل	گر بدانستی چه برامی رود
اهل دل را کونکه دارید چشم	کان پری بیکر به نیغامی رود
هر که را در شهید از مرد وزن	دل ربود اکنون به صحرامی رود
آفتاب و سرو غیرت می برند	کافقایی سروبالامی رود
باغ را چندان بساط افکنده اند	کادمی بر فرش دیبامی رود
عقل را با عشق زور پنجه نیست	کار مسکین از مدارامی رود
سعدی دل در سرش کردی و رفت	بلکه جانش نیز دپامی رود

## غزل ۲۶۸: ای ساربان آهسته روکارام جانم می رود

و آن دل که با خود داشتم بادلتانم می رود	ای ساربان آهسته روکارام جانم می رود
کویی که نیشی دور از او در استخوانم می رود	من مانده ام مجبور از او بچاره ورنجور از او
پنهان نمی ماند که خون بر آستانم می رود	گفتم به نیرنگ و فون پنهان کنم ریش درون
کز عشق آن سروروان کویی روانم می رود	محل بداری ساروان تندی مکن باکاروان
دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم می رود	او می رود دامن کشان من زهر تنهایی چشان
چون مجری پر آتشم کز سردخانم می رود	برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می رود	با آن همه بیداد اوین عید بی بنیاد او
کاشوب و فریاد از زمین بر آستانم می رود	باز آمی و بر چشمم نشین ای دستان نازنین
وین ره ز قاصد می روم کز کف عنانم می رود	شب تاسحر می نفنوم و اندرز کس می نشوم
وین نیز نتوانم که دل باکاروانم می رود	گفتم بکریم تا ابل چون خرفروماند به گل
کر چه نباشد کار من هم کار از آنم می رود	صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من
من خود به چشم خویشتم دیدم که جانم می رود	در رفتن جان از بدن کویند هر نوعی سخن

سعدی فغان از دست مالایق نبود ای بی وفا  
طاقت نمی آرم جفاکار از فغانم می رود

## غزل ۲۶۹: آن که مرا آرزوست دیر میسر شود

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود	وینچه مراد سرست عمر در این سر شود
تا تونیایی به فضل رفتن با باطلست	ور به مثل پای سعی در طلبت سر شود
برق جمالی بحسبت خرمن خلقی بسوخت	زان همه آتش نکفت دود دلی بر شود
ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت	کرد و دیوار ما از تو منور شود
گر نکمی دوست وار بر طرف ماکنی	حقه همان کی میاست وین مس بازر شود
هوش خردمند را عشق به تاراج برد	من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خبر وی باردگر بگذری	سنت پر سیرگاردین قلندر شود
هر که به گل در بماند تا نکیرند دست	هر چه کند جهدش پای فرو تر شود
چون مقصور شود در دل مانقش دوست	همچو بتش بشکنیم هر چه مقصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه اقد و لیک	سنگ به یک نوع نیست تا همه کوهر شود
هر که به گوش قبول دفتر سعدی شنید	دفتر و غش به گوش همچو دف تر شود

## غزل ۲۷۰: هر خطه در برم دل از اندیشه خون شود

هر خطه در برم دل از اندیشه خون شود	تا تنهای کار من از عشق چون شود
دل برقرار نیست که گویم نصیحتی	از راه عقل و معرقتش رهنمون شود
یار آن حریف نیست که از درد آیدم	عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست	ورکوه محنتم به مثل بیستون شود
ساکن نمی شود نفسی آب چشم من	سیاب طرّفه نبود اگر بی سکون شود
دم درکش از ملائمت ای دوست زینهار	کاین درد عاشقی به ملائمت افزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد	تا زعفران چهره من لاله کون شود
دیوار دل به سنگ تغت خراب گشت	رخت سرای عقل به بغا کون شود
چون دور عارض تو بر انداخت رسم عقل	ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود



## غزل ۲۷۱: بخت این کند که رای تو بامایکی شود

بخت این کند که رای تو بامایکی شود	تا بشود حسود و بر او ناوکی شود
خونم بریز و بر سر خالم گذار کن	کاین رنج و سختیم همه پیش اندکی شود
آن را مسلم است تماشای نوبهار	کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مفسد آنچه در سرتوست از خیال کنج	پایت ضرورت است که در مملکی شود
سعدی در این کند به دیوانگی فقاد	کردی گرش خلاص بود زیر کی شود

## غزل ۲۷۲: آن که نقشی دیگرش جایی مصور می شود

آن که نقشی دیگرش جایی مصور می شود	نقش او در چشم ما هر روز خوشتر می شود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد	بی خلاف آن مملکت بروی مقرر می شود
دیگران را تلخ می آید شراب جور عشق	ماز دست دوست می گیریم و شکر می شود
دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان	گر بدین مقدارت آن دولت میسر می شود
هرگز دم در سربود اندیشه سودا و لیک	پیل اگر در بندی افتد مسخر می شود
عیش ما دارم در این آتش که بنی دم به دم	کاذب و نغم کر چه می سوزد منور می شود
تا ننداری که با دیگر کسم خاطر خوشست	ظاهرم با جمع و خاطر جایی دیگر می شود
غیرتم گوید نکویم با حریفان راز خویش	باز می بینم که در آفاق دفتر می شود
آب شوق از چشم سعدی می رود بر دست و خط	لاجرم چون شعر می آید سخن ترمی شود
قول مطبوع از دون سوزناک آید که عود	چون بی سوز د جهان از وی معطر می شود

## غزل ۲۷۳: هفته‌ای می‌رود از عمر و به ده روز کشید

کز گلستان صفا بوی وفا بی‌نمید	هفته‌ای می‌رود از عمر و به ده روز کشید
به همه عالمش از من نتواند خرید	آن که بر گشت و جان کرد به هیچم بفروخت
کو بگو از لب شیرین که لطیف است و لذیذ	هر چه زان تلخ‌تر اندر همه عالم نبود
کام در کام نهنگ است باید طلبید	گر من از خار بر رسم نبرم دامن گل
مبرای یار که ما از تو نخواهیم برید	مروای دوست که مانی تو نخواهیم نشست
که محال است که در خود نگر و هر که تو دید	از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
چه از آن به که بود با تو مرا گفت و شنید	آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است
عاقبت جان به دمان آمد و طاق برسد	بهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
چند کویی که مرا پرده به چنگ تو دید	آخر ای مطرب از این پرده عشاق بگرد
چند چون ماهی بر خشک تواند طپید	تشنگانت به لب ای چشمه حیوان مردند
خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید	سخن سعدی بشو که تو خود زیبایی

## غزل ۲۷۴: چه سروسر آن که بالامی نماید

عنان از دست دل‌های رباید	چه سروسر آن که بالامی نماید
از این صورت ندانم تاجه زاید	که زاد این صورت منظور محبوب
بنیم آب در چشم من آید	اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
ولی ترسم به عهد مانپاید	کس اندر عهد مانند وی نیست
وزین جانب محبت می‌فزاید	فراغت زان طرف چندان که خواهی
وگر گویی کسی همدردیاید	حدیث عشق جانان کفنی نیست
که خواب آلوده را کوته نماید	در ازای شب از ناخفتگان پرس
اگر می‌بنددم ورمی کشاید	مرا پای گریز از دست او نیست
که با سهو بختان زور آزماید	رها کن تا بقتد ناتوانی
ولیکن چون مراد او ست شاید	نشاید خون سعدی بی سبب ریخت

## غزل ۲۷۵: نگفتم روزه بسیاری نباید

ریاضت بگذرد سختی سر آید	نگفتم روزه بسیاری نباید
ولیکن آدمی را صبر یابد	پس از دشواری آسانیت ناچار
حلال آنک به ابروی نماید	رخ از ماتابه کی پنهان کند عید
درش بکشی تادل بر کشاید	سر باستان در این موسم چه بندی
کنیزک را بگو تا مشک ساید	غلامان را بگو تا عود سوزند
در این دم تنهت کو یان در آید	که نذارم محارم سروبالا
هنوز از حلقه تادل می رباید	سواران حلقه بر بودند و آن شوخ
منفی را بگو تا کم سر یابد	چو یار اندر حدیث آید به مجلس
بلی کر گفته سعیدست شاید	که شعر اندر چنین مجلس نگویند

## غزل ۲۷۶: به حسن دلبر من بیچ در نمی باید

بجز این دقیقه که بادوستان نمی باید	به حسن دلبر من بیچ در نمی باید
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید	حلاوتیست لب لعل آبدارش را
که او به گوشه چشم التفات فرماید	ز چشم غمرده خون می رود به حسرت آن
که یاد آب به جز مژگی نیفزاید	بیا که دم به دست یادمی رود هر چند
اگر چه فتنه نشاید که روی بناید	امیدوار تو جمع می که روی بنایی
که گر نریزی از دیده ام پالاید	نخست خونم اگر می روی به قتل بریز
به آب چشم مانند که چشمه می زاید	به انتظار تو آبی که می رود از چشم
خلاف همت من کز تو ام تو می باید	کنند هر کسی از حضرت تمنایی
و گر به دست خودم زهر می دهی شاید	شکر به دست ترش روی خادمم مفرست
که هر که وصل تو خواهد جهان پییاید	تو بچو کعبه عزیز او فاده ای در اصل
عنان عقل زد دست حکیم بریاید	من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق
چو ترک ترک نکفتی تحکمت باید	نکفتمت که به ترکان نظر مکن سعدی

د سړای د این شهر اگر کسی خواهد که روی خوب بنمیزد به گل براندايد

## غزل ۲۷۷: بخت باز آید از آن در که یکی چون در آید

روى میمون تو دیدن در دولت بکشاید	بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید
تا دگر مادر کیتی چو تو فرزند بزاید	صبر بسیار باید در سپر فلک را
وین بشاشت که تو داری همه غم باز داید	این لطافت که تو داری همه دل با فریب
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید	رنگم از سپهرین آید که در آغوش تو خب
پیش نطق شکرینت چونی انگشت بنجاید	میشکر با همه شیرینی اگر لب بکشی
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نیاید	گر مرا هیچ نباشد نه به دنیانه به عقی
هر که از دوست تحمل نکند عهد نیاید	دل به سختی بنهادم پس از آن دل به تو دادم
ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید	با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری
آن که رومی از همه عالم به تو آورد نشاید	گر حلاست که خون همه عالم تو بریزی
پای بلبل توان بست که بر گل نسراید	چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق ننیزد
نظری کر بر بانی دلت از کف بر باید	سعیا دیدن زیبانه حرامست ولیکن



## غزل ۲۷۸: سروی چو تومی باید تاباغ بیاراید

سروی چو تومی باید تاباغ بیاراید	ورد همه باغستان سروی بود شاید
در عقل نمی کجد دو هم نمی آید	کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بر بود لب لعلت	کازد همه شهر اکنون دل نیست که بریاید
هر کس سر سودایی دارد و تمنایی	من بنده فرمانم تا دوست چه فریاید
کر سر برود قطعا در پای مکاریش	سهلست ولی ترسم کاو دست نیالاید
حقا که مراد نیابی دوست نمی باید	با تفرقه خاطر دنیا به چه کار آید
سرماست در این سودا چون حلقه زان بر در	تا بخت بلند این در بر روی که بکشاید
ترسم نکند لیلی هرگز به وفا میلی	تا خون دل محزون از دیده نیالاید
بر خسته بخشاید آن سرکش سکین دل	باشد که چو باز آید بر کشته بخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا	کاین عمر نمی ماند و این عهد نمی پاید
گویند چرا سعدی از عشق سپر سیزد	من مسمم از این معنی هشیار سری باید

## غزل ۲۷۹: فراق رادلی از سنگ سحشر باید

فراق رادلی از سنگ سحشر باید	مراویست که باشوق بر نمی آید
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم	بیا و کر همه دشنام می دهی شاید
اگر چه هر چه جهانت به دل خریدارند	منت به جان بخرم تا کسی نیفزاید
بکش چنان که توانی که بنده را نرسد	خلاف آن چه خداوند کار فرماید
نه زنده راه تو میست و مهربانی و بس	که مرده راه نیست روان بیاساید
مپرس کشته شمشیر عشق را چونی	چنان که هر که بسید بر او بنشیند
پدر که چون تو جلگر گوشه از خدای خواست	خبر نداشت که دیگر چه قننه می زاید
توانم کرد در رحمت به روی درویشان	بند و کر تو بیندی خدای بکشاید
به خون سعدی اگر تشنه ای حلاوت باد	تو دیر زنی که مرا عمر خود نمی پاید

## غزل ۲۸۰: مروبّه خواب که خوابت ز چشم بریاید

مروبّه خواب که خوابت ز چشم بریاید	کرت مشاهد خوش در خیال آید
مجال صبر همین بود و تنهای سگب	دگر مپای که عمر این همه نمی پاید
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی	تو خود بیا که دگر هیچ در نمی یاید
اگر چه صاحب حسند در جهان بسیار	چو آفتاب بر آید ساره نماید
ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید	که شرم داشت که خورشید را بیاراید
به لطف دلبر من در جهان نینی دوست	که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
نه زنده راه تو میلست و مهربانی و بس	که مرده راه نیمست روان بیاساید
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت	دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید
چرا و چون نرسد در دمنده عاشق را	مگر مطاوعت دوست تا چه فریاید
گر آه سینه سعدی رسد به حضرت دوست	چه جای دوست که دشمن بر او بنخساید

## غزل ۲۸۱: امیدوار چنانم که کار بسته برآید

امیدوار چنانم که کار بسته برآید	وصال چون به سر آمد فراق هم به سر آید
من از تو سیر نکردم و گرتش کنی ابرو	جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
به رنم دشمنم ای دوست سایه ای به سر آور	که موش کور نخواهد که آفتاب برآید
گلم زدست به در درو ز کار مخالف	امید هست که خارم ز پای هم به در آید
گرم حیات بماند مانند این غم و حسرت	و گر نمیرد بلبل درخت گل به بر آید
ز بس که در نظر آمد خیال روی تو مارا	چنان شدم که به جهدم خیال در نظر آید
هزار قرعه به نامت زدیم و باز نکشتی	ندانم آیت رحمت به طالع که بر آید
ضرورتست که روزی به کوه رفته زدست	چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

## غزل ۲۸۲: مراحو آرزوی روی آن مکار آید

چو بلبلم هوس ناله های زار آید	مراحو آرزوی روی آن مکار آید
مرا سرشک چو یاقوت دکنار آید	میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید	ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
هزار سال دگر کر چنین بهار آید	کلی به دست من آید چو روی تو بهیات
ز گلستان جالش نصیب خار آید	خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا
هر آینه پس هر مستی خمار آید	طمع مدار و صالی که بی فراق بود
که راضیم به نسیمی کز آن دیار آید	مرانماند زیاران به منبری انداخت
بهار وصل ندانم که کی به بار آید	فراق یار به یک بار بیخ صبر کند
چو بر امید و صالست خوشگوار آید	دلا اگر چه که تلخست بیخ صبر ولی
که صبح از شب و تریاک هم زمار آید	پس از تحمل سختی امید وصل مراست
بجست و در دل مردان هوشیار آید	ز چرخ عبده جو بس خدنگ تیر جفا
مرا همان نفس از عمر د شمار آید	چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را      ز کار و بار جهان کر شهیت عار آید

## غزل ۲۸۳: سرمست اگر در آبی عالم به هم برآید

سرمست اگر در آبی عالم به هم برآید	خاک وجود ما را کرد از عدم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد	خلوت نشین جان را آه از حرم برآید
گلدسته امیدی بر جان عاشقان نه	تاره روان غم را خار از قدم برآید
کفشی به کام روزی با تو دمی برآرم	آن کام بر نیک ترسم که دم برآید
عاشق بکشم ارچه دانسته بودم اول	کز تخم عشق بازی شاخ ندم برآید
کویند دوستانم سودا و ناله تاکی	سودا از عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش مانده ایم و جانی	ورزان که غم غم تو ست آن نیز هم برآید
هر دم ز سوز عشقت سعدی چنان بنالد	کز شعر سوز ناکش دود از قلم برآید

## غزل ۲۸۴: به کوی لاله رخان هر که عشق باز آید

به کوی لاله رخان هر که عشق باز آید	امید نیست که دیگر به عقل باز آید
کبوتری که در آشیان نخواهد دید	قضا بهی بردش تا به چنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرامست	که کر بسید زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی	که هر دم از در او چون تویی فراز آید
ترش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی	که از دمان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گونه زردم بین و نقش بخوان	که کر حدیث کنم قصه ای دراز آید
خروشم از تف سینه ست و ناله از سردرد	نه چون در سخنان کز سر مجاز آید
به جای خاک قدم بردو چشم سعدی نه	که هر که چون تو کرامی بود به نماز آید



## غزل ۲۸۵: کاروانی شکر از مصر به شیراز آید

اگر آن یار سفر کرده ماباز آید	کاروانی شکر از مصر به شیراز آید
پشت آیم چو کبوتر که به پرواز آید	کو تو باز آیی که گر خون منت در خورد است
چیت تاد نظر عاشق جان باز آید	نام و تنگ و دل و دین کو برود این مقدار
کاین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید	من خود این سنگ به جان می طلبیدم همه عمر
بر دل کوه نمی سنگ به آواز آید	اگر این دل غم جگر سوز که بر جان من است
هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید	من همان روز که روی تو دیدم گفتم
آن که محبوب من است از همه ممتاز آید	هر چه در صورت عقل آید و دروهم و قیاس
هیچ غم نیست که منطور به اعزاز آید	گر تو باز آیی و بر ناظر سعدی بروی

## غزل ۲۸۶: اگر آن عهد شکن با سریشاق آید

اگر آن عهد شکن با سریشاق آید	جان رفته ست که با قالب مشتاق آید
همه شب های جهان روز کند طلعت او	گر چو صبحش نظر بر همه آفاق آید
هر غمی را فزونی هست ولیکن ترسم	پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی بیچ نکردیم و طمع می داریم	که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند	روی زیبای تو دیباچه اوراق آید
دیگری کر همه احسان کند از من بخل است	وز تو مطبوع بود کر همه احراق آید
سرو از آن پای گرفته ست به یک جای مقیم	که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید
بی تو کرباد صبا می زندم بر دل ریش	همچنان است که آتش که به حراق آید
گر فراق نکشد جان به وصال بد هم	تو کربودی اگر جفت و اگر طاق آید
سعیا هر که ندارد سر جان افشانی	مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

## غزل ۲۸۷: نه چندان آرزو مندم که وصفش در بیان آید

وگر صد نامه بنویسم حکایتش از آن آید	نه چندان آرزو مندم که وصفش در بیان آید
الا ای جان به تن باز آ و کر نه تن به جان آید	مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا
گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید	ملاست ماکه بر من رفت و سختی ماکه پیش آمد
حدیث آن که کند بلبل که گل بابوستان آید	چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
چو مجنون بر کنار افتاد لیلی بامیان آید	چه سود آب فرات آن که که جان تشنه بیرون شد
چنان مستم که کوئی بوی یار مهربان آید	من ای گل دوست می دارم تو را کز بوی مشکینت
کز آن جانب که او باشد صبا غبرفشان آید	نیم صبح را گفتم تو با او جانی داری
ندانستی که چون آتش در اندازی دغان آید	گناه توست اگر وقتی بنالد ناسگیایی
نمی باید که دامت را شکایت بر زبان آید	خطا گفتم به نادانی که جوری می کند عذرا
دگر بارش بفریابی به فرق سروان آید	قلم خاصیتی دارد که سرتاسینه بشکافی
باید ساخت با جوری که از باد خزان آید	زمین باغ و بستان را به عشق باد نوروزی
نه شرط دوستی باشد که از دل بردن آید	کرت خونه کرد و دل زد دست دوستان سعدی

## غزل ۲۸۸: که برگزشت که بوی عبیری آید

که برگزشت که بوی عبیری آید	که می رود که چنین دلپذیری آید
نشان یوسف گم کرده می دهد یعقوب	مگر ز مصر به کنگان بشیری آید
زدست رفتم و بی دیدگان نمی دانند	که زخم های نظرب بر بصیری آید
همی خرامد و عظم به طبع می گوید	نظربدوز که آن بی نظیری آید
جمال کعبه چنان می دواندم به نشاط	که خارهای مغیلان حریری آید
نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشی رو	که یاد خویشتم در ضمیری آید
زدیدنت توانم که دیده در بندم	و کر مقابله بینم که تیری آید
هزار جامه معنی که من براندازم	به قاصتی که تو داری قصیری آید
به کشتن آمده بود آن که مدعی پنداشت	که رحمتی مگرش بر اسیری آید
رسید ناله سعدی به هر که در آفاق	هم آتشی زده ای تا نفیری آید

## غزل ۲۸۹: آن نه عشقت که از دل به دهن می آید

آن نه عشق است که از دل به دهن می آید	وان نه عاشق که ز معشوق به جان می آید
کو برود پس ز انومی سلامت بشین	آن که از دست ملامت به فغان می آید
کشتی هر که در این ورطه خونخوار افتاد	نشنیدیم که دیگر به کران می آید
یا مسافر که در این بادیه سرگردان شد	دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید
چشم رغبت که به دیدار کسی کردی باز	باز بر هم من از تیر و سنان می آید
عاشق آن است که بی خویشتن از ذوق سماع	پیش شمشیر ملار قص کنان می آید
حاش نه که من از تیر بگردانم روی	گردانم که از آن دست و مکان می آید
کشته بینند و مقاتل نشانند که کیست	کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید
اندر و ن باتو چنان انس گرفته ست مرا	که ملام ز بهمه خلق جهان می آید
شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند	لیکن از شوق حکایت به زبان می آید
سعیا این همه فریاد تو بی دردی نیست	آتش هست که دود از سر آن می آید

## غزل ۲۹۰: تور اسیر است که بامافرو نمی آید

تور اسیر است که بامافرو نمی آید	مرادلی که صبوری از او نمی آید
کدام دیده به روی تو باز شد همه عمر	که آب دیده به رویش فرو نمی آید
جز این قدر نتوان گفت بر حال تو عیب	که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید
چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت	بر او قاده مسکین چو کونی آید
اگر هزار کز ند آید از تو بر دل ریش	بد از نست که کویم نکونی آید
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید	که هیچ حاصل از این گفت و گو نمی آید
گمان برند که در عود سوز سینه من	بر د آتش معنی که بونی آید
چه عاشقت که فریاد در دناکش نیست	چه مجلس کز او های و هو نمی آید
به شیر بود مگر شور عشق سعدی را	که پیر کشت و تغیر در او نمی آید

## غزل ۲۹۱: آنک از بخت فردوس یکی می آید

آهنک از بخت فردوس یکی می آید	اختری می گذرد یا ملکی می آید
هر شکر پاره که در می رسد از عالم غیب	بر دل ریش عزیزان نکلی می آید
تا مکر یافته کردد نفسی خدمت او	نفسی می رود از عمر و یکی می آید
سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود	هم بگیرد که دامد نرکی می آید

## غزل ۲۹۲: شیرین دهان آن بت عیار بنگرید

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید	در میان لعل شکر بار بنگرید
بستان عارضش که تا آنکه دست	پر ز کس و بتقه و کلنار بنگرید
از بایه یک نظر بستند هزار دل	این آبروی و رونق بازار بنگرید
سنبل نشانه بر گل سوری نکه کنید	عسبرفشاده کرد سمن زار بنگرید
امروز روی یار بسی خوشتر زد دست	امسال کار من بتر از بار بنگرید
در عهد شاه عادل اگر قفه نادرست	این چشم مست و قفه خون خوار بنگرید
گفتار بشنودش و دانم که خود ز کبر	با کس سخن نگوید رفتار بنگرید
آن دم که بعد زلف پریشان براقند	صد دل به زیر طره طرار بنگرید
گنجیست درج در عقیقین آن پسر	بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش به تیغ غمزه خون خوار خیره کش	شهری گرفت قوت بیمار بنگرید
آتشکده است باطن سعدی ز سوز عشق	سوزی که در دست در اشعار بنگرید
دی گفت سعدیامن از آن توام به طغر	این عثوه دروغ دگر بار بنگرید



## غزل ۲۹۳: آفتابست آن پری رخ یا ملائیک یا بشر

آفتابست آن پری رخ یا ملائیک یا بشر	قاست آن یا قیامت یا الف یا میثکر
بد صبری تا تولی رد عقلی ما ثنا	صاد قلبی ما تمشی زاد و جدی ما عبر
گلبنست آن یا تن نازک نهادش یا حریر	آهنت آن یا دل نامهربانش یا حجر
تبت و المطلوب عندی کیف حالی ان نا	حرت و المامول نحوی ما احتیالی ان بحر
باغ فردوست گلبرکش نخوانم یا بهار	جان شیرینست خورشیدش نکویم یا قمر
قل لمن یبغی فرار امنه بل لی سلوه	ام علی التقیرانی ابغی این المفر
بر فراز سرو سیمینش چو بخرامد به ناز	چشم شورا نکیز بین تا نجم بینی بر شجر
یکره المحبوب و صلی اتی غامبی	یرسم المظور قتلی ار ترضی فیما امر
کاش اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی	ور مرا عشقش به سختی کشت سہلست این قدر
قیل لی فی العجب اخطار و تحصیل المنی	دولہ القی بمن القی بروحی فی الحظر
کوشه گیرای یار یا جان در میان آور که عشق	تیر بارانست یا تسلیم باید یا حذر
فالتنائی غصه ما ذاق الامن صبا	والتدانی فرصه ما نال الامن صبر

دختران طبع را یعنی سخن با این جمال	آبرویی نیست پیش آن آن زیبا پسر
سخطک القتال یغوی فی هلاکی لا تدع	عطفک المیاس یعی فی بلائی لا تدیر
آخر ای سروروان برما گذر کن یک زمان	آخر ای آرام جان درما نظر کن یک نظر
یار خیم الجسم لولانت شخصی ما نخنی	یا کحیل الطرف لولانت دمعی ما انحدر
دوستی را کفتم اینک عمر شد گفت ای عجب	طرفه می دارم که بی دلدار چون بردی به سر
بعض خلانی اتانی سائل عن قصتی	قلت لا تسأل صفار الوجه یعنی عن خبر
گفت سعدی صبر کن یا سیم وزر ده یا کریز	عشق را یا مال باید یا صبور ی یا سفر

## غزل ۲۹۴: آمد که آن که بوی گلزار

آمد که آن که بوی گلزار	منوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان به در برد	بیداری بلبلان اسرار
ما کلبه زهد بر کر قسیم	سجاده که می برد به خار
یک رنگ شویم تا نباشد	این خرقه سرپوش زنا
بر خیز که چشم های مست	خفتست و هزار قفنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی	تو خلق ربوده ای به یک بار
یا خاطر خوشتن به ماده	یا خاطر ماز دست بگذار
نه راه شدن نه روی بودن	معتوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم توبه چومی خورم زخم	هم بار توبه چومی کشم بار
من پیش نهاده ام که در خون	بر کردم و بر نکردم از یار
گردنی و آخرت بیاری	کاین هر دو بگیر و دوست بگذار
مایوسف خود نمی فروشیم	تو سیم سیاه خود نگه دار

## غزل ۲۹۵: خنق عاشق یکیت بر سردیا و خار

خنق عاشق یکیت بر سردیا و خار	چون تواند کید دست در آغوش یار
کردگری را شکیب هست ز دیدار دوست	من توانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش آه است و دود می رودش تا به سقف	چشمه چشمست و موج می زندش بر کنار
کر تو ز ما فارغی مابه تو مستطیریم	ور تو ز بانی نیاز مابه تو امیدوار
ای که به یاران غار مشغلی دو سگام	غمرده ای بر دست چون سگ اصحاب غار
این همه بار احتمال می کنم و می روم	اشتر مست از نشاط کرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم کردن تسلیم پیش	کر بکشی حاکی و بر بدی زینهار
تیغ جاک زنی ضرب تو آسایشست	روی ترش کر کنی تلخ تو شیرین کوار
سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود	خضر بود بنده را داغ خداوندگار

## غزل ۲۹۶: دولت جان پرورست صحبت آموزگار

دولت جان پرورست صحبت آموزگار	خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم	صبح دوم بیدت سرز گریبان برآر
دور نباشد که خلق روز تصور کنند	کربنایی به شب طلعت خورشیدوار
مشعل ای برافروز مشعل ای پیش گیر	تا بپریم از سرم ز حمت خواب و خمار
خنیر و غنیمت شمار جنبش بادریغ	نالہ موزون مرغ بوی خوش لاله زار
برک درختان سبز پیش خداوند هوش	هر رقی و فقریست معرفت کردگار
روز بهارست خیزتابه تماشایم	تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
و عده که گفتی شبی با توبه روز آورم	شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
دور جوانی گذشت موی سیاه کشت	برق یانی بجست کرد باندا از سوار
دقیر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی	دامن کوهر بیار بر سر مجلس بیار

## غزل ۲۹۷: زنده کدام است بر هوشیار

زنده کدام است بر هوشیار	آن که بمیرد به سرکوی یار
عاشق دیوانه سرمست را	پند خردمند نیاید به کار
سرکه به کشتن، بنی پیش دوست	به که به کشتن، بنی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی	در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهرار تو دهی نیست تلخ	کوه احد کر تو نهی نیست بار
بندی مهر تو نیاید خلاص	غرقه عشق تو نبیند کنار
دردنهایی دل تنگم بوخت	لاجرم عشق بود آشکار
دردم آرام تصور مکن	وز مرده ام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت بکوی	ورکنه از تو ست غرامت بیار
بر سر پا عذر نباشد قبول	تا نشینی تشنید غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست	مدعیم کر نکلم جان نثار
سعدی اگر زخم خوری غم مخور	فخر بود داغ خداوندگار

## غزل ۲۹۸: شرطست جاکشیدن از یار

شرط است جاکشیدن از یار	خمر است و خمار و گلبن و خار
من معتقدم که هر چه گویی	شیرین بود از لب شکر بار
پیش دگری نمی توان رفت	از توبه تو آدم به زنهار
عیت نکنم اگر بخندی	بر من چو بکریم از غمت زار
شک نیست که بوستان بخندد	هر که که بگرید ابر آزار
تومی روی و خبرنداری	واندر عفت قلوب و ابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم	بچشم بود کزند و تیار
جز حسرت آن که زنده کردم	تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که به گوشه ای چو سگی	بشینم و روی دل به دیوار
دانم که می سرم نکردد	تو سنگ در آوری به گفتار
سعدی نرود به سختی از پیش	باقید کجار و دگر رفتار

## غزل ۲۹۹: ای صبرپای دار که پیمان شکست یار

ای صبرپای دار که پیمان شکست یار	کارم ز دست رفت و نیاید به دست یار
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم	یار بزمی چه خاست که بی من نشست یار
در عشق یار نیست مرا صبر و سیم و زر	لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
چون قائم کمان صفت از غم خمیده دید	چون تیر ناگهان ز کنارم بجهت یار
سعدی به بند کیش کمر بسته ای و لیک	منت منزه که طر فی از این بر بنست یار
اکنون که بی وفا بی یارت دست شد	در دل شکن امید که پیمان شکست یار



## غزل ۳۰۰: یار آن بود که صبر کند بر جهای یار

یار آن بود که صبر کند بر جهای یار	ترک رضای خویش کند در رضای یار
کبر و وجود عاشق صادق نهند تیغ	میند خطای خویش و نبیند خطای یار
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست	مانفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده ام که بیابان گرفته اند	بی طاقت از ملامت خلق و جهای یار
من ره نمی برم مگر آن جا که کوی دوست	من سر نمی نهم مگر آن جا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست	مارا به در نمی رود از سر هوای یار
بستان بی مشاهده دیدن مجاهده ست	ورصد درخت گل بستانی به جای یار
ای باد اگر به گلشن روحانیان روی	یار قدیم را برسانی دعای یار
مارا زد و عشق تو با کس حدیث نیست	هم پیش یار گفته شود ماجرای یار
هر کس میان جمعی و سعدی و کوشه ای	بیکانه باشد از همه خلق آشنای یار

## غزل ۳۰۱: هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر	که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بمبادان که برون می‌نهم از منزل پای	حسن عدم نگذار که نهم پای دگر
هر کسی را سرچیزی و تمنای کیست	با به غیر از تو نداریم تمنای دگر
زان که هرگز به حال تو در آینه و هم	متصور نشود صورت و بالای دگر
و امقی بود که دیوانه عذرائی بود	منم امروز و تویی و امق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل کیرد	خلق بیرون شده هر قوم به صحرای دگر
بمبادان به تماشای چمن بیرون آیی	تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر
هر صبحی غمی از دور زمان پیش آید	کویم این نیز نهم بر سر غم های دگر
باز کویم نه که دوران حیات این همه نیست	سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

## غزل ۳۰۲: به فلک می رسد از روی چو خورشید تو نور

قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور	به فلک می رسد از روی چو خورشید تو نور
بلکه در بخت فردوس نباشد چو تو حور	آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
گرش انصاف بود معترف آید به قصور	حور فردا که چنین روی بهشی میند
از شبستان به در آیی چو صبح از دیبجور	شب ما روز نباشد مگر آن گاه که تو
مردگان باز نشینند به عشقت ز قبور	زندگان رانه عجب کربه تو میلی باشد
که ندارد نظری با چو تو زیبا مضطرب	آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد
مست چندان که بکوشند نباشد مستور	سحر چشمان تو باطل نکند چشم آوینر
عسلی دوز و دوزنار میند ز نور	این حلاوت که تو داری نه عجب کزد دست
نتوانم که حکایت کنم الا به حضور	آن چه در غیبت اسی دوست به من می گذرد
من به شیرین سخنی توبه نکویی مشهور	منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
سعیا غیرت آید نه عجب سعد غیور	نختم آید که به هر دیده تو را می نگرند

## غزل ۳۰۳: پروانه نمی‌سکبید از دور

پروانه نمی‌سکبید از دور	ور قصد کند بسوزدش نور
هر کس به تعلقی گرفتار	صاحب نظران به عشق مضطرب
آن روز که روز حشر باشد	دیوان حساب و عرض مشور
مازنده به ذکر دوست باشیم	دیگر حیوان به نفخه صور
یارب که تو در بهشت باشی	تا کس نکند محاکمه در حور
ماست شراب ناب عشقم	نه تشنه سلسبیل و کافور
بیم است شرار آه مشاق	گاتش بزند حجاب مستور
من دانم و دردمند بیدار	آهنگ شب دراز دیه‌خور
آخر ز هلاک ما چه خیزد	سیمرغ چه می‌کند به عصفور
نزدیک نمی‌شوی به صورت	وز دیده دل نمی‌شوی دور
از پیش تو راه رقتم نیست	کردن به کمند به که مجبور
سعدی چو مراد ات انگبین است	واجب بود احتمال زنبور

## غزل ۳۰۴: آن کیست که می رود به بنجر

پای دل دوستان به ز بنجر	آن کیست که می رود به بنجر
همسایه لعنتان کشمیر	همشیره جادوان بابل
کز دیدن آن جوان شود پیر	این است بهشت اگر شنیدی
افتاده خبرندارد از تیر	از عشق محان دست و بازویش
از دست پیکند تصاویر	تقاش که صورتش ببیند
رفتی و چنین برفت تقدیر	ای سخت جفای سست پیوند
بی فایده می کنند و تحذیر	کوته نظران ملامت از عشق
خونی که فرو شده ست با شیر	با جان من از جسد بر آید
نه منع روا بودند تاخیر	گر جان طلبد حبیب عشاق
گو ترک مراد خویش تن گیر	آن را که مراد دوست باید
تدبیر تو چیست ترک تدبیر	سعدی چو اسیر عشق ماندی

## غزل ۳۰۵: از همه باشد به حقیقت گزیر

از همه باشد به حقیقت گزیر	وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین بود بی زحام	دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرق است از بدنت یا کلاب	آن نفس است از دنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان	وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل چه بود جان که بدو زنده ام	کوبده ای دوست که گویم بکیر
راحت جان باشد از آن قبضت بیخ	مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی به که گویم که نیست	با خبر از درد من الا خبر
عیب کنندم که چه دیدی در او	کور ندانند که چه بیند بصیر
چون نرود در پی صاحب کند	آهوی بیچاره به گردن اسیر
هر که دل شفته دارد چو من	بس که بگوید سخن دلپذیر
ناله سعدی به چه دانی خوش است	بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

## غزل ۳۰۶: ای پسر دلرباوی قمر دلپذیر

ای پسر دلرباوی قمر دلپذیر	از همه باشد که یروز تو نباشد گزیر
تا تو مصورش می در دل یکتای من	جای تصور نماند ویکرم اندر ضمیر
عیب نکنم که چند دپی خوبان روی	چون نرود بنده وار هر که بر بندش اسیر
بسته زنجیر زلف زود نیاید خلاص	دیر بر آید به جمد هر که فرو شده قیر
چون توبتی بگذرد سرو قد سیم ساق	هر که در او ننگر و مرده بود یا ضحیر
گر نبرم ناز دوست کیست که مانند او ست	کبر کنده بی خلاف هر که بود بی نظیر
قامت زیبای سرو کاین همه و صفش کنند	هست به صورت بلند یک به معنی قصیر
هر که طلبکار تو ست روی نماند ز تیغ	وان که هوادار تو ست باز نکرده به تیر
بوسه دهم بنده وار بر قدمست و سرم	در سراین می رود بی سرو پایی مکیر
سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال	آنت مقامی بزرگ اینت بهایی حقیر
گر تو ز ما فارغی و ز همه کس بی نیاز	ما به تو مستطیریم و ز همه عالم فقیر

## غزل ۳۰۷: دل بر گرفتگی از برم ای دوست دست گیر

دل بر گرفتگی از برم ای دوست دست گیر	کز دست می رود سرم ای دوست دست گیر
شرط است دستگیری درندگان و من	هر روز ناتوان ترم ای دوست دست گیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق	خواهم که سر بر آورم ای دوست دست گیر
سرمی نهم که پای بر آرام ز دام عشق	وین کی شود می سرم ای دوست دست گیر
دل جان همی سپارد و فریادمی کند	کآخرب کار تو درم ای دوست دست گیر
راضی شدم به یک نظر اکنون که وصل نیست	آخر بدین محترم ای دوست دست گیر
از دامن تو دست ندارم که دست نیست	بردستگیر دیگرم ای دوست دست گیر
سعدی نه بار مآبه تو برداشت دست عجز	یک بارش از سر کرم ای دوست دست گیر



## غزل ۳۰۸: قنہ ام بر زلف و بالای تو ای بدرنیر

قنہ ام بر زلف و بالای تو ای بدرنیر	قامت است آن یاقامت غمراست آن یا عبیر
کم شدم در راه سودار بنمایاره نای	شخصم از پای اندر آمد دستگیر دست گیر
کز پیش خود برانی چون سک از مسجد مرا	سرز حکمت بر ندارم چون مرید از گفت پیر
ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل	بگذرد از چرخ اطلس، همچو سوزن از حریر
چون کنم کز دل شکیبایم زد لبر ناکشید	چون کنم کز جان کزیر است و ز جانان ناکزیر
بی تو کردم ختم ناخوش شراب سلسبیل	با تو کردم دوزخم خرم هوای زمهریر
کر سپرد مرغ وصلت در هوای بخت من	و ده که آن ساعت ز شادی چار پر کردم چوتیر
تا روانم هست خواهم رانداست بر زبان	تا وجودم هست خواهم کند نقش در ضمیر
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم	لابه بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر
بوالعجب شوریده ام سهوم به رحمت در گذار	سکون در مانده ام جرمم به طاعت در پذیر
آه در آلود سعدی کز ز گردون بگذرد	در تو کافر دل نکیر دای مسلمان نفیر

## غزل ۳۰۹: مادر این شهر غرییم و در این ملک فقیر

مادر این شهر غرییم و در این ملک فقیر	به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر
در آفاق گشاده ست و لیکن بسته ست	از سر زلف تو در پای دل مازنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر	از من ای خسرو خوبان تو نظر باز گیر
گر چه در خیل تو بسیار به ازم باشد	ما تو را در همه عالم نشایم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی	باز در خاطر م آمد که متاعیت حقیر
این حدیث از سردیست که من می گویم	تا بر آتش نخی بوی نیاید ز بصیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست	رنگ رخسار خبر می دهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سراز من عجت می آید	چه جوانی تو که از دست بر دی دل پیر
من از این هر دو کاخ نماند بروی تو چشم	بر نگیرم و گرم چشم بدوزند به تیر
عجب از عقل کسانی که مرا ندهند	بروای خواجه که عاشق نبود پذیر
سعید پیکر مطبوع برای نظر است	گر نینی چه بود فایده چشم بصیر

## غزل ۳۱۰: ای به خلق از جهانیان ممتاز

ای به خلق از جهانیان ممتاز	چشم خلقی به روی خوب تو باز
لازم است آن که دارد این همه لطف	که تحمل کندش این همه ناز
ای به عشق درخت بالایت	مرغ جان رمیده در پرواز
آن نه صاحب نظر بود که کند	از چنین روی در به روی فراز
بخورم کر ز دست توست بنید	نکنم کر خلاف توست ناز
گر بکریم چو شمع معذورم	کس نکوید در آتشم مگذار
می نگفتم سخن در آتش عشق	تا نگفت آب دیده غاز
آب و آتش خلاف یک دیگرند	نشیدیم عشق و صبر انباز
هر که دیدار دوست می طلبد	دوستی را حقیقت است و مجاز
آرزو مند کعبه را شرط است	که تحمل کند نشیب و فراز
سعیا زنده عاشقی باشد	که بمیرد بر آستان نیاز

## غزل ۳۱۱: منتقلب درون جامه ناز

منتقلب درون جامه ناز	چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق می بیند	تا هم اول نمی کند آغاز
بهد کردم که دل به کس ندهم	چه توان کرد باد و دیده باز
زینهار از بلای تیر نظر	که چو رفت از کمان نیاید باز
مگر از شوخی تدروان بود	که فرو دوختند دیده باز
محتسب در قهای رندانست	غافل از صوفیان شاید باز
پارسیانی که خمر عشق چشید	خانه کو با معاشران پرداز
هر که را با گل آشنایی بود	کو برو با جهای خار بساز
سپرت می باید افکندن	ای که دل می دهی به تیر انداز
هر چه بینی زد و ستان کر مست	کر اهانت کنند و کر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی	روی محمود و خاک پای ایاز
بیچ بلبل نذاند این دستان	بیچ مطرب نذارد این آواز

هرمّاعى زمعدنى خيزد      شكر از مصر و سعدى از شیراز

## غزل ۳۱۲: بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز

بیا که به خیر آمدی کجایی باز	بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز
چرا نمودی و دیگر نمی نایی باز	رنجی کز او مقصور نمی شود آرام
چه کرده ام که به رویم نمی کشایی باز	درد و نختی چشمان شوخ و بلندت
من از تو دست ندارم به بی وفایی باز	اگر تو را سرام هست یا غم مانیت
هنوز مسم از آن جام آشنایی باز	شراب وصل تو در کام جان من از لیست
که جز به روی تو نیم به روشنائی باز	دلی که بر سر کوی تو کم کنم بهیات
که دل مانند در این شهر تاریابی باز	تو را هر آینه باید به شهر دیگر رفت
کز این هوا و طبیعت چرانیابی باز	عوام خلق ملامت کنند صوفی را
به عمر خود نبری نام پارسیابی باز	اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار
برو که خونگنی هرگز از کدایی باز	گرت چو سعدی از این در نواله ای بخشند

## غزل ۳۱۳: برآمد باد صبح و بوی نوروز

برآمد باد صبح و بوی نوروز	به کام دوستان و بخت پیروز
مبارک بادت این سال و همه سال	همایون بادت این روز و همه روز
چو آتش در دخت افکند گلزار	دگر منقل منه آتش میفروز
چو ز کس چشم بخت از خواب برخاست	حسد کو دشمنان را دیده بر دوز
بهاری خرم است ای گل کجایی	که بینی بلبلان راناله و سوز
جهان بی مابسی بوده ست و باشد	برادر جز نکلونامی میندوز
نکویی کن که دولت بینی از بخت	مهر فرمان بدگوی بد آموز
منه دل بر سرای عمر سعدی	که برگنبد نخواهد ماند این کوز
در یغایش اگر مرکش بودی	در یغ آهواگر بگذاشتی یوز

## غزل ۳۱۴: مبارکتر شب و خرمترین روز

مبارکتر شب و خرمترین روز	به استقبال آمد بخت پیروز
دهلزن کو دو نوبت زن بشارت	که دوشم قدر بود امروز نوروز
مست این یا ملک یا آدمیراد	پری یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که ضدان در کمینند	نکو کردی علی رغم بدآموز
مرا بادوست ای دشمن وصالست	تو را کردل نخواهد دیده بردوز
شبان دانم که از درد جدایی	نیاسودم ز فریاد جهان سوز
گر آن شب های باو حشت نمی بود	نمی دانست سعدی قدر این روز



## غزل ۳۱۵: پیوند روح می‌کند این باد مشک‌بیز

پیوند روح می‌کند این باد مشک‌بیز	هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیر
شاهد بخوان و شمع پیروز و می‌بند	عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
و در دست دست می‌دهد تیغ کوه‌باش	خوشر بود عروس نکوروی بی‌جهاز
امروز بیدار کرمی می‌کند حساب	فردا که تشنه مرده بود لای کو‌بخیر
من دو فاو عهد چنان‌کنند نیم‌تم	کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز
کرتیغ می‌زنی سپرایک وجود من	عیار مدعی‌کند از دشمن احتراز
فردا که سرز خاک بر آرم اگر تورا	مینم فراغتم بود از روز رتخیز
تا خود کجارسد به قیامت نماز من	من روی در تو و همه کس روی در حجاز
سعدی به دام عشق تو در پای بند ماند	قیدی نکرد ده‌ای که میسر شود کزیر

## غزل ۳۱۶: ساقی سیمتن چه خبی خنیر

ساقی سیمتن چه خبی خنیر	آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه ای بر کنار ساغنه	پس بگردان شراب شهد آمیز
کابر آزار و باد نوروزی	دقشان می کنند و غم بریز
جد کردیم تا نیالاید	به خرابات دامن پر بریز
دست بالای عشق زور آورد	معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا	برگرفتی ز عشق راه گریز
گفت اگر کر به شیر ز کردد	نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان می کنند خانه زهد	مطربان می زنند راه حجاز
توبه را تلخ می کند در حلق	یار شیرین زبان شور انگیز
سعیا هر دم که دست دهد	به سر زلف دوستان آویز
دشمنان را به حال خود بگذار	تا قیامت کنند و رستاخیز

## غزل ۳۱۷: بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس	ورپایندی، بچو من فریادمی خوان از قفس
کسیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان	هر روز خاطر باکی ما خود یکی داریم و بس
محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان	تو خواب می کن بر شتر تابانگ می دارد جرس
شیرین بضاعت بر کس چندان که تندی می کند	او باد بنین، پمچان در دست و می آید کس
پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد	گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین پس
گر دوست می آید برم یا تیغ دشمن بر سرم	من با کسی افتاده ام کز وی سپردم به کس
با هر که بنشینم دمی کز یاد او غافل شوم	چون صبح بی خورشیدم از دل بر نمی آید نفس
من مفلسم در کاروان کو هر که خواهی قصد کن	نگذاشت مطرب در برم چندان که بتاند عس
گر پند می خواهی بده و ر بند می خواهی بنه	دیوانه سر خواهد نهاد آن که نهد از سرموس
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان	چندین به فریاد آوری باری به فریادش برس

## غزل ۳۱۸: امشب مکر به وقت نمی خواند این خروس

امشب مکر به وقت نمی خواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یارد خم کیسوی تبار	چون کوی علاج در خم چوکان آبوس
یک شب که دوست قننه خست زینهار	بیدار باش تا زود عمر بر فوس
تانشوی ز مسجد آدینه بانک صبح	یا ز در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود	برداشتن بگفته بیهوده خروس

## غزل ۳۱۹: هر که بی دوست می برد خوابش

هر که بی دوست می برد خوابش	همچنان صبرست و پایاش
خواب از آن چشم چشم توان داشت	که ز سر برگذشت سیلابش
نه به خود می رود گرفته عشق	دیگری می برد به قلابش
چه کند پای بند مهر کسی	که بنیند جفای اصحابش
هر که حاجت به درگهی دارد	لازمست احتمال بوابش
ناگزیرست تلخ و شیرینش	خار و خرما و زهر و جلابش
سایرست این مثل که مستقی	نکنند رود و جلد سیرایش
شب هجران دوست ظلم نیست	و بر آید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن	نرود مهر مهر احبابش
سعیا کو سفند قربانی	به که نالد ز دست قصابش

## غزل ۳۲۰: یاری به دست کن که به امید راحتش

یاری به دست کن که به امید راحتش	واجب کند که صبر کنی بر جراحش
مارا که ره دهد به سراپرده وصال	ای باد صبحدم خبری ده ز ساحش
باران چون ستاره ام از دیدگان برینخت	رویی که صبح خیره شود در صباحش
هر که که گویم این دل ریشم دست شد	بروی پر کند غمی از ملاحتش
هرچ آن قیحتز کند یار دوست روی	داند که چشم دوست بنیند قباحتش
بچاره ای که صورت رویت خیال بست	بی دیدنت خیال بند استراحش
با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی	از چشم های نرگس و چندان وقاحتش
رفقا شاید و لب خندان و روی خوب	چون آدمی طمع نکند در ساحتش
سعدی که داد و صف همه نیکوان به داد	عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

## غزل ۳۲۱: آن که هلاک من، همی خواهد و من سلاش

هر چه کند ز شاهدی کس نکند ملاش	آن که هلاک من، همی خواهد و من سلاش
جز به نظر نمی رسد سیب دخت قاش	میوه نمی دهد به کس باغ تفرج است و بس
بیچ دو انیاورد باز به استفاش	داروی دل نمی کنم کان که مریض عشق شد
کو غم نیکوان مخورتا نخوری نداتش	هر که فدای نمی کند دینی و دین و مال و سر
بلکه به خون مطابت هم نکشم قیاش	جنگ نمی کنم اگر دست به تیغ می برد
کآنچه گناه او بود من بکشم غراتش	کاش که در قیاش بار دگر بیدمی
گوش مدار سعیدابر خبر سلاش	هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل

## غزل ۳۲۲: خجلت سروستان بر قامت بلندش

نخل است سروستان بر قامت بلندش	همه صید عقل گیرد خم زلف چون کمندش
چو درخت قاتش دید صبا به هم برآمد	ز چمن نرست سروی که ز بیخ بر نکندش
اگر آفتاب با او زند از کزاف لانی	مه نوچه زهره دارد که بود سم سمندش
نه چنان زد دست رفته است وجود ناتوانم	که معاشرت توان کرد به پندیا به بندش
گرم آن قرار بودی که زد دست بر کنم دل	نشنیدی زد شمن سخنان ناپسندش
تو که پادشاه حسنی نظری به بندگان کن	حذر از دعای درویش و کف نیازمندش
سکترین حدیث سعدی بر او چه قدر دارد	که چو خوار طوطی مکس است پیش قدش



## غزل ۳۲۳: هر که نازک بود تن یارش

هر که نازک بود تن یارش	کو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ می گوید	که تحمل نمی کند خارش
نیکخواه در آتشم بگذار	وین نصیحت مکن که بگذارش
کاش بادل هزار جان بودی	تا فدا کردمی به دیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست	کبر برنجبه دوست میندازش
کس به آرام جان نماند	که نه اول به جان رسد کارش
خازنه یار سگدل این است	هر که سر می زند به دیوارش
خون ما خود محل آن دارد	که بود پیش دوست مقدارش
سعیاگر به جان خطاب کند	ترک جان گوی و دل به دست آرش

## غزل ۳۲۴: هر که نامهربان بود یارش

هر که نامهربان بود یارش	واجب است احتمال آزارش
طاقت رفقتم نمی ماند	چون نظرمی کنم به رفتارش
وز سخن گفتش چنان مستم	که ندانم جواب گفتارش
کشته تیر عشق زنده کند	گر به سر بگذرد و گریه بارش
هر چه زان تلخ تر بنخايد گفت	گو بگو از لب سگر بارش
عشق پوشیده بود و صبر نماز	پرده برداشتم ز اسرارش
و ه که گر من به خدش برسم	خود چه خدمت کنم به مقدارش
بیم دیوانگیست مردم را	ز آمدن رفتن پری وارش
کاش بیرون نیامدی سلطان	تا ندیدی گدای بازارش
سعدی روی دوست نادیدن	به که دیدن میان اغیارش

## غزل ۳۲۵: کس ندید ست به شیرینی و لطف و نازش

کس ندیده ست به شیرینی و لطف و نازش	کس ننید که نخواهد که ببیند بازش
مطرب مارا دیدست که خوش می نالد	مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها دلم آمد که پوشم غم عشق	آبکینه تواند که پوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی سیر شود	همچنان طبع فراموش نکند پروازش
تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست	به سخن باز نمی باشد و چشم از نازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی	بنده خدمت بکند و رنکند اعزازش
غرق دریای غمت را راقی میش ماند	آخر اکنون که بکشتی به کنار اندازش
خون سعدی کم از آن است که دست آلابی	ملح آن قدر ندارد که بکسیرد بازش

## غزل ۳۲۶: دست به جان نمی رسد تابه تو بر فشانمش

دست به جان نمی رسد تابه تو بر فشانمش	بر که توان نهاد دل تاز تو و آستانمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را	کرد در امید تو چنبد سر دوانمش
ایمنی از خروش من کربه جهان دوا وقد	فارغی از فغان من کربه فلک رسانمش
آه دین و آب چشم ارچه موافق مند	آتش عشق آن چنان نیست که و انشانمش
هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه شد	خون شد و دم به دم، همی از مره می چکانمش
عمر من است زلف تو بگو که در ازینمش	جان من است لعل تو بگو که به لب رسانمش
لذت وقت های خوش قدر داشت پیش من	گر پس از این دمی چنان یا بم قدر دوانمش
نیست زمام کام دل در کف اختیار من	کر نه اجل فرار سد زین همه وارمانمش
عشق تو گفته بود مان سعدی و آرزوی من	بس کنند ز عاشقی تاز جهان جهانمش
نچه قصد دشمنان می نرسد به خون من	وین که به لطف می کشد منع نمی توانمش

## غزل ۳۲۷: چون برآمد ماه روی از مطلع پیرانش

چشم بدر کفتم احمدی بدم پیرانش	چون برآمد ماه روی از مطلع پیرانش
دست او در گردنم یا خون من در گردش	تا چه خواهد کرد با من دور کیتی زین دو کار
کو سرانگشتان شاد بین و رنگ ناخوش	هر که معلومش نمی کرد که زاهد را که گشت
از قهاید برون کردن زبان سوسنش	گر چمن کوید مرا هم رنگ رویش لاله ایست
لطف جان در جسم دارد جسم در پیرانش	ماه و پرویش نیارم گفت و سرو و آفتاب
چون تواند رفت و چندین دست دل در دانش	آستین از چنک مسکینان گرفتم در کشد
دشمن آن کس در جهان دارم که دارد دشمنش	من بسیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش
بر من آسان تر بود کاسیب مویی برتش	گر تنم مویی شود از دست جور روزگار
صبحی از مشرق همی تابدی کی از روزنش	تا چه روی است آن که حیران مانده ام در وصف او
کرد آسنا جام من مینی قلم بر سرزنش	بعد از این ای یار اگر تفصیل بشاران کنند
ساقیا جامی بده وین جامه از سر برکش	لایق سعدی نبود این خرقة تقوا و زهد

## غزل ۳۲۸: رمانمی کند ایام در کنارش

رمانمی کند ایام در کنارش	که داد خود بستانم به بوسه از دوش
همان کند بگیرم که صید خاطر خلق	بدان همی کند و در کشم به خویشش
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف	که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعنتم که بر قد او	بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
زرنگ و بوی توای سرو قد سیم اندام	برفت رونق نسرين باغ و نسترش
یکی به حکم نظر پای در گلستان نه	که پیامال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز	که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر حمن شد بحال یوسف کل	صبا به شهر در آورد بوی پیرنش
سکفت نیست کر از غیرت تو بر گلزار	بگرید ابرو بخندد شکوفه بر چمنش
در این روش که تویی که به مرده برگذری	عجب نباشد اگر نعره آید از کفشش
نماند قننه در ایام شاه جز سعدی	که بر جمال تو قننه ست و خلق بر شمش

## غزل ۳۲۹: خوشست درد که باشد امید درماش

خوش است درد که باشد امید درماش	در از نیست بیابان که هست پیمانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست	که جان سپر کنی پیش تیر بارانش
عذیم را که تمنای بوستان باشد	ضرورت است تحمل ز بوستانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد	که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید به ناامیدی تافت	کینه آن که بمیریم در بیابانش
اگر چه ناقص و نادانم این قدر دانم	که آئینه من نیست مردندانش
ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز	کنند چون نکنند احتمال هجرانش
گر آید از توبه رویم هزار تیر جفا	جفاست گر مره بر هم زخم ز پیکانش
حریف را که غم جان خوشتن باشد	هنوز لاف دروغ است عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای	سر صلاح توقع مدار و سامانش
گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق	نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش

## غزل ۳۳۰: زینهار از دمان خدانش

و آتش لعل و آب دندانش	زینهار از دمان خدانش
شهد بوده ست شیرستانش	مگر آن دایه کاین صنم پرورد
سرو بیرون کند زبستانش	باغبان کز بید این رفقار
همه خادم شوند غلامش	ور چنین حور در بهشت آید
نیست الا چه ز خدانش	چاهی اندر ره مسلمانان
متعش بر آب حیوانش	چند خواهی چو من بر این لب چاه
بر تاملان حیرانش	شاید این روی اگر بسیل کند
که بمردیم در بیابانش	ساربان اجمال کعبه کجاست
از خم زلف، همچو چوگانش	بس که در خاک می‌پسند چو کوی
که نبودند مرد میدانش	لاجرم عقل منهنم شد و صبر
که همین بود حد امکانش	مادر کربی تو صبر توانیم
مرده از نیشتر مترسانش	از ملامت چه غم خورد سعدی



## غزل ۳۳۱: هر که هست التفات بر جاناش

هر که هست التفات بر جاناش	کو من لاف مهر جاناش
درد من بر من از طیب من است	از که جویم دوا و درناش
آن که سر در کندوی دارد	توان رفت جز به فرمانش
چه کند بنده حقیر فقیر	که نباشد به امر سلطاناش
ناگزیر است یار عاشق را	که ملامت کنند یارانش
و آن که در بحر قلزم است غریق	چه تفاوت کند ز بارانش
گل به غایت رسید بگذارد	تا بنالد هزار دستاش
عقل را اگر هزار حجت هست	عشق دعوی کند به بطلانش
هر که را نوبتی زدند این تیر	در جراحت بماند پیکانش
نالای می کند چو کریمه طفل	که نداند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی	یا چو گفتی بیار بر مناش
نرود هوشمند در آبی	تا نبیند نخست پیامش

سعدیا کر بہ یک دمت بی دوست      ہر دو عالم دہندستانش

## غزل ۳۳۲: هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش	نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش
آن پی مهر تو کسیرد که نکسیرد پی خویش	وان سروصل تو دارد که ندارد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار گلویش	وان که در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست به دشد مثل کره تون	نتوان باز گرفت به همه شهر عغانش
به جانی و قهانی نرود عاشق صادق	مژه بر هم نرزد کز بنی تیرو سنانش
خفته خاک بحد را که تو ناکه به سر آبی	عجب ارباز نیاید به تن مرده روانش
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت	که همه عمر نبوده ست چنین سرور و انش
گفتم از ورطه عشقت به صبوری به در آیم	باز می بینم و دیانه پدید است کراش
عهد ما با تونه عهده ای که تغیر پذیرد	بوستانیت که هرگز نرزد با دخرانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق بیریدی	بنده بی جرم و خطایی نه صواب است مراش
نرسد ناله سعدی به کسی در همه عالم	که نه تصدیق کند کز سر در دست فغانش
گر فلاطون به حکیمی مرض عشق پوشد	عاقبت پرده برافکند ز سر از نهانش

## غزل ۳۳۳: خطا کردی به قول دشمنان کوش

خطا کردی به قول دشمنان کوش	که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهر آرای بنای	دگر بارش که بنمودی فراپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد	که من چون دیک روین می زخم جوش
نمی بینم خلاص از دست فکر	مگر کافاده باشم مست و مدبوش
به ظاهر پند مردم می نویسم	نهانم عشق می گوید که میوش
مگر ساقی که بتانم زدستش	مگر مطرب که بر قولش کنم کوش
مراجامی بده وین جامه بستان	مرا تعلق بده وین خرقة بفروش
نشستم تا برون آبی خرامان	تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمی کنی ز خوبی	مرا هرگز کجا کنی در آغوش
خردمندان نصیحت می کنندم	که سعدی چون دهل بیوده مخروش
ولیکن تابه چوکان می زنندش	دهل هرگز نخواهد بود خاموش

## غزل ۳۳۴: قیامت باشد آن قامت در آغوش

شراب سلسبیل از چشمه نوش	قیامت باشد آن قامت در آغوش
غلام خویش کرد و حلقه در گوش	غلام کیست آن لعبت که مارا
نیامد خواب در چشمان من دوش	پری پیکر بتی کز سحر چشمش
که خود هرگز نمی کرد و فراموش	نه هر وقتم به یاد خاطر آید
که سر در پای او خوشتر که بردوش	حلالش باد اگر خونم بریزد
برو گو در صلاح خویشتن گوش	نصیحتگوی ماعتلی ندارد
نشاید کرد و آتش زیر سرپوش	دیل زیر کلیم از خلق پنهان
چه خواهد کرد کومی بین و می جوش	بیای دوست و دشمن ببیند
ز ما فریادمی آید تو خاموش	تو از ما فارغ و ما با تو همراه
که سعدی در تو حیران است و مدبوش	حدیث حسن خویش از دیگر می پرس

## غزل ۳۳۵: یکی رادست حسرت بر بناکوش

یکی رادست حسرت بر بناکوش	یکی با آن که می خواهد در آغوش
نداند دوش بر دوش حریفان	که تنها مانده چون خفت از غمش دوش
نگو گویان نصیحت می کنندم	ز من فریادمی آید که خاموش
زبانک رود و آوازی سرودم	دگر جای نصیحت نیست در کوش
مرا گویند چشم از روی پوشان	و را کو بر قعی بر خویشتن پوش
نشانی زان پری تا در خیال است	نیاید هرگز این دیوانه با هوش
نمی شاید گرفتن چشمه چشم	که دریای درون می آورد جوش
بیات هر چه هست از دست محبوب	بیاشایم اگر زهر است اگر نوش
مراد خاک راه دوست بگذار	برو که دشمن اندر خون من کوش
زیاری سست پیمان است سعدی	که در سختی کندیاری فراموش

## غزل ۳۳۶: رفتی و نمی شوی فراموش

رفتی و نمی شوی فراموش	می آیی و می روم من از هوش
سحر است کمان ابروانت	پیوسته کشیده تابناکوش
پایت بگذار تا بوسم	چون دست نمی رسد به آغوش
جور از قبلت مقام عدل است	نیش سخت مقابل نوش
بی کار بود که در بهاران	گویند به غنایب مخروش
دوش آن غم دل که می نهنم	باد سحرش ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود	امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدان حسنت	الا متحیران خاموش
بنشین که هزار قفسه برخواست	از حلقه عارفان مد هوش
آتش که تومی کنی محال است	کاین دیک فرو نشیند از جوش
بلبل که به دست شاهد افتاد	یاران چمن کند فراموش
ای خواجه برو به هر چه داری	یاری بخرو به هیچ مفروش

کرتوبه دهد کسی ز عشقت  
از من بنیوش و پند بنیوش

سعدی همه ساله پند مردم  
می گوید و خود نمی کند کوش



## غزل ۳۳۷: کرکی از عشق برآرد خروش

کرکی از عشق برآرد خروش	بر سر آتش نه غریب است جوش
پیرهنی کز بدردز اشتیاق	دامن عفتش به کنه برپوش
بوی گل آورد نسیم صبا	بلبل بیدل تشنید خموش
مطرب اگر پرده از این ره زند	باز نیاند حریفان به هوش
ساقی اگر باده از این خم دهد	خرقه صوفی بر دمی فروش
زهر میاورد که ز اجزای من	بانگ برآید به ارادت که نوش
از تو نرسند د از ای شب	آن کس داند که نخته ست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی	تا نفسی داری و نفسی بکوش
سرکه نه در راه غریزان رود	بار کران است کشیدن به دوش
سعدی اگر خاک شود همچنان	نال زاریدنش آید به کوش
هر که دلی دارد از انفس او	می شود تا به قیامت خروش

## غزل ۳۳۸: دلی که دید که غایب شد ست از این درویش

دلی که دید که غایب شده ست از این درویش	گرفته از سرمستی و عاشقی سرخویش
به دست آن که فدا ده ست اگر مسلمان است	مگر حلال ندارد مظلوم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند	که بازمی دهد این درومند را دل ریش
مه دوهفته اسیرش گرفت و بند نهاد	دوهفته رفت که از وی خبر نیابدیش
رمیده ای که نه از خویشتن خبر دارد	نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
به شادکامی دشمن کسی سزاوار است	که نشود سخن دوستان نیک اندیش
کنون به سختی و آسانیش باید ساخت	که در طبیعت ز نور نوش باشد و نیش
دگر به یار جفا کار دل منه سعدی	نمی دهم و به شوخی همی برند از پیش

## غزل ۳۳۹: کردن افراشته ام بر فلک از طالع خویش

کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش	کردن افراشته ام بر فلک از طالع خویش
سال ها گشته ام از دست تو دستان اندیش	عمر با بوده ام اندر طلبت چاره کنان
کامم امروز بر آید به مراد دل خویش	پایم امروز فرو رفت به گنجینه کام
چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش	چون میسر شدی ای دزد دریا برتر
خمیه سلطان وان گاه فضایی درویش	افسر خاقان وان گاه سر خاک آلود
سال ها خورده ز زنبور سخن های تو نیش	سعدی از نوش وصال تو بیاید چه عجب

## غزل ۳۴۰: هر کسی راهوسی در سروکاری در پیش

هر کسی راهوسی در سروکاری در پیش	من بی کار گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو بامن باشی	چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله پیش
این تویی بامن و غوغای رقیبان از پس	وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
به چنان داغ جدایی جگر می سوزد	مگر دست چو مرهم، نهی بردل ریش
باور از بخت ندارم که تو همان منی	خیمه پادشه آن گاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را منم مرهم کس	طشت زرینم و پیوند نکیرم به سریش
عاشقان را نتوان گفت که باز آسمی از مهر	کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حود	خویشان کوبه در حجره میا و زرخویش
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن	کردم از خبث طبیعت بزند سنگ به نش
توبه آرام دل خویش رسیدی سعدی	می خور و غم مخور از شغبت بگانه و خویش
ای که گفتی به هوادل من و مهر بند	من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

## غزل ۳۴۱: کرم قبول کنی و ربرانی از بر خویش

نگردم از تو و کر خود خاکم سر خویش	کرم قبول کنی و ربرانی از بر خویش
چنان که در دلت آید به رای انور خویش	تو دانی از بنوازی و کر میندازی
غلام خویش همی پروری و چاکر خویش	نظر به جانب ما کر چه منت است و ثواب
خیال روی تو نگذارم از برابر خویش	اکر برابر خویشم به حکم نگذاری
که راضیم که قهینم از سگر خویش	مرانصیحت بیگانه منفعت نکند
که صبر طفل به شیراز کنار ما در خویش	حدیث صبر من از روی تو همان مثل است
که هیچ خلق نیستی به حسن و منظر خویش	رواست کر همه خلق از نظر میندازی
دگر به شرم در اقدام از محقر خویش	به عشق روی تو گفتم که جان برفشانم
زهی خیال که من کرده ام مصور خویش	تو سر به صحبت سعدی در آوری هیهات
هآنچه مورچه را بر سر آمد از پر خویش	چه بر سر آید از این شوق غالم دانی

## غزل ۳۴۲: یار بیگانه نکسیر دهر که دارد یار خویش

یار بیگانه نکسیر دهر که دارد یار خویش	ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش
خدمت را هر که فریابی کمر بند به طوع	لیکن آن بهر که فریابی به خدمتگار خویش
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو	شرط مردی نیست بر کردیدن از گفتار خویش
در عشق از هر که می پرسم جوابم می دهد	از که می پرسی که من خود عاجزم در کار خویش
صبر چون پروانه باید کردنت برداغ عشق	ای که صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش
یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست	یا نبایستی نمود اول مراد یار خویش
حدزیبایی نداشتن خداوندان حسن	ای دریناگر بخوردندی غم غمخوار خویش
عقل را نداشتیم در عشق تدبیری بود	من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
هر که خواهد در حق ماهر چه خواهد گوی	مانعی داریم دست از دامن دلدار خویش
روز رستاخیز کان جاکس سپرد از به کس	من سپردارم به هیچ از گفت و گوی یار خویش
سعیداد کوی عشق از پارسایی دم مزن	هر متاعی را خریدار نیست در بازار خویش

## غزل ۳۴۳: نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ

نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ	به عمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم
مرا به روی تو از هر که عالمست فراغ	تو را فراغت ماکر بود و ماکر نبود
گریختن نتواند بندگان به داغ	ز درد عشق تو امید رستگاری نیست
چه التفات بود بر ادای منکر زاع	تو را که این همه بلبل نوای عشق زنند
چراغ را نتوان دید جز به نور چراغ	دلیل روی تو هم روی توست سعدی را

## غزل ۳۴۴: ساقی بده آن شراب گلرنگ

ساقی بده آن شراب گلرنگ	مطرب بزن آن نوای بر چنگ
کز زهد نیده ام فتوحی	تا کی زخم آبیگنه بر سنگ
خون شد دل من نیده کامی	الا که برفت نام بانگ
عشق آمد و عقل، همچو باد می	رفت از بر من خزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش تا کی	با عاشق خسته دل کنی جنگ
کرد و جهان بگشته عاشق	زاهد بگردد نشسته و لنگ
من خرقه کلنده ام ز عشقت	باشد که به وصل تو زخم چنگ
سعدی همه روز عشق می باز	تا در دو جهان شوی به یک رنگ



## غزل ۳۴۵: کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سکنین دل

کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سکنین دل	گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل
ایباد سحرگاہی گر این شب روز می خواهی	از آن خورشید خرگاہی بر افکن دامن محل
گر او سر پنجه بکشاید که عاشق می کشم شاید	هزارش صید پیش آید به خون خوش مستعل
کروہی ہمنشین من خلاف عقل و دین من	بگیرند آستین من کہ دست از دانش بکسل
ملا مکتوی عاشق را چہ گوید مردم دانا	کہ حال غرقہ در دیانند خفتہ بر سائل
بہ خونم گر بیالاید و دست نازنین شاید	ز قلم خوش ہی آید کہ دست و پنجه قاتل
اگر عاقل بود داند کہ مجنون صبر تواند	شتر جایی بخواباند کہ لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشہ نازاید کہ مردم را بفرساید	کرت آسودگی باید برو عاشق ثوای عاقل
مرا تاپای می پوید طریق وصل می جوید	ہل تا عقل می گوید ز ہی سودای بی حاصل
عجایب نقش ہامنی خلاف رومی و چینی	اگر بادوست نشینی ز دنیا و آخرت غافل
در این معنی سخن باید کہ جز سعدی نیاراید	کہ ہرچ از جان برون آید نشیند لاجرم بردل

## غزل ۳۴۶: مرارسد که بر آرم هزار ناله چو بلبل

مرارسد که بر آرم هزار ناله چو بلبل	که احتمال ندارم ز دوستان و رقی کل
خبر بریده بلبل که عهد می شکنند کل	تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحول
اما خالص و دی الم اراغک جمدی	کلیم سقش عمدی و فیم تخرنی قل
اگر چه مالک رقی و پادشاه به حتی	همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل
من المبلغ عنی الی معذب قلبی	اذا جرحت فوادى سيف يحطك فاقول
تو آن کمند نداری که من خلاص بیاهم	اسیر ماندم و دربان تحمل است و مثل
لا وضحن بسری ولو تنسک ستری	اذا لاجه ترضى دع اللوائ تم تعذل
و فاء عهد مودت میان اهل ارادت	نه چون بقای شگوفه ست و عشق بازی بلبل
تمیل بین یدینا و لا تمیل الینا	لقد شدت علینا الام تعقد فاحلل
مرا که چشم ارادت به روی و موی تو باشد	دلیل صدق نباشد نظریه لاله و سنبل
نقات شعرک مسک ان اتحدت عبیرا	و حشو ثوبک ورد و طیب فیک قر نضل
تو خود تامل سعدی نمی کنی که سینی	که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تامل

## غزل ۳۴۷: جزای آن که نکستیم شکر روز وصال

جزای آن که نکستیم شکر روز وصال	شب فراق نختیم لاجرم ز خیال
بدار یک نفس ای قلداین زمام حال	که دیده سیر نمی کرد از نظریه حال
دگر به گوش فراموش عهد سکین دل	پیام ماکه رساند مگر نسیم شمال
بتیغ هندی دشمن قتال می نکند	چنان که دوست به شمشیر غزه قتال
جامعتی که نظر را حرام می گویند	نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر به کند او نقد عجب نبود	عجب فتادن مرد است در کند غزال
تو بر کنار فراتی ندانی این معنی	به راه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان ما این است	که ترک دوست بگویم تصویر است محال
به خاک پای تو داند که تا سرم نرود	ز سرب در نرود، همچنان امید وصال
حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری	به آب دیده خونین بنشسته صورت حال
سخن در از کشیدیم و، همچنان باقیست	که ذکر دوست نیارد به هیچ گونه ملال

به ناله کار میسر نمی شود سعدی      و لیک ناله بیچارگان خوش است بنال

## غزل ۳۴۸: چشم خدا بر تو ای بدیع ثمال

چشم خدا بر تو ای بدیع ثمال	یار من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه کنان می روی و بازی آبی	سرو ندیدم بدین صفت ممایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست	روی تو بر قدرت خدای دلایل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون	عهد تو نسخ کرد ذکر اوایل
نام تومی رفت و عارفان بشیند	هر دو به رقص آمدند مع و قایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق	سد سکندر نه مانع است و نه حایل
گو همه شهرم نکه کنند و ببینند	دست در آغوش یار کرده حایل
دور به آخر رسید و عمر به پایان	شوق تو ساکن نکشت و مهر تو زایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد	ره به تو دانم و کرب به هیچ وسایل
با که نگفتم حکایت غم عشقت	این همه کفیم و حل نکشت مسائل
سعدی از این پس نه عاقلست نه هشیار	عشق بچربید بر فنون فضاایل

## غزل ۳۴۹: بی دل گمان مبر که نصیحت کند قبول

بی دل گمان مبر که نصیحت کند قبول	من گوش استماع نذارم لمن یقول
تا عقل داشتم نکر فتم طریق عشق	جایی دلم برفت که حیران شود عقل
آخر نه دل به دل رود انصاف من بده	چون است من به وصل تو مشتاق و تو ملول
یک دم نمی رود که نه در خاطری و لیک	بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت یوسم و در پایت او فتم	پروانه راجه حاجت پروانه دخول
گنجشک بین که صحبت شائیش آرزوست	یچاره در هلاک تن خویشتن عجل
نفسی نزول عاقبة الامر فی الهوی	یا منیتی و ذکرک فی النفس لایزول
ما را به جز تو در همه عالم عزیز نیست	گر رو کنی بضاعت فرجاة و قبول
ای پیک نامه بر که خبر می بری به دوست	یالیت اگر به جای تو من بود می رسول
دوران دهر و تخرتم سرسید کرد	وز سربزه در نمی رودم همچنان فضول
سعدی چو پای بند شدی بار غم ببر	عیار دست بسته نباشد مگر حمل

## غزل ۳۵۰: من ایستاده ام اینک به خدمت مشغول

من ایستاده ام اینک به خدمت مشغول	مرا از آن چه که خدمت قبول یانه قبول
نه دست با تود آویختن نه پای گیر	نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت	که روی نیز بکردی زدوستان مفتول
من آنم ارتونه آنی که بودی اندر عهد	به دوستی که نکردم زدوستیت عدول
ملا مت نکلم کر چه بی وفایاری	هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مرا گناه خود است از ملا مت تو برم	که عشق بار کران بود و من غلوم جهول
کر آن چه بر سر من می رود ز دست فراق	علی التام فرو خوانم احدیث یطول
ز دست گریه کتابت نمی توانم کرد	که می نویسم و در حال می شود مغسول
من از کجا و نصیحت کنان بیده گوی	حکیم را نرسد کدخدایی بهلول
طریق عشق به گفتن نمی توان آموخت	مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را به لطف خویش بخوان	که گریه قبر برانی کجا شود مغلول
نه زور بازوی سعدی که دست قوت شیر	سپر پیکند از تیغ غمزه مسلول

## غزل ۳۵۱: نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول

نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول	در سرای به هم کرده از خروج و دخول
شب دراز دو چشمم بر آستان امید	که باداد در حجره می زند مأمول
خمار در سر و دستش به خون بهاران	خضیب و زرکس مستش به جادویی مکحول
بیار ساقی و همسایه کو دو چشم ببند	که من دو گوش بیاکندم از حدیث عدول
چنان تصور معشوق در خیال من است	که دیگرم مقصور نمی شود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق	چنان شده ست که فرمان عامل مغزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد	گرفته خانه درویش پادشاه به نزول
بر آن ساط که منظور منیربان باشد	سکرم پرست کند التفات بر ماکول
به دوستی که زدست تو ضربت شمشیر	چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا به عاشقی و دوست را به معشوقی	چه نسبت است بگویند قاتل و مقتول
مرا به گوش تو باید حکایت از لب خویش	دریغ باشد پیغام بابه دست رسول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست	چو خوش بوده تو از هر که در جهان مشغول



## غزل ۳۵۲: جانان هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم	صلح خدایی کاین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بر سر و روان دیگر ندیدم در جهان	وصفت نکلجدر بیان نامست نیاید در قلم
گفتم چو طاووسی مگر عضوی ز عضوی خوبر	می نیست چون میثگر شیرینی از سر تا قدم
چندان که می بینم جفا میدمی دارم وفا	چشمت می گویند لا ابروت می گوید نعم
آخر مگاهی باز کن وانکه عتاب آغاز کن	چندان که خواهی باز کن چون پادشاهان بر خدم
چون دل بپردی دین مبر هوش از من مسکین مبر	بامهربانان کین مبر لا تقفلوا صید الحرم
خار است و گل در بوستان هرچ او کند نیکوست آن	سهل است پیش دوستان از دوستان بردن ستم
اورفت و جان می پرورد این جامه بر خود می درد	سلطان که خوابش می برد از پاسبانانش چه غم
می زده شمشیر جفا می رفت و می گفت از قفا	سعدی بنالیدی ز ما مردان نماند از الم

## غزل ۳۵۳: رفیق مهربان و یار همدم

رفیق مهربان و یار همدم	همه کس دوست می دارند و من هم
نظر بانیکوان رسمیت معهود	نه این بدعت من آوردم به عالم
تو کرد عوی کنی پر میزکاری	مصدق دارمست والله اعلم
وگر گویی که میل خاطر من نیست	من این دعوی نمی دارم مسلم
حدیث عشق اگر گویی گناه است	گناه اول ز حوا بود و آدم
گرفتار کمند ماه رویان	نه از مدحش خبر باشد نه از ذم
چو دست مهربان بر سینه ریش	به کیتی در ندارم هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب	بیاموز از فلک دور داماد
اگر دانی که دنیا غم نیرزد	به روی دوستان خوش باش و خرم
غنیمت دان اگر دانی که هر روز	ز عمر مانده روزی می شود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی	که بنیادش نه بنیاد است محکم
بروشادی کن ای یار دل افروز	چو خاکت می خورد چندین خور غم

## غزل ۳۵۴: وقت هایک دم بر آسودی تنم

وقت هایک دم بر آسودی تنم	قال مولائی لطفی لا تنم
استیانی و دعانی افصح	عشق و مستوری نیامیزد به هم
ما به مسکینی سلاح انداختیم	لا تحلوا قتل من القی السلم
یا غریب احسن رقا بالغریب	خون درویشان میرای محشتم
کر نکردستی به خونم پنجه تیر	مالذاک الکف محضوبادم
قد ملکت القلب ملکاً دائماً	خواهی اکنون عدل کن خواهی تنم
گر بخوانی و بر برانی بنده ایم	لا ابالی ان دعالی او شتم
یا قضیب البان ما هذا الوقوف	گر خلاف سرو می خواهی بچم
عمر با پرهنیزی کردم ز عشق	ما حسبت الان الا قد بحم
خلیانی نحو مظهوری اهف	تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
در ازل رفته ست ما را دوستی	لا تخونونی فهدی ما انصرم
بذل روحی فیک امرین	خود چه باشد در کف حاتم دم

بندہ ام تازندہ ام بی زینہار	لم ازل عبدا و اوصالی رمم
شعۃ العذال عندی لم تھذ	کز ازل بر من کشید این رقم
کبر بنالم وقتی از زخمی قدیم	لا تلومونی فخر حی ما التحم
ان تردمحو البرایا فاکشف	تا وجود خلق ریزی در عدم
عقل و صبر از من چه می جویی کہ عشق	کما است بنیانہدم
انت فی قلبی الم تعلم بہ	کز نصیحت کن نمی بیند الم
سعیا جان صرف کن در پای دوست	ان غایات الالمانی تعنم

## غزل ۳۵۵: اتبه قبل السحریا ذالمنام

نوبت عشرت بزن پیش آرجام	اتبه قبل السحریا ذالمنام
طبع شورانگیز را دست از لکام	تا سوار عقل بردارد دمی
درخروش آید خروس صبح بام	دوری از بطن قدح کن پیش از آنک
طوق برگردن نهادی چون حمام	مرغ جانم را به مشکین سلسله
رنه رنجه ست اندرون من چودام	ز آه نین چنگال شایین غمت
یک زمان چون سرود بستان خرام	ساعتی چون گل به صحرا گذر
تا شود بر سرور عنایی حرام	تا شود بر گل نکوروی و بال
سکری ده از لب یا قوت فام	طوطیان جان سعدی را به لطف
ساتکینی ساتکینی ای غلام	ناله بلبل به مستی خوشتر است

## غزل ۳۵: چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام	ز توبه خانه تنهایی آدمم بر بام
نگاه می کنم از پیش رایت خورشید	که می برد به افق پرچم سپاه ظلام
بیاض روز بر آمد چو از دواج سیاه	برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم به عشق گرفتار و جان به مهر کرو	در آمد از دم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است	که بوی غبر و گل ره نمی برد به مشام
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم	که هر شبی را روزی مقدر است انجام
تمام فحم نکردم که از غوان و گل است	در آستینش یاد دست و مساعد گلغام
در آگینه اش آبی که کر قیاس کنی	نذانی آب کدام است و آگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب	که دیر مست شود هر که می خورد به دوام
من آن نیم که حلال از حرام نشاسم	شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام
به هیچ شهر نباشد چنین سگر که تویی	که طوطیان چو سعدی در آوری به کلام

رہائی کنہ این نظم چون زرد درہم      کہ خصم تیغ تغت بر آورد ز نیام

## غزل ۳۵۷: حکایت از لب شیرین دهن سیم اندام

تفاوتی نکند کرد عاست یادشنام	حکایت از لب شیرین دهن سیم اندام
شراب صرف محبت نخورده است تمام	حریف دوست که از خویشتن خبر دارد
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام	اگر ملول شوی یا ملامتم کوینی
به آستین نرود مرغ پای بسته به دام	من آن نیم که به جور از مراد بگریزم
به پنج روز به دیوانگی برآید نام	بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
حریف خاص نیندیشد از ملامت عام	مرا که با توام از هر که هست باکی نیست
به سرزنش عجا للحب کیف ینام	شب در از نختتم که دوستان گویند
که می نیایدت از حسن وصف در او نام	تو در کنار من آبی من این طمع نکنم
که تاب آتش سعدی نیاورد ا قلام	ضرورت است که روزی بسوزد این اوراق



## غزل ۳۵۸: زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام

زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام	خوش آمدی و علیک السلام والا کرام
قیام خواستم کرد عقل می گوید	مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کساد شکر بایدت دهن بکشای	ورت خجالت سرو آرزو کند به خرام
تو آفتاب نسیری و دیگران انجم	تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
اگر تو آدمی اعتقاد من این است	که دیگران همه نقشند بر در حمام
تنک مپوش که اندام های یسینت	درون جامه پدید است چون گلاب از جام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست	درون پیرسنی چون دو مغز یک بادام
سماع اهل دل آواز ناله سعیدست	چه جای زمرمه غنلیب و سجع حام
در این سماع همه ساقیان شاهد روی	بر این شراب همه صوفیان درو آشام

## غزل ۳۵۹: ساقی می ده که مرغ صبح بام

ساقی می ده که مرغ صبح بام	رخ نمود از یسنه ز مکار فام
در دماغ می پرستان بازکش	آتش سودابه آب چشم جام
یارب از فردوس کی رفت این نسیم	یارب از بخت که آورد این پیام
خاطر سعدی و بار عشق تو	راکبی تند است و مرکوبی جام
جان ما و دل غلام روی تو ست	ساکینی ساکنی ای غلام

## غزل ۳۶۰: شمع بخوابد نشست باز نشین ای غلام

شمع بخوابد نشست باز نشین ای غلام	روی تو دیدن به صبح روز نماید تمام
مطرب یاران برفت ساقی متان بخفت	شاهد بابر قرار مجلس بابر دوام
بلبل باغ سرای صبح نشان می دهد	وز در ایوان بخواست بانگ خروسان بام
مابه تو پرداختیم خانه و هرچ اندر اوست	هر چه پسند شاست بر همه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه قوتیر بند	مثل تو صیاد را کس نکمریزد ز دام
هر که در آتش ز رفت بی خبر از سوز ماست	سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اولم اندیشه بود تا نشود نام زشت	فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام
سعدی اگر نام و ننگ در سراوشد چه شد	مردره عشق نیست که ش غم تنگ است و نام

## غزل ۳۶۱: ماه چنین کس نذید خوش سخن و کش خرام

ماه چنین کس نذید خوش سخن و کش خرام	ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرود آید ز پای کر تو بجنبی ز جای	ماه پشند به زیر کر تو بر آبی به بام
تادل از آن تو شد دیده فرو دو ختم	هر چه پسند شاست بر همه عالم حرام
کوش دلم برد است تاجه بیاید خبر	چشم امیدم به راه تاکه یار دپیام
دعوت بی شمع رایج نباشد فروغ	مجلس بی دوست رایج نباشد نظام
در همه عمرم شبی بی خبر از در آمی	تا شب درویش را صبح بر آید به شام
بار غمت می کشم وز همه عالم خوشم	کر نکند التفات یا نکند احترام
رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست	کر بکشد بنده ایم و بر بنواز دغلام
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را	شاید ما حاضر است کر تو ندانی کدام
کوبه سلام من آمی با همه تندی و جور	وز من بی دل ستان جان به جواب سلام
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر	یابرسد جان به خلق یابرسد دل به کام

## غزل ۳۶۲: مراد و دیده به راه و دو کوش بر پیغام

مراد و دیده به راه و دو کوش بر پیغام	تو مستیج و به افسوس می رود ایام
شب سپری و روزی که دوستدارانم	چگونه شب به سحر می برند و روز به شام
سپردی از دل من مهر هر کجا صنمیت	مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام
به کام دل نفسی با تو التماس من است	بسانفس که فرورفت و بر نیامد کام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق	نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام
چه دشمنی تو که از عشق دست و شمیرت	مطاوعت به گیرم نمی کنند اقدام
ملا تم نکند هر که معرفت دارد	که عشق می بستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم	نه کوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار در بند	به عشق در سخن آیند ریزه های عظام
بر آتش غم سعدی کدام دل که نوخت	گر این سخن برود در جهان مانند خام

## غزل ۳۶۳: روزگاریست که سودازده روی توام

روزگاریست که سودازده روی توام	خواه که نیست مگر خاک سرکوی توام
به دو چشم تو که شوریده تر از بخت من است	که به روی تو من آشفته تر از موی توام
نقد هر عقل که در کیسه ندارم بود	کمتر از هیچ برآمد به تر از روی توام
همی نیست که گوید سخنی پیش منت	محرمی نیست که آرد خبری سوی توام
چشم بر هم نزنم کر توبه تیرم زنی	لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام
زین سبب خلق جهاندمید سختم	که ریاضت کش محراب دوا بروی توام
دست مو تم نکلند منج سر پرده عمر	گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام
تو مندار کنز این در به ملامت بروم	که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام
سعدی از پرده عشاق چه خوش می گوید	ترک من پرده برانداز که هندوی توام

## غزل ۳۶۴: من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم

من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم	بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم
تنم فرسود و عظم رفت و عشقم همچنان باقی	وگر جانم دریغ آید نه مشاقم که کذابم
بیاری لعبت ساقی نکویم چند پیمانه	که گر حیچون پیمایی نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تو محراب است در شهر مسلمانان	وگر جنگ مغول باشد نکردانی ز محرابم
مرا از دینی و عقبی، همینم بود و دیگر نه	که پیش از رفتن از دنیا می باد دوست دریابم
سراز بچارگی گفتم نهم شوریده در عالم	دگر ره پای می بندد و فای عهد اصحابم
نگفستی بی وفایار که دلداری کنی مارا	الا اردست می گیری بیا کز سرگذشت آجم
زستان است و بی برگی بیا ای باد نوروزم	بیابان است و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن باشد که بر خاک دلت میرود	دری دیگر نمی دانم مکن محروم از این بابم

## غزل ۳۶۵: به خاک پای عزیزت که عهد نمیشتم

زمن بریدی و با هیچ کس نیوستم	به خاک پای عزیزت که عهد نمیشتم
اگر به دامن وصلت نمی رسد دستم	کجا روم که بمیرم بر آستان امید
که بر نخواست قیامت چوبی تو، نمیشتم	سگفت مانده ام از بادا و روز و دواع
یکی منم که ندانم ناز چون بستم	بلای عشق تو نگذاشت پارسا و پارس
که در خیال تو عقد ناز چون بستم	ناز کردم و از یخودی ندانستم
ناز من که پذیرد که روز و شب مستم	ناز مست شریعت روانی دارد
چه بودی ابر بریدی به دامنست دستم	چنین که دست خیالت گرفت دامن من
اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم	من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
نه نیک رفت خطا کردم و ندانستم	اگر خلاف تو بوده ست در دلم همه عمر
که با وجود تو دعوی کند که من هستم	بکش چنان که توانی که سعدی آن کس نیست



## غزل ۳۶۶: کو خلق بدانند که من عاشق و مستم

کو خلق بدانند که من عاشق و مستم	آوازه درست است که من توبه شکستم
کردشتم ایداکند و دوست ملاست	من فارغم از هر چه بگویند که مستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود	از بند تو برخاستم و خوش. من شستم
از روی مکارین تو بیزارم اگر من	تا روی تو دیدم به دگر کس نگرستم
زین پیش بر آن میختمی با همه مردم	تا یار دیدم در اغیار. بستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می	من خود ز نظر در قد و بالای تو مستم
شب بگذرد بر من از اندیشه رویت	تا روزنه من خفته نه همسایه زدستم
حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب	دشنام به من ده که در دوت بفرستم
دیر است که سعدی به دل از عشق تو می گفت	این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم
بند همه غم های جهان بر دل من بود	در بند تو افتادم و از جمله برستم

## غزل ۳۶۷: من خودای ساقی از این شوق که دارم مسم

من خودای ساقی از این شوق که دارم مسم	تو به یک جرعه دیگر سیری از دسم
هر چه کوه نظر اند بر ایشان پیامی	که حریفان زل و من ز تامل مسم
به حق مهر و وفایی که میان من و توست	که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود	با خود آوردم از آن جان به خود برستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن	با وجودت نتوان گفتم که من خود، مسم
دائما عادت من گوشه نشستن بودی	تا تو بر خاسته ای از طلبت شستم
تو ملولی و مرا طافت تنهایی نیست	تو جفا کردی و من عهد وفا شکستم
سعدیا با تو نگفتم که مرود پی دل	نروم باز گر این بار که رفتم جستم

## غزل ۳۶۸: دل پیش تو و دیده به جای دگر ستم

دل پیش تو و دیده به جای دگر ستم	تا خصم ندانم که تو را می نکر ستم
روزی به در آیم من از این پرده ناموس	هر جا که بتی چون تو بنم بر ستم
الته نه که دلم صید غمی شد	کز خوردن غم های پرالنده بر ستم
آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش	بشکستی و من بر سر چنان در ستم
تا ذوق دو غم خبری می دهد از دوست	از طعنه دشمن به خدا کر خبر ستم
می خواستم پیشکش لایق خدمت	جان نیک حقیر است ندانم چه فرستم
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی	بر بخت بنخیدم و بر خود بگر ستم

## غزل ۳۶۹: چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم

چو تو ایستاده باشی ادب آن که من بیفتم	چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
گل سرخ شرم دارد که چراهی شکفتم	تو اگر چنین لطیف از دبوستان در آیی
همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم	چو به تنهار سد گل برود قرار بلبل
همه خاک های شیراز به دیدگان بر فتم	به امید آن که جایی قدمی نهاده باشی
بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم	دو سه باداد دیگر که نسیم گل بر آید
نه چو سنگ آساست که به آب دیده ستم	نشیده ای که فرهاد چکونه سنگ سفتی
به خیالت ای سگتر عجب است اگر بختم	نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد
تو بکوی تابریزند و بگو که من نگفتم	ز هزار خون سعدی، بخلند بندگان

## غزل ۳۷۰: من همان روز که آن حال بدیدم گفتم

من همان روز که آن حال بدیدم گفتم	بیم آن است بدین دانه که در دام افتم
هرگز آشفته روی نشدم یا مویی	مگر اکنون که به روی تو چو موی آشفتم
هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد	کو بدانید که من با غم رویش جفتم
رنگ رویم غم دل پیش کسان می گوید	فاش کرد آن که ز بگانه همی بهنتم
پیش از آنم که به دیوانگی انجامد کار	معرفت پند همی داد و نمی پذیرفتم
هر که این روی ببید به پشت گریز	کر بدانند که من از روی به چه پهلو خفتم
آتش بر سرم از داغ جدایی می رفت	و آبی از دیده همی شد که زمین می خفتم
عجب آن است که باز حمت چندینی حار	بوی صبحی نشیدم که چو گل شکفتم
پیش از این خاطر من خانه پر مشغله بود	باتو پر داختش وز همه عالم رفتم
سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی	آن چه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

## غزل ۳۷۱: من از آن روز که در بند توام آزادوم

پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم	من از آن روز که در بند توام آزادوم
در من از بس که به دیدار عزیزت شادم	همه غم های جهان بیچ اثر می نكند
تا بایند عزیزان به مبارک بادوم	خرم آن روز که جان می رود اندر طلبت
پیش تو رخت بپنکندم و دل بهنادم	من که در بیچ مقامی نردم خیمه انس
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادوم	دانی از دولت و صلت چه طلب دارم بیچ
دل بستم به وفای کس و در نکشادم	به وفای تو کز آن روز که دلبند منی
گر خلائق همه سروند چو سرو آزادوم	تا خیال قد و بالای تو در فکر من است
وین عجیبر که تو شیرینی و من فریادم	به سخن راست نیاید که چه شیرین سخنی
حاصل آن است که چون طبل تپی پر بادوم	دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
دست کوه نکند تا نکند بنیادم	می نماید که جانی فلک از دامن من
جد سودی نکند تن به قضا در دادم	ظاهر آن است که با سابقه حکم ازل
داوری نیست که از وی بتاند دادم	ور تحمل نکنم جور زمان را چه کنم

دلم از صحبت شیراز به کلی بگرفت  
وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم  
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد  
عجب ارحام و دیوان نرسد فریادم  
سعدی احب وطن گر چه حدیث است صحیح  
نشان مرد به سختی که من این جا زادم

## غزل ۳۷۲: عشق‌بازی نه من آخر به جهان آوردم

عشق‌بازی نه من آخر به جهان آوردم	یا کنا نیست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل بابی خبری	غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
ای که پنجم دهمی از عشق و ملامت کوینی	تو بودی که من این جام محبت خوردم
تو برو مصلحت خوشتن اندیش که من	ترک جان دادم از این پیش که دل بسپردم
عهد کردیم که جان در سرکار تو کنیم	و کر این عهده پایان نبرم نامردم
من که روی از همه عالم به وصالتم کردم	شرط انصاف نباشد که بانی فردم
راست خواهی تو مرا شیفته می کردانی	کرد عالم به چنین روز نه من می کردم
حاک نعلین تو ای دوست نمی یارم شد	تا بر آن دامن عصمت نشیند کردم
روز دیوان جزا دست من و دامن تو	تا بگوینی دل سعدی به چه جرم آزر دم



## غزل ۳۷۳: هزار عهد کردم که کرد عشق نکردم

هزار عهد بکردم که کرد عشق نکردم	همی برابرم آید خیال روی تو هر دم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت	که آب دیده سرخم بکفایت و چهره زردم
به گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم	گلی تمام نخیدم هزار خار بخوردم
بساط عمر مرا کو فرو نور و زمانه	که من حکایت دیدار دوست در نوردم
هر آن کسم که نصیحت همی کند به صبوری	به هرزه باد هوا می دید بر آه ن سردم
به چشم های تو دانم که تاز چشم برفی	به چشم عشق و ارادت نظر به هیچ نکردم
نه روز می بشمر دم در انتظار حالت	که روز بجزر تو را خود ز عمر می نشمر دم
چه دشمنی که نکردی چنان که خوی تو باشد	به دوستی که شکایت به هیچ دوست نبردم
من از کند تو اول چو وحش می برمیدم	کنون که انس گرفتیم به تیغ باز نکردم
تو را که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد	گر از وفات بکردم دست شد که نه مردم

## غزل ۳۷۴: از درد آمدی و من از خود به در شدم

از درد آمدی و من از خود به در شدم	گفتی کز این جهان به جهان دگر شدم
کوشتم به راه تا که خبر می دهد ز دوست	صاحب خبر بیاید و من بی خبر شدم
چون شبنم اوقاده بدم پیش آفتاب	مهرم به جان رسید و به عیوق بر شدم
گفتم بینش مگرم در اشتیاق	ساکن شود بیدم و مشتاق تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار	چندی به پای رفتم و چندی به سر شدم
تا رفتش بنیم و گفتش بشنوم	از پای تاب سر به سمع و بصر شدم
من چشم از او چکونه توانم نگاه داشت	کاول نظریه دیدن او دیده و ر شدم
بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان	مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
او را خود التفات نبودش به صید من	من خوشتن اسیر کند نظر شدم
کویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد	اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

## غزل ۳۷۵: چنان در قید مهرت پای بندم

چنان در قید مهرت پای بندم	که کوی آهوی سرد کمندم
گهی برد دبی درمان بکریم	گهی بر حال بی سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و کوشی	که پند هوشندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد به یک بار	حدیث عشق بر صحرا قلندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست	مده کر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت بنده بیچ نقاش	معاذ الله من این صورت بنندم
چه جان باد غمت فرسود و تن ها	نه تنها من اسیر و مستمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام	اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دبی من خفته در کور	بر آساید روان در دمندم
سری دارم فدای خاک پایت	گر آسایش رسانی و رگزندم
و کرد رنج سعدی راحت تو ست	من این بیدار بر خود می پسندم

## غزل ۳۷۶: خرامان از دم باز آکت از جان آرزو مندم

خرامان از دم باز آکت از جان آرزو مندم	به دیدار تو خوشنودم به گفتار تو خرسندم
اگر چه خاطرت با هر کسی پیوندا دارد	مباد آن روز و آن خاطر که من با جز تو پیوندم
کسی مانند من جستی زهی بد عمد سگین دل	مکن کاندرو فاداری نخواهی یافت مانندم
اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد	کجا بهمتی من باشد که جان در پایت افکندم
به جانت کز میان جان ز جانت دوستدارم	به حق دوستی جانا که باور دار سوکندم
مکن رغبت به هر سویی به یاران پرکنده	که من مهر دگر یاران ز هر سویی پرکندم
شراب و صلت اندر ده که جام بهر نوشیدم	درخت دوستی نشان که بنج صبر برکندم
چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن را هم	چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم
معلم کو ادب کم کن که من نابخش ساگردم	پدر کو نیکوتر ده که من نا ابل فرزندم
به خواری در پیت سعدی چو کرد افتاده می گوید	پسندی بر دلم کردی که برد امانت پسندم

## غزل ۳۷۷: شکست عهد مودت نگار دلبندم

شکست عهد مودت نگار دلبندم	برید مهر و وفایارست پیوندم
به خاک پای عزیزان که از محبت دوست	دل از محبت دنیا و آخرت کندم
تطاولی که تو کردی به دوستی با من	من آن به دشمن خون خوار خویش نندم
اگر چه مهر بریدی و عهد شکستی	هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم
بیار ساقی سر مست جام باده عشق	بده به رغم مناصح که می دهد پندم
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا	پدر بگوی که من بی حساب فرزندم
به خاک پای تو سوگند و جان زنده دلان	که من به پای تو در مردن آرزو مندم
بیایا صماکز سر پریشانی	نماند جز سر زلف تو بیچ پاندم
به خنده گفت که سعدی از این سخن بگریز	کجا روم که به زندان عشق در بندم

## غزل ۳۷۸: من باتونه مرد چنجه بودم

من باتونه مرد چنجه بودم	اکلندم و مردی آرمودم
دیدم دل خاص و عام بردی	من نیر دلوری نمودم
در حلقه کار زارم انداخت	آن نیره که حلقه می ربودم
انگشت نامی خلق بودم	و انگشت به بیچ بر نمودم
عیب دکران نکویم این بار	کاذر حق خویشن شردم
گفتم که بر آرم از تو فریاد	فریاد که نشوی چه سودم
از چشم عنایت مینداز	کاول به تو چشم بر کشودم
گر سر برود فدای پایت	مرک آمد نیست دیروز و دم
امروز چنانم از محبت	کاتش به فلک رسید و دودم
وان روز که سر بر آرم از خاک	مشاق تو بچنان که بودم

## غزل ۳۷۹: آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم	تا بر فقی ز برم صورت بی جان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند	که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخستم یک شب	که نه در باده خار مغیلان بودم
زنده می کردم را دم به دم امید وصال	ورنه دور از نظرت کشته بهجران بودم
به تولای تو در آتش محنت چو خلیل	کو ییاد چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح	همه شب منظر مرغ سحر خوان بودم
سعدی از جور فراق تو همه روز این می گفت	عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

## غزل ۳۸۰: عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

شکر نعمت و پرورده احسان بودم	عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم	چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
که سر سبزده و پروای گلستان بودم	خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد
عجب ار قدر نبود آن شب و نادان بودم	روز هجرانت بدانتم قدر شب وصل
کویم آن روز که در صحبت جانان بودم	کر به عقبی دم از حاصل دنیا پرسند
به وصالت که نه مستوجب هجران بودم	که پسند که فراموش کنی عهد قدیم
آمدی و ده که چه مشتاق و پریشان بودم	خرم آن روز که باز آیی و سعدی گوید



## غزل ۳۸۱: دو هفته می‌گذرد کان مه دو هفته ندیدم

دو هفته می‌گذرد کان مه دو هفته ندیدم	به جان رسیدم از آن تابه خدش نرسیدم
حریف عهد مودت شکست و من شکستم	خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
به کام دشمنم ای دوست عاقبت بشاندی	به جای خود که چراند دوستان نشنیدم
مرا به بیج بدای خلاف شرط محبت	هنوز با همه عیبت به جان و دل بخریدم
به خاک پای تو کفتم که تا تو دوست گرفت	ز دوستان مجازی چو دشمنان بر میدم
قسم به روی تو گویم از آن زمان که بر فقی	که بیج روی ندیدم که روی در نکشیدم
تو را بینم و خواهم که خاک پای تو باشم	مرا بسینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی	ز بهی خجالت مردم چرا به سر ندویدم
سگر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی	من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم به صدق ارادت	که بیج در همه عالم به دوست برگزیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی	شراب انس بیاور که من نه مرد ندیدم

## غزل ۳۸۲: من چون توبه دلبری ندیدم

من چون توبه دلبری ندیدم	گلبرک چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق	مکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم بندی	در صنعت سامری ندیدم
باروی تو ماه آسمان را	ایکان برابری ندیدم
لعلی چو لب سکر فشانست	در کلبه جوهری ندیدم
چون در دورسته دمانت	نظم سخن دری ندیدم
مه را که خرد که من به کرات	مه دیدم و مشتری ندیدم
وین پرده راز پارسایان	چندان که تومی دری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق	چون توبه دلاوری ندیدم
جوری که تومی کنی در اسلام	در ملت کافری ندیدم
سعدی غم عشق خبرویان	چندان که تومی خوری ندیدم
دیدم همه صوفیان آفاق	مثل تو قلندری ندیدم

## غزل ۳۸۳: می روم وز سر حسرت به قهامی نگرم

می روم وز سر حسرت به قهامی نگرم	خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
می روم بی دل و بی یار و یقین می دانم	که من بی دل بی یار نه مرد سفرم
خاک من زنده به تاثیر هوای لب توست	سازگاری نکند آب و هوای دگرم
و ده که گریه بر سر کوی توشی روز کنم	غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد	بار می بندم و از بار فرو بسته ترم
چه کنم دست ندارم به گریبان اجل	تابه تن در ز غمت سپرین جان بدرم
آتش خشم تو برد آب من خاک آلود	بعد از این باد به کوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غم باز کنی	حرف مایمی آلوده به خون جگرم
نی پندار که حرفی به زبان آرم اگر	تابه سینه چو قلم باز شکافد سرم
به هوای سر زلف تو در آویخته بود	از سر شاخ زبان برگ سخن های ترم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد	ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم

خار سودای تو آویخته در دامن دل	نگم آید که به اطراف گلستان گذرم
بصر روشنم از سرمه خاک در تو ست	قیمت خاک تو من دامن کابل بصرم
کر چه در کلبه خلوت بودم نور حضور	هم سفر به که ماندست مجال حضرم
سرو بالایی تو در باغ تصور بر پای	شرم دارم که به بالایی صنوبر نگرم
کر به تن باز کنم جای دگر باکی نیست	که به دل غاشیه بر سرب رکاب تو درم
کر به دوری سفر از تو جدا خواهم ماند	شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم
به قدم رفتم و ناچار به سرباز آیم	کر به دامن نرسد چنگ قضا و قدرم
شوخ چشمی چو مکس کردم و برداشت عدو	به مکسران ملامت ز کنار شگرم
از قهاسیر نگشتم من بد بخت هنوز	می روم و ز سر حسرت به قهاسی نگرم

## غزل ۳۸۴: زلفت تا تو بر فقی خیالت از نظرم

زلفت تا تو بر فقی خیالت از نظرم	برفت در همه عالم به بی دلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو نشینم	نه صبر و طاقت آنم که از تو در گذرم
من از تو روی نخواهم به دیگری آورد	که زشت باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو بر من چنان اثر کرده است	که پند عالم و عابد نمی کند اثرم
قیامت که به دیوان حشر پیش آرند	میان آن همه تشویش در تو می نگرم
به جان دوست که چون دوست در برم باشد	هزار دشمن اگر بر سرزند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمی توانم داد	که در تامل او خیره می شود بصرم
تو نیز اگر شناسی مرا عجب نبود	که هر چه در نظر آید از آن ضعیفم
به جان و سر که نگر دانم از وصال تو روی	و گر هزار ملامت رسد به جان و سرم
مرا کموی که سعدی چرا پریشانی	خیال روی تو بر می کند به یک دگرم

## غزل ۳۸۵: یک امشب که در آغوش شاه سگرم

کرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم	یک امشب که در آغوش شاه سگرم
کجاست تیر بلا کو بیا که من سپرم	چو التماس بر آمد حلاک باکی نیست
بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم	بیندیک نفس ای آسمان در یچه صبح
تویی برابر من یا خیال در نظرم	ندانم این شب قدر است یا ستاره روز
اگر بودی تشویش بلبل سحرم	خوشا هوای گلستان و خواب درستان
دیغ باشد فردا که دیگر می نگرم	بدین دو دیده که امشب تو را همی می نهم
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم	روان تشنه بر آساید از وجود فرات
کنون که با تو نشستم ز ذوق بی خبرم	چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم
به غیر شمع و همین ساعتش زبان بستم	سخن بگوی که بگانه پیش ما کس نیست
وگر حجاب شود تا به دانش بدرم	میان ما به جز این سپهرین نخواهد بود
بلو کجا برم آن جان که از غمت بستم	مگوی سعدی از این درد جان نخواهد برد

## غزل ۳۸۶: شب دراز به امید صبح بیدارم

شب دراز به امید صبح بیدارم	مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که خنج محبت نمی دهد بارم	که بروی این همه باران شوق می بارم
از آستانه خدمت نمی توانم رفت	اگر به منزل قربت نمی دهی بارم
بیتغ جگر بکشی مرا و بر کشتی	بیا وزنده جاوید کن دگر بارم
چه روز ماه شب آورده ام در این امید	که با وجود غزیرت شبی به روز آرم
چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی	چه کرده ام که به هجران تو سزاوارم
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم	هنوز با همه بی مهریت طلبکارم
من از حکایت عشق تو بس کنم هیات	مگر اجل که بیند زبان گفتارم
هنوز قصه هجران و داستان فراق	به سر زلفت و به پایان رسید طومارم
اگر تو عمر در این با جگر کنی سعدی	حدیث عشق به پایان رسد پندارم
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست	یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

## غزل ۳۸۷: من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم

وگرز کینه دشمن به جان رسد کارم	من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
نه احتمال نشستن نه پای رفارم	نه روی رفتم از خاک آستانه دوست
سفر کنید رفیقان که من گرفتارم	کجا روم که دلم پای بند مهر کیست
نمی کند که من از ضعف ناپیدارم	نه اوبه چشم ارادت نظربه جانب ما
من این طریق محبت زدست نگذارم	اگر هزار تغت کنی و طعنه زنی
درست شده حقیقت که نقش دیوارم	مرا به منظر خوبان اگر نباشد میل
اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم	در آن قضیه که بابا به صلح باشد دوست
همه جهان به در آیند کوبه امکارم	به عشق روی تو اقرار می کند سعدی
که آب دیده کواهی دهد به اقرارم	کجا توانست امکار دوستی کردن



## غزل ۳۸۸: منم این بی تو که پروای تماشا دارم

منم این بی تو که پروای تماشا دارم	کافر م کردل باغ و سر صحرادارم
بر گلستان کدزم بی تو و شرمم ناید	در یاصین نکر م بی تو و یار دارم
که نه بر ناله مرغان چمن شیفته ام	که نه سودای رخ لاله حمرا دارم
بر گل روی تو چون بلبل مستم واله	به رخ لاله و نسیرین چه تمنا دارم
گر چه لایق نبود دست من و دامن تو	هر کجا پای منی فرق سر آن جادارم
گر به مسجد روم ابروی تو محراب من است	ور به آشکده زلف تو چلیپا دارم
دلم از پختن سودای وصال تو بسوخت	تو من خام طمع مین که چه سودا دارم
عقل مسکین به چه اندیشه فرادست کنم	دل شیدا به چه تدبیر شکیدا دارم
سر من دار که چشم از بگمان در دوزم	دست من گیر که دست از دو جهان وادارم
با توام یک نفس از هشت بهشت اولیتر	من که امروز خنیم غم فردا دارم
سعدی خویشتم خوان که به معنی ز توام	که به صورت نسب از آدم و حوا دارم

## غزل ۳۸۹: باز از شراب دوشین در سرخمار دارم

باز از شراب دوشین در سرخمار دارم	وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
سر مست اگر به سودا بر هم زخم جهانی	عصیم مکن که در سر سودای یار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم	مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من ده	کز خاکدان هستی بردل غبار دارم
شستم به آب غیرت نقش و مکار ظاهر	کاذر سراج دل نقش و مکار دارم
موسی طور عشقم در وادی تمنا	مجرع لن ترانی چون خود خوار دارم
رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش	باز آ که نیم جانی بهر نثار دارم
چندم به سروانی پرگار و ارگردت	سرگشته ام و لیکن پای استوار دارم
عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد	عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم
زان می که به سخت عشقت در کام جان سعدی	تا بامداد محشر در سرخمار دارم

## غزل ۳۹۰: نه دسترسی به یار دارم

نه دسترسی به یار دارم	نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید	از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینہ	کز یک دل و کمر خوار دارم
این خسته دلم چو موی باریک	از زلف تو یادگار دارم
من کاندہ تو کشیده باشم	اندوه زمانہ خوار دارم
در آب و و دیده از تو غرقم	و امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی، همین بود	من با تو بسی شمار دارم
دشنام، ہی دہی بہ سعدی	من با دولب تو کار دارم

## غزل ۳۹۱: من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم

من اگر نظر حرام است بسی گناه دارم	چه کنم نمی توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسیت بر من که ضرورت است بردن	نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن	نه مقام ایستادن نه گریگاه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کنده رحمت	نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنای	چوبه ترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
تن من فدای جانت سربنده و آسانت	چه مرابه از کدایی چو تو پادشاه دارم
چو تو را بدین شکر فی قدم صلاح باشد	نه مروت است اگر من نظر تباه دارم
چه شب است یارب امشب که تاره ای بر آمد	که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
مکنید دروندگان کله از شب جدایی	که من این صبح روشن ز شب سیاه دارم
که نه روی خوب دیدن کنه است پیش سعدی	تو همچان نیک بردی که من این گناه دارم

## غزل ۳۹۲: من دوست می دارم جفا کند دست جانان می برم

من دوست می دارم جفا کند دست جانان می برم	طاقت نمی دارم ولی افتان و خیزان می برم
از دست او جان می برم تا افکنم در پای او	تا تو ننداری که من از دست او جان می برم
تا سحر بر آورد از گریبان آن مکار سگدل	هر لحظه از بیداد او سرد گریبان می برم
خواهی به لطفم کو بخوان خواهی به قهرم کو بران	طوعا و کرها بنده ام ناچار فرمان می برم
درمان درد عاشقان صبر است و من دیوانه ام	نه درد ساکن می شود نه ره به درمان می برم
ای ساربان آهسته رو با ناتوانان صبر کن	تو بار جانان می بری من بار بهران می برم
ای روزگار عافیت شکرست نکردم لاجرم	دستی که در آغوش بود اکنون به دندان می برم
گفتم به پایان آورم در عمر خود باو شبی	حالا به عشق روی او روزی به پایان می برم
سعدی دگر بار از وطن غرم سفر کردی چرا	از دست آن ترک خطایر غوبه قآن می برم
من خود ندانم وصف او کشتن سزای قدر او	گل آورد از بوستان من گل به بستان می برم

## غزل ۳۹۳: کربه رخسار چو ماهیت صنما می نگرم

کربه رخسار چو ماهیت صنما می نگرم	به حقیقت اثر لطف خدای نگرم
تا مکر دیده ز روی تو بید اثری	هر زمان صدر هست اندر سرو پامی نگرم
تو به حال من مسکین به جفای نگری	من به خاک کف پایت به وفای نگرم
آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف	تو کجا و من سرکشه کجای نگرم
سر زلفت ظلمات است و لب آب حیات	در سواد سر زلفت به خطای نگرم
هندوی چشم مینا درخ ترک تو باز	کربه چین سر زلفت به خطای نگرم
راه عشق تو دراز است ولی سعدی وار	می روم و ز سر حسرت به قفای نگرم

## غزل ۳۹۴: به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم

به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم	بروای طیبم از سر که دوا نمی پذیرم
همه عمر با حریفان بنشستی و خوبان	تو بجاستی و نفشت بنشت در ضمیرم
مده ای حکیم چندانم که به کار در بندم	که ز خویشان کزیر است و ز دوست ناگزیرم
بروای سپرنیستم که به جان رسید پیکان	بگذار تا بنجم که که می زنده تیرم
نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم	بروید ای رفیقان به سفر که من اسیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشان را	به زبان خود بگوئی که به حسن بی نظیرم
تو به خواب خوش بیاسای و به عیش و کامرانی	که نه من غمخواره ام دوش و نه مردم از نصیرم
نه توانگران بخشد فقیران را	نظری کن ای توانگر که به دیدنت فقیرم
اکرم چو عود سوزی تن من فدای جانم	که خوش است عیش مردم به رواج عیرم
نه تو گفته ای که سعدی نبرد ز دست من جان	نه به خاک پای مردان چو تومی کشی نمیرم

## غزل ۳۹۵: کر من ز محبت بمیرم

کر من ز محبت بمیرم	دامن به قیامت بگیرم
از دنی و آخرت کزیر است	وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش درمندان	درمان دگر نمی پذیرم
آن کس که به جز تو کس ندارد	در هر دو جهان من آن فقیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی	من توبه نمی کنم که پیرم
یک روز کمان ابروانش	می بوسم و کوبزن به تیرم
ای باد بهار غصبرین بوی	در پای لطافت تو میرم
چون می گذری به خاک شیراز	کو من به فلان زمین اسیرم
در خواب نمی روم که بی دوست	پهلونه خوش است بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی	رفتی و ز رفیق از ضمیرم



## غزل ۳۹۶: من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم	مگر بینمت از دور و کام برگیرم
من این خیال نبندم که دانه‌ای به مراد	میان این همه تشویش دام برگیرم
ساده‌ام به غلامی کرم قبول کنی	و گر نخواهی کفش غلام برگیرم
مراد دست تو گر منصفی و گر ظالم	گریز نیست که دل زین مقام برگیرم
ز فکرهای پریشان و بارهای فراق	که بردل است ندانم کدام برگیرم
گرم هزار تغت کنی و طعنه زنی	من آن نیم که ره انتقام برگیرم
گرم جواز نباشد به بارگاه قبول	و گر مجال نباشد که کام برگیرم
از این قدر نگریزم که بوسی از دنت	اگر حلال نباشد حرام برگیرم

## غزل ۳۹۷: از توباً مصلحت خویش نمی پردازم

از توباً مصلحت خویش نمی پردازم	همچو پروانه که می سوزم و در پروازم
گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی	ورنه بسیار بجویی و نیایی بازم
نه چنان معتقدم که م نظری سیر کند	یا چنان تشنه که حیچون بشاند آزم
همچو حکم سر تسلیم و ارادت در پیش	توبه هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
کربه آتش بریم صدره و بیرون آری	زر نایم که همان باشم اگر بگذارم
گر تو آن جور پسندی که به سنگم بزنی	از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم	سر نه چیز است که در پای عزیزان بازم
من خرابایم و عاشق و دیوانه و مست	بیشتر زین چه حکایت بکنم غارم
ماجرای دل دیوانه بگفتم به طیب	که همه شب در چشم است به فکر ت بازم
گفت از این نوع شکایت که تو داری سعدی	در عشق است ندانم که چه درمان سازم

## غزل ۳۹۸: نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم	تا نکویند که من با تو نظرمی بازم
آرزوی گندم در همه عالم صیدی	که نباشند رفیقان حو و انبازم
در پنهان فراقم ز تحمل بگذشت	ورنه از دل نرسیدی به زبان آوازم
چون کبوتر بگر فقیم به دام سر زلف	دیده بروختی از خلق جهان چون بازم
به سراگشت بخوابی دل مسکینان برد	دست واپوش که من پنجه نمی اندازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند	که از این پرده که گفتمی به در افتد رازم
کس ننالید در این عهد چو من در غم دوست	که به آفاق نظرمی رود از شیرازم
چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آمی	گفتم از دوست نشاید که به خود پردازم

## غزل ۳۹۹: خنک آن روز که در پای تو جان اندازم

خنک آن روز که در پای تو جان اندازم	عقل در دمه خلق جهان اندازم
نامه حسن تو بر عالم و جاہل خوانم	نامت اندر دهن پیرو جان اندازم
تا کی این پرده جان سوز پس پرده زخم	تا کی این ناوک دلدوز نهان اندازم
در نو شان غمت را چو شود مجلس کرم	خوشتن را به طفیلی به میان اندازم
تازه هربنی خبری وصف جمالت گوید	سنگ تعظیم تو در راه بیان اندازم
کر به میدان محاکامی تو جولان یابم	کوی دل در خم چوگان زبان اندازم
کردن آن را به سرانگشت قبولت ره نیست	چون قلم هستی خود را سراز آن اندازم
یاد سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین	حق علیم است که لبیک ز زبان اندازم

## غزل ۴۰۰: وه که در عشق چنان می سوزم

که به یک شعله جهان می سوزم	وه که در عشق چنان می سوزم
دم به دم شعله زنان می سوزم	شمع وش پیش رخ شایدار
که من از عشق فلان می سوزم	سو ختم گر چه نمی یارم گفت
شفقتی بر که به جان می سوزم	رحمتی کن که به سرمی کردم
من کنه کارم از آن می سوزم	باتویاران همه در ناز و نعیم
کس نداند که نهان می سوزم	سعدیا ناله مکن کر نکنم

## غزل ۴۰۱: یک روزه شیدایی در زلف تو آویزم

یک روزه شیدایی در زلف تو آویزم	زان دلب شیرینت صد شور برانگیزم
گر قصد جاداری اینک من و اینک سر	در راه وفاداری جان در قدمت ریزم
بس توبه و پرمیزم کز عشق تو باطل شد	من بعد بدان شرطم کز توبه پرمیزم
سیم دل مسکینم در خاک دست کم شد	خاک سر هر کویی بی فایده می بیزم
در شهر به رسوایی دشمن به دهم برزد	تا بردف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر	فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی به غم بشین یا از سر جان بر خیز	فرمان بر مت جانان بشینم و بر خیزم
کربی تو بود جنت بر لنگره تشینم	و ربا تو بود دوزخ در سلسله آویزم
بایاد تو کر سعدی در شعر نمی کنجد	چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

## غزل ۴۰۲: من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم

من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم	حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مکر سایه لطفی به سروقت من آری	که من آن مایه ندارم که به مقدار تو باشم
خویشتن بر تو بندم که من از خود نپندم	که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد	که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
هرگز اندر همه عالم نشاسم غم و شادی	مگر آن وقت که شادی خور و غمخوار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرده کویت	مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی به کنایت بکیرد	کو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان	چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایسته آنم که تو را خوانم و دانم	مگر من هم تو بخشی که سزاوار تو باشم
گر چه دانم که به وصلت ز رسم باز نکردم	تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه در این عالم دنیا که در آن عالم عتبی	همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
خاک باد اتن سعدی اگرش تو نپندی	که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

## غزل ۴۰۳: در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

بدان امید هم جان که خاک کوی تو باشم	در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
به گفت و گوی تو خیزم به جست و جوی تو باشم	به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
نظر به سوی تو دارم غلام روی تو باشم	به مجمعی که در آیند شاهدان دو عالم
ز خواب عاقبت آگه به بوی موی تو باشم	به خوابگاه عدم که هزار سال بنجم
حال حور نجویم دوان به سوی تو باشم	حدیث روضه نگویم کل بهشت بنویم
مرا به باده چه حاجت که مست روی تو باشم	می بهشت نوشم زدست ساقی رضوان
و کر خلاف کنم سعیا به سوی تو باشم	هزار بادیه سهل است با وجود تورفتن



## غزل ۴۰۴: غم زمانه خورم یا فراق یار کشم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم	به طاقی که ندارم کدام بار کشم
نه قوی که تو انم کناره جستن از او	نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم	نه پای عقل که در دامن قرار کشم
زدستان به جفا سیر کشت مردی نیست	جفای دوست ز غم گز نه مردوار کشم
چومی توان به صبوری کشید جور عدو	چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب خورده ساقی ز جام صافی وصل	ضرورت است که در سر خار کشم
گلی چوروی تو کرد در چمن به دست آید	کمینه دیده سعیش پیش خار کشم

## غزل ۴۰۵: هزار جهد بکردم که سر عشق پوشم

هزار جهد بکردم که سر عشق پوشم	نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
به هوش بودم از اول که دل به کس نیارم	شایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
حکایتی زدانت به کوش جان من آمد	دگر نصیحت مردم حکایت است به کوشم
مگر توری پوشی و قفسه باز نشانی	که من قرار ندارم که دیده از تو پوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیام	که گریه پای دایم به در بند به دوشم
بیاب صلح من امروز دکنار من امشب	که دیده خواب نکرده ست از انتظار تو دوشم
مرا به بیج بدادی و من هنوز بر آنم	که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم
به زخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت	که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
مرا کموی که سعدی طریق عشق را کن	سخن چه فایده گفتن چون می نویشم
به راه بادی رفتم به از نشستن باطل	و گمراد نیابم به قدر و مع کوشم

## غزل ۴۰۶: بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم	می روم و نمی رود ناله به زیر محلم
بار بپنکند شتر چون برسد به منزلی	بار دل است، بچنان ور به هزار منزل
ای که مهار می کشی صبر کن و سبک مرو	کز طرفی تومی کشی و ز طرفی سلا سلم
بار کشیده چنار دوده دیده هوا	راه ز پیش و دل ز پس واقع است مشکلم
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود	گر چه به شخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو	تا رسم ز دامن دست امید نگسلم
ذکر تو از زبان من فکر تو از جان من	چون بروی که رفته ای در رک و در محاصلم
مشغل تو ام چنان کز همه چیز غایم	مستکرم تو ام چنان کز همه خلق غافلم
گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق	ور نکنی چه برده میخ امید باطلم
سنت عشق سعیا ترک نمی دهی بلی	کی زدلم به در رود خوی سرشته در گلم
داروی درد شوق را با همه علم عاجزم	چاره کار عشق را با همه عقل جاہلم

## غزل ۴۰۷: تا توبه خاطر منی کس نکذشت بر دلم

تا توبه خاطر منی کس نکذشت بر دلم	مثل تو کیست در جهان تا تو مهر بکسلم
من چوبه آخرت روم رفته به داغ دوستی	داروی دوستی بود هر چه برید از کلم
میرم و بهچنان رود نام تو بر زبان من	ریزم و بهچنان بود مهر تو در مفاصلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو	با همه سعی اگر به خود ره ندی چه حاصلم
باد به دست آرزو در طلب هوای دل	گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
لایق بندگی نیم بی بهسری و قیمتی	ور تو قبول می کنی با همه نقص فاضلم
مثل تو را به خون من در بکشی به باطم	کس نکند مطابقت زان که غلام قاتلم
کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد	گر بود استخوان بر باد صبا به ساحلم
سر و برفت و بوستان از نظرم به جملگی	می زود صنوبری بیخ گرفته در دلم
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو	این همه یاد می رود و ز تو هنوز غافلم
لشکر عشق سعیا غارت عقل می کند	تا تو دگر به خویشتن غن نبری که عاقلم

## غزل ۴۰۸: امروز مبارکست فالم

امروز مبارک است فالم	کافا و نظر بر آن جاملم
الحمد خدای آسمان را	کاختر به در آمد از و بالم
خواب است مگر که می نماید	یا عثوه، همی دهد خیالم
کاین بخت نبود هیچ روزم	وین کل کشفست هیچ سالم
امروز بیدم آن چه دل خواست	دید آن چه نخواست بد سکالم
اکنون که تو روی باز کردی	رو باز به خیر کرد حالم
دیگر چه توقع است از ایام	چون بدر تمام شد حلالم
باز آسمی کز اشتیاق رویت	بگرفت ز خوشتن ملالم
آز رده ام از فراق چو نانک	دل باز نمی دهد و صالم
وز غایت شگنی که بر دم	در حلق نمی رود ز لالم
یچاره به رویت آدم باز	چون چاره نماند و احتیالم

از جور تو هم در تو کیرم      وز دست تو هم بر تو نالم  
چون دوست موافق است سعدی      سهل است جانی خلق عالم

## غزل ۴۰۹: تا خبردارم از او بی خبر از خویشتنم

تا خبردارم از او بی خبر از خویشتنم	با وجودش ز من آواز نید که منم
پیرین می بدرم دم به دم از غایت شوق	که وجودم همه او گشت و من این پیرینم
ای رقیب این همه سودا کن و جنگ مجوی	بر کنم دیده که من دیده از او برکنم
خود کز فتم که نکویم که مرا واقع است	دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم
در همه شهر فراهم تشست انجمنی	که نه من در غمش افسانه آن انجمنم
بر شکست از من و از رنج دلم پاک نداشت	من نه آنم که توانم که از او بر شکنم
گر همین سوز رود با من مسکین در کور	حاک اگر باز کنی سوخته یابی کفنم
گر به خون تشنه ای اینک من و سرباکی نیست	که به ققراک توبه زان که بود بر بدنم
مردوزن گر به جا کردن من برخیزند	گر بگردم ز وفای تونه مردم که زخم
شرط عقل است که مردم بگریزند از تیر	من گر از دست تو باشد مرده بر هم نزنم
تابه گفتار آمد دهن شیرینت	بیم آن است که شوری به جهان در کفنم
لب سعدی و دهانت ز کجا تابه کجا	این قدر بس که رود نام بست بر دهنم

## غزل ۴۱۰: چشم که بر تومی کنم چشم حسود می کنم

چشم که بر تومی کنم چشم حسود می کنم	سگر خدا که باز شد دیده بخت روشم
هرگز من این گمان نبدا تو که دوستی کنم	باورم این نمی شود با تو نشسته کاین منم
دامن خیمه بر فلکن دشمن و دوست کو بین	کاین همه لطف می کند دوست به رخم دشمنم
عالم شهر کو مرا وعظ ملوک نشوم	پیر محله کو مرا توبه بده که بشکنم
کر بربی به خجرم کز پی او دگر مرو	نعره شوق می زخم تار مقیت در تنم
این نه نصیحتی بود کز غم دوست توبه کن	سخت یه دلی بود آن که زد دوست بر کنم
گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد	کاین همه ذکر دوستی لاف دروغ می زخم
پیشم از این سلامتی بود و دلی و دانسی	عشق تو آتشی بزد پاک بوخت خر منم
شهری اگر به قصد من جمع شوند و متفق	با هم تیغ بر کشم و ز تو سپر بپنجم
چند فغانی آستین بر من و روزگار من	دست رانمی کند مهر گرفته دامنم
کر به مراد من روی و ز روی تو حاکی	من به خلاف رای تو کر نفسی زخم زخم



این همه نیش می خورد سعدی و پیش می رود  
خون برود در این میان گرتو تو بی و من منم

## غزل ۴۱۱: کز تیغ بر کشد که محبان، همی زخم

اول کسی که لاف محبت زند منم	کز تیغ بر کشد که محبان، همی زخم
گو سر قبول کن که به پایش دافکنم	گویند پای دارا کت سردیغ نیست
اولیتر آن که گوش نصیحت بیاکنم	اکنان دیده بستنم از رومی دوست نیست
بر من به نیم جو که بسوزند خرمم	آورده اند صحبت خوبان که آتش است
در قید او که یاد نیاید شیمم	من مرغ زیر کم که چنانم خوش افتاد
بر کیرم آستین برو دتابه دامنم	دریست در دلم که گراز پیش آب چشم
ببینی که زیر جامه خیالیت یا تم	کر سپهر من به در کنم از شخص ناتوان
چون دل نمی دهد که دل از دوست برکنم	شرط است احتمال جهامی دشمنان
بچاره دردمی خورم و نعره می زخم	دردی نبوده راحه تفاوت کند که من
من دانم این حدیث که در چاه بشیرنم	بر تخت جم پدید نیاید شب دراز
مثل توانم و نتوانم که بشکنم	گویند سعدیا کن از عشق توبه کن

## غزل ۴۱۲: آن دوست که من دارم وان یار که من دانم

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم	شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کان شلخ صنوبر را	بشینم و بشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعه زیبایی	مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من	چون یاد تو می آرم خودیچ نمی مانم
با وصل نمی بچم وز بجر نمی نالم	حکم آن چه تو فریانی من بنده فرمانم
ای خوبرو از لیلی بیم است که چون مجنون	عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن کر روی به من آرند	از روی تو بیزارم کر روی بگردانم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم	وز ذوق تو مدبوسم در وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بردل پایی ز پیت در گل	با این همه صبرم هست وز روی تو توانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم	عشاق نمی خسبند از ناله پنهانم
ببینی که چه کرم آتش در سوخته می گیرد	تو کر متری ز آتش من سوخته تر ز آسم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا	کر جان بروی شاید من زنده به جانانم

## غزل ۴۱۳: آن نه رویست که من وصف جالش دانم

این حدیث از دگری پرس که من حیرانم	آن نه روی است که من وصف جالش دانم
همه خواننده این نقش که من می خوانم	همه بیننده این صنع که من می بینم
عجب این است که من واصل و سرگردانم	آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
گر اجازت دهی ای سروروان بشانم	سرود باغ نشاند و تو را بر سر و چشم
دیر سال است که من بلبل این بستانم	عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
گر بفرمایی رفتن به سرپیکانم	به سرت کز سرپیمان محبت نروم
که به کاری به از این باز نیاید جانم	باش تا جان برود و طلب جانانم
صبرم از دوست مفرمای که من توانم	هر نصیحت که کنی بشوم ای یار عزیز
من خود از مردم بی طبع عجب می مانم	عجب از طبع هوسناک منت می آید
من به خود هیچ نیم هر چه تو گوئی آنم	گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
ور به تازانه قهرم بزنی شیطانم	کر به تشریف قبولم بنوازی ملکم

## غزل ۴۱۴: اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم	قضای عهد ماضی را شبی دستی بر افشانم
چنانست دوست می دارم که گر روزی فراق افتد	تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو توانم
دلم صدمبار می گوید که چشم از قفسه بر هم نه	دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فغانم
تو را در بوستان باید که پیش سرو، نشینی	و گرنه باغبان گوید که دیگر سرو نشانم
رفیقا نم سفر کردند هر یاری به اقصایی	خلاف من که بگرفته است دامن در مغیلا نم
به دریایی در اقدام که پیاش نمی بینم	کسی را پنجه افکندم که درناش نمی دانم
فراقم سخت می آید ولیکن صبر می باید	که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
میرسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی	شب هجرم چه می پرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته می نالم مگر در دم نهان ماند	به گوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
دی بادوست در خلوت به از صد سال در عشرت	من آزادی نمی خواهم که بایوسف به زندانم
من آن مرغ سخندانم که در حاکم رود صورت	هنوز آوازمی آید به معنی از گلستانم

## غزل ۴۱۵: ای مرهم ریش و مونس جانم

ای مرهم ریش و مونس جانم	چندین به مفارقت مر جانم
ای راحت اندرون مجروحم	جمعیت خاطر پریشانم
گویند بداردش از دامن	تا دست بدارد از گریبانم
آن کس که مرابه باغ می خواند	بی روی تومی برده زندانم
وین طرفه که ره نمی برم پشت	وز پیش توره به در نمی دانم
یک روز به بندگی قبولم کن	روز دگر مبین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی	مشغول بکردی از گلستانم
زان روز که سرو قامت دیدم	از یاد برفت سرو بستانم
آن در دورته در حدیث آمد	وز دیده یونقاد مر جانم
گویند صبور باش از او سعدی	بارش بکشم که صبر توانم
ای کاش که جان در آستین بودی	تا بر سر مونس دل افشانم

## غزل ۴۱۶: بس که در منظر تو حیرانم

بس که در منظر تو حیرانم	صورتت را صفت نمی‌دانم
پارسیان ملاتم نکنید	که من از عشق تو به توانم
هر که بینی به جسم و جان زنده‌ست	من به امید وصل جانانم
به چه کار آید این بقیّت جان	که به معشوق برنیشانم
گر تو از من عنان بگردانی	من به شمشیر برنگردانم
گر بخوانی مقیم دگام	و در برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست باز آیم	ورز سختی به لب رسد جانم
گر اجابت کنی و کر نکنی	چاره من دعاست می‌خوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات	گر به دست آید آب حیوانم
تا کی آخر جابری سعدی	چه کنم پای بند احسانم
کار مردان تحمل است و سکون	من کیم خاک پای مردانم

## غزل ۴۱۷: سخن عشق توبی آن که برآید به زبانه

سخن عشق توبی آن که برآید به زبانه	رنگ رخساره خبر می دهد از حال نهانم
گاه گویم که بنالم زیریشانی حالم	باز گویم که عیان است چه حاجت به بیانم
بچشم از دینی و عقی بنبرد کوشه خاطر	که به دیدار تو شغل است و فراغ از دو جهانم
گر چنان است که روی من مسکین کد را	به در غیر بسینی ز در خویش برانم
من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم	نه در اندیشه که خود را ز کمندت برانم
گر تو شیرین زمانی نظری نیر به من کن	که به دیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم
نه مرا طاقت غربت نه تو را خاطر قربت	دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندانم
من همان روز بگفتم که طریق تو کز فتم	که به جانان نرسم تا نرسد کار به جانم
درم از دیده چکان است به یاد لب لعلت	نگهی باز به من کن که بسی در بچکانم
سخن از نیمه بریدم که نکه کردم و دیدم	که به پایان رسدم عمرو به پایان نرسانم



## غزل ۴۱۸: کرد دست دهد هزار جانم

کرد دست دهد هزار جانم	در پای مبارکت فشانم
آخر به سرم گذر کن ای دوست	امکار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی	سهل است ز خویشانم
تو خود سروصل مانداری	من عادت بخت خویش دانم
هیات که چون تو شاهبازی	تشریف دهد به آشیانم
گر خانه محقر است و تاریک	بر دیده روشن نشانم
گر نام تو بر سرم بگویند	فریاد بر آید از روانم
شب نیست که در فراق رویت	زاری به فلک نمی رسانم
آخر نه من و تو دوست بودیم	عهد تو شکست و من هانم
من مهره مهر تو نیزم	الا که بریزد استخوانم
من ترک وصال تو نکویم	الا به فراق جسم و جانم

ملک عرب و عجم ستانم	مجنونم اگر بهای لیلی
من بنده خسرو زمانم	شیرین زمان تویی به تحقیق
مولای اکابر جهانم	شاهی که ورا رسد که گوید
گوید تو زمین من آسمانم	ایوان رفیعش آسمان را
مگذار که بشود فغانم	دانی که ستم روان دارد
من سعدی آخر الزمانم	هر کس به زمان خویشان بود

## غزل ۴۱۹: مرآتاً نقره باشد می فشانم

مرآتاً نقره باشد می فشانم	تو را تا بوسه باشد می ستانم
و کز فردا به زندان می برندم	به تقداین ساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا بر من سر آید	که کام دل تو بودی از جهانم
چه دامن های گل باشد در این باغ	اگر چیزی نگوید باغبانم
نمی دانستم از بخت هایون	که سمرغی فغد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهر مارا	بیاتنا شرح آن هم بر تو خوانم
سخن ها دارم از دست تو در دل	ولیکن در حضورت بی زبانم
بگویم تا بداند شمن و دوست	که من مستی و مستوری ندانم
مگو سعدی مراد خویش برداشت	اگر تو سگدل من مهربانم
اگر تو سرو سیمین تن بر آنی	که از پیشتم برانی من بر آنم
که تا باشم خیالت می پرستم	و کز رفتم سلامت می رسانم

## غزل ۴۲۰: ماهمه چشمیم و تو نورای صنم

ماهمه چشمیم و تو نورای صنم	چشم بد از روی تو دورای صنم
روی مپوشان که بهشتی بود	هر که ببیند چو تو حورای صنم
حور خطا گفتم اگر خواند مت	ترک ادب رفت و قصورای صنم
تابه کرم خرده نگیری که من	غایم از ذوق حضورای صنم
روی تو بر پشت زمین خلق را	موجب قننه ست و فتورای صنم
این همه دلبندی و خوبی تورا	موضع ناز است و غرورای صنم
سرو بنی حاشه چون قامت	تا شنیم صبورای صنم
این همه طوفان به سرم می رود	از جگر می بچو تنورای صنم
سعدی از این چشمه حیوان که خورد	سیر نکرد به مرورای صنم

## غزل ۴۲۱: چون من به نفس خوشتن این کار می کنم

چون من به نفس خوشتن این کار می کنم	بر فعل دیگران به چه احوال می کنم
بلبل سماع بر گلستان همی کند	من بر گل شقایق رخسار می کنم
هر جا که سرو قاشی و موی دلبر است	خود را بدان کمند گرفتار می کنم
گر تیغ بر کشد عزیزان به خون من	من به چنان تامل دیدار می کنم
بچشم ناخنده همه عالم به اتفاق	الاسری که در قدم یار می کنم
آن ها که خوانده ام همه از یاد من برفت	الاحدیث دوست که تکرار می کنم
چون دست قدرتم به تمنای رسد	صبر از مراد نفس به ناچار می کنم
همسایه گو گو اهی مستی و عاشقی	بر من مده که خوشتن اقرار می کنم
من بعد از این نه زهد فروشم نه معرفت	کان در ضمیر نیست که اظهار می کنم
جان است و از محبت جانان دریغ نیست	اینم که دست می دهد ایثار می کنم
ز نار اگر بیندی سعدی خوار بار	به زان که خرقة بر سر زار می کنم

## غزل ۴۲۲: آن کس که از او صبر محالست و سکونم

آن کس که از او صبر محال است و سکونم	بگذشت ده انگشت فرو برده به خونم
پرسید که چونی ز غم و درد جدایی	گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم
زان که که مرا روی تو محراب نظر شد	از دست زبان بابه تکل چو ستونم
مشو که همه عمر جابرده ام از کس	جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
بیم است چو شرح غم عشق تو نویسم	کاش به قلم در قد از سوز درونم
آنان که شمرند مرا عاقل و هشیار	کو تا بنویسند کواهی به جفونم
شمشیر بر آور که مرادم سر سعیدست	ور سر نهم در قدمت عاشق و دونم

## غزل ۴۲۳: زدستم بر نمی خیزد که یک دم بی تو. نشینم

ز دستم بر نمی خیزد که یک دم بی تو. نشینم	به جز رویت نمی خواهم که روی هیچ کس مینم
من اول روز دانستم که باشیرین در افتادم	که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
تو را من دوست می دارم خلاف هر که در عالم	اگر طعنه است در عظم اگر رخه است در دینم
و گر شمشیر بر گیری سپهر پشت میندازم	که بی شمشیر خود گشتی به ساعد های سیمینم
بر آبی ای صبح مشاقان اگر نزدیک روز آمد	که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
ز اول هستی آوردم قهای نیستی خوردم	کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
دلی چون شمع می باید که بر جانم بخشاید	که جز روی کس نمی بینم که می سوزد به بالینم
تو همچون گل ز خندیدن لبست با هم نمی آید	رواداری که من بلبل چو بوتیمار. نشینم
رقیب انگشت می خاید که سعدی چشم بر هم نه	مترس ای باغبان از گل که می مینم نمی چینم

## غزل ۴۲۴: من از تو صبر ندارم که بی تو. نشینم

کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم	من از تو صبر ندارم که بی تو. نشینم
که چون همی گذر در روزگار مسکنم	بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
که در بهشت نیار و خدای نگینم	من اهل دوزخم ارببی تو زنده خواهم شد
که بی وجود شیرینت جهان نمی بینم	ندانست که چه گویم تو هر دو چشم منی
شب فراق من شمع پیش بالینم	چو روی دوست نینمی جهان ندیدن به
و گر حجاب سر آید هزار خریدنم	ضرورت است که عهد و فایه سر بر مت
چو دیک بر سر آتش نشان که. نشینم	نه مانم که بنالم به کوفتی از یار
به هر جا که توانی که سنگ زیرینم	بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
چو لاله لال بگردی زبان تحسینم	چو بلبل آمد مت تا چو گل شنا گویم
تومی کشی به سر پنجه مکارینم	مرا پلنگ به سر پنجه ای مکار نکشت
برفت در همه آفاق بوی مشکینم	چو ناف آه و خونم بوخت در دل تنگ



ہنریار و زبان آوری مکن عدی      چه حاجت است بگوید شکر کہ شیرینم

## غزل ۴۲۵: منم یارب در این دولت که روی یار می بینم

منم یارب در این دولت که روی یار می بینم	فراز سرو سیمینش گلی بر بار می بینم
مکر طوبی بر آمد در سر استان جان من	که بر هر شعبه ای مرغی سگر گفتار می بینم
مکر دنیا سر آمد کاین چنین آزاد در بخت	می بی دردمی نوشم گل بی خار می بینم
عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم	که مستم یاب به خوابم یا حال یار می بینم
زمین بوسیده ام بسیار و خدمت کرده تا اکنون	لب معشوق می بوسم رخ دلدار می بینم
چه طاعت کرده ام کوی که این پاداش می یابم	چه فرمان برده ام کوی که این مقدار می بینم
تویی یار که خواب آلود بر من تا ختن کردی	منم یارب که بخت خود چنین بیدار می بینم
چو خلوت بامیان آمد نخواهم شمع کاشانه	تمنای بهشتم نیست چون دیدار می بینم
کدام آلاله می بویم که مغزم غبر آکین شد	چه ریحان دستم بندم چون جهان گلزار می بینم
ز گردون نعره می آید که اینت بوالعجب کاری	که سعدی راز روی دوست بر خوردار می بینم

## غزل ۴۲۶: دلم تا عشق باز آمد در او جز غم نمی بینم

دلم تا عشق باز آمد در او جز غم نمی بینم	دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی بینم
دمی با همدی خرم ز جانم بر نمی آید	دمم با جان بر آید چون که یک هدم نمی بینم
مرار از است اندر دل به خون دیده پرورده	ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم
قناعت می کنم باد و چون دمان نمی یابم	تخل می کنم باز خم چون مرهم نمی بینم
خوشا و خرم آن دل که هست از عشق بیگانه	که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی بینم
نم چشم آبروی من ببرد از بس که می کریم	چرا کریم کز آن حاصل برون از نم نمی بینم
کنون دم در کش ای سعدی که کار از دست بیرون شد	به امید می باد و دست وان دم هم نمی بینم

## غزل ۴۲۷: من از این جابه ملامت نروم

من از اینجابه ملامت نروم	که من اینجابه امیدی کروم
کربه عظم سخی می گویند	بیم آن است که دیوانه شوم
کوش دل رفته به آواز سماع	توانم که نصیحت شنوم
همه کو بادیر خر من عمر	دو جهان بی تو سیر زد و دو جوم
دوستان عیب و ملامت نکنید	کانه خود کاشته باشم دروم
من بچاره کردن به کند	چه کنم کربه رکابش نروم
سعیا گفت به خوابم بینی	بی وفایارم اگر می غنوم

## غزل ۴۲۸: نه از چینم حکایت کن نه از روم

نه از چینم حکایت کن نه از روم	که من دل باکی دارم در این بوم
هر آن ساعت که بایا من آید	فراموشم شود موجود و معدوم
زدنیا بخش ماغم خوردن آمد	نشاید خوردن الارزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه	زالال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاهده که در اندیشه ماست	ندانم زاهدی در شهر معصوم
به روی او نماند هیچ مبطور	به بوی او نماند هیچ مشموم
نبی او عشق می خواهم نه با او	که او در سلک من حیف است منطوم
رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید	که ما را در میان سرست کلتوم
همه عالم گر این صورت ببینند	کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم که خانم نمینند	ندانند تندرست احوال محموم
مرا کرد دل دبی و رجان ستانی	عبادت لازم است و بنده ملزوم

نشاید بر دسعدی جان از این کار  
مسافرتش و جلاب مسموم

چو آهن تاب آتش می یارد  
هی باید که پیشانی کند موم

## غزل ۴۲۹: تو پندار کنز این در به ملامت بروم

تو پندار کنز این در به ملامت بروم	دلم اینجا ست بد به تابه سلامت بروم
ترک سر گفتم از آن پیش که بنادم پای	نه به زرق آمده ام تابه ملامت بروم
من هوادر قدیمم بد هم جان عزیز	نوارادت نه که از پیش غرامت بروم
گر رسد از توبه گو شمم که بمیرای سعدی	تالاب کور به اعزاز و کرامت بروم
ور بدانم به درم که که حشرم با تو ست	از بحد رقص کنان تابه قیامت بروم

## غزل ۴۳۰: به تو مشغول و با تو همراهم

به تو مشغول و با تو همراهم	وز تو بخشایش تومی خواهم
همه بیگانگان چنین دانند	که منت آشنای دگامم
ترسم ای میوه درخت بلند	که نیایی به دست کوتاهم
تا مرا از تو آگهی دادند	به وجودت کز از خود آگاهم
همه در خورد رای و قیمت خویش	از تو خواهند و من تو را خواهم
بلبل بوستان حسن توام	چون نقد سخن در افواهم
می کشدم که ترک عشق بگو	می زنندم که بیدق شاهم
ور به صد پاره ام کنی زین رنگ	بگرددم که صبغة اللهم
سعید ارقهای دوست مرو	چه کنم می برد به اکراهم
میل از این جانب اختیاری نیست	کهر بار ابلو که من کا هم



## غزل ۴۳۱: امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم

خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم	امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
سنگ باشد که دلش زنده نکرده به نسیم	حاک را زنده کند تریت باد بهار
گر بگویم همه گویند ضلالت قدیم	بوی پیر این کم کرده خود می شنوم
در دمانیک نباشد به مداوای حکیم	عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
هرگز این توبه نباشد که کنایست عظیم	توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن
که بخوابیم نشستن به در دوست مقیم	ای رفیقان سفر دست بدارید از ما
بر من این شعله چنان است که برابر ایم	ای برادر غم عشق آتش نمرود امکار
گر تو بالای عظامش گذری و هی رمیم	مرده از خاک بحد رقص کنان برخیزد
دیگر از هر چه جهانم نه امید است و نه بیم	طمع وصل تومی دارم و اندیشه هجر
عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم	عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست
پیش تسبیح ملایک نرود دیو بر جیم	سعیا عشق نیامیزد و شهوت با هم

## غزل ۴۳۲: مادر کس نکر قسیم به جای تو ندیم

مادر کس نکر قسیم به جای تو ندیم	الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر یک از دایره جمع به راهی رفتند	ما باندیم و خیال تو به یک جای مقیم
باغبان کر نکشاید در دوش به باغ	آخر از باغ بیاید بر دوش نسیم
کر نسیم سحر از خلق تو بویی آرد	جان فشایم به سوغات نسیم تو نه سیم
بوی محبوب که بر خاک احبا کز د	نه عجب دارم اگر زنده کند غظم ر سیم
ای به حسن تو صنم چشم فلک نادیده	وی به مثل تو ولد مادر ایام عقیم
حال درویش چنان است که حال تو سیاه	جسم دل ریش چنان است که چشم تو سقیم
چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحل	طاق ابروی تو بی ثاب و سده و سیم
ای که دل داری اگر جان منت می باید	چاره ای نیست در این مسأله الا تسلیم
عشقا بازی نه طریق حکما بود ولی	چشم بیمار تو دل می برد از دست حکیم
سعیا عشق نیا میزد و عفت با هم	چند پنهان کنی آواز دل زیر گلیم

## غزل ۴۳۳: مابه روی دوستان از بوستان آسوده ایم

مابه روی دوستان از بوستان آسوده ایم	کر بهار آید و کر باد خزان آسوده ایم
سر و بالایی که مقصود است اگر حاصل شود	سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده ایم
کر به صحرا دیگران از بهر عشرت می روند	مابه خلوت با تو ای آرام جان آسوده ایم
هر چه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است	کر تو با ما خوش در آیی ما از آن آسوده ایم
برق نوروزی کر آتش می زند در شاخسار	در گل افشان می کند در بوستان آسوده ایم
باغبان را گو اگر در گلستان آلاله ایست	دیگری راده که مباد لستان آسوده ایم
کر سیاست می کند سلطان و قاضی حاکمند	در ملامت می کند پیر و جوان آسوده ایم
موج اگر کشتی بر آرد تابه اوج آفتاب	یابه قعر اندر برد ما بر کران آسوده ایم
رنج ما بردیم و آسایش نبود اندر جهان	ترک آسایش کر قسیم این زمان آسوده ایم
سعیا سرمایه داران از حلق ترسند و ما	کر بر آید بانگ دزدان کاروان آسوده ایم

## غزل ۴۳۴: مادر خلوت به روی خلق بستمیم

مادر خلوت به روی خلق بستمیم	از همه باز آیدیم و با تو نشستیم
هر چه نه پیوندار بود بریدیم	و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم بسیار از این معامله دورند	شاید اگر عیب مالکند که مستیم
مالک خود را همیشه غصه که ازد	ملک پری بیکری شدیم و برستمیم
تاگر نعمت به هر طریق که بودیم	داعی دولت به هر مقام که بستمیم
در همه چشمی عزیز و نرد تو خواریم	در همه عالم بلند و پیش تو پستمیم
ای بت صاحب دلان مشاده بنمای	تا تو بینیم و خویشان سپرستمیم
دیده نکه داشتیم تا زود دل	با همه عیاری از کمند نجستمیم
تا تو اجازت دهی که در قدم ریز	جان گرامی نهاده بر کف دستیمیم
دوستی آن است سعیا که ماند	عهد و فاهم بر این قرار که بستمیم

## غزل ۴۳۵: ای سروبالای سی کز صورت حال آگهی

ای سروبالای سی کز صورت حال آگهی	وز هر که در عالم بی مانیر هم بد نیستیم
گفتی به رنگ من گلی هرگز نبیند بلبل	آری نگو گفتی ولی مانیر هم بد نیستیم
تا چند کوبی ما بس کوته کن ای رعنا و بس	نه خود تویی زیبا و بس مانیر هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی	گر دوستان داری بسی مانیر هم بد نیستیم
گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی	ای جان لطف و مردمی مانیر هم بد نیستیم
گر گلشن خوش بوتویی و ر بلبل خوشگوتویی	و در جهان نیکوتویی مانیر هم بد نیستیم
کوبی چه شد کان سروب بامانی کوید سخن	کوبی وفا بی پر مکن مانیر هم بد نیستیم
گر توبه حسن افسانه ای یا کوهر یک دانه ای	از ما چرا بیکانه ای مانیر هم بد نیستیم
ای در دل ما داغ تو تا کی فریب و لاغ تو	گر به بود در باغ تو مانیر هم بد نیستیم
باری غرور از سربسته و انصاف در دمن بده	ای باغ شفا لو به مانیر هم بد نیستیم
گفتم تو ما را دیده ای و ز حال ما پرسیده ای	پس چون ز ما رنجیده ای مانیر هم بد نیستیم
گفتی به از من در چهل صورت بنده آب و گل	ای سست مهر سخت دل مانیر هم بد نیستیم

سعدی کر آن زیبا قرین بکزید بر ما، منشین  
کو هر که خواهی بر کزین مانیر هم بد نیستیم

## غزل ۴۳۶: عمر باد پی مقصود به جان کردیدیم

عمر باد پی مقصود به جان کردیدیم	دوست در خانه و ما کرد جهان کردیدیم
خود سرا پرده قدرش ز کمان بیرون بود	آن که مادر طلبش جمله کمان کردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید	روی نمود چو خفاش نهان کردیدیم
گفته بودیم به خوبان که نباید نگر است	دل بیرزند و ضرورت نگران کردیدیم
صفت یوسف نادیده بیان می کردند	بامیان آمد و بی نام و نشان کردیدیم
رفته بودیم به خلوت که دگر می نخوریم	ساقیا باده بده کز سر آن کردیدیم
تا همه شهر بایند و بینند که ما	پیر بودیم و دگر باره جوان کردیدیم
سعیا لشکر خوبان به شکار دل ما	کو میایید که ما صید فلان کردیدیم

## غزل ۴۳۷: بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم	دیده در شایل خوب تو بگذریم
شوق است در جدایی و جور است در نظر	هم جور به که طاقت شوق نیاوریم
روی ارب روی مانکنی حکم از آن تو ست	باز آ که روی در قدمات بگذریم
مارا سرپست با تو که گر خلق روزگار	دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشتر ذابل عشق من	از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با تو ایم و با تو نه ایم اینت بلعجب	در حلقه ایم با تو و چون حلقه بردیم
نه بوی مهری شنویم از تو ای عجب	نه روی آن که مهر در کس سپوریم
از دشمنان برند شکایت به دوستان	چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم
ما خود نمی رویم دوان در قهای کس	آن می برد که ما به کمندوی اندریم
سعدی تو کیستی که در این حلقه کند	چندان فدا ده اند که ما صید لاغریم



## غزل ۴۳۸: مادل دوستان به جان بخیریم

مادل دوستان به جان بخیریم	ور جهان دشمن است غم نخوریم
کر به شمشیری زند معشوق	کو بزین جان من که ماسیریم
آن که صبر از جمال او نبود	به ضرورت جهای او سیریم
کر به خشم است و کر به عین رضا	نگهی باز کن که منظریم
یک نظر بر جمال طلعت دوست	کر به جان می دهند تا بخیریم
گر تو کو بی خلاف عقل است این	عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ماهی ریزد	ما در آن دست و قبضه می نگریم
کر برانند و کر بختایند	ما بر این در گدای یک نظریم
دوست چندان که می کشد مارا	ما به فضل خدای زنده تیریم
سعید از هر قاتل از دستش	گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا ز روضه انس	بر گذر پیش از آن که دگریم
تو خداوند کار با کر می	کر چه باندگان بی هسیریم

## غزل ۴۳۹: ماکدایان خیل سلطانیم

شهر بند هوای جانانیم	ماکدایان خیل سلطانیم
هر چه مارالقب دهند آنیم	بنده را نام خوشتن نبود
ره به جای دگر نمی دانیم	کبر برانند و کبر بختانند
سربازیم و رخ نکر دانیم	چون دلارام می زند شمشیر
زرقشانند و ماسرافشانیم	دوستان در هوای صحبت یار
عیب ما کو مکن که نادانیم	مر خداوند عقل و دانش را
ما به عشق هزار دستانیم	هر گلی نو که در جهان آید
ماتاسالنان بستانیم	تنگ چشمان نظربه میوه کنند
ماد آثار صنع حیرانیم	توبه سیاهی شخص می نگر می
در همه عمر از آن پشیمانیم	هر چه کفتم جز حکایت دوست
همه عالم به هیچ نستانیم	سعیدانی وجود صحبت یار
ترک یار عزیز توانیم	ترک جان عزیز توان گفت

## غزل ۴۴۰: کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم

بار دیگر بگذشتی که کند زنده به بویم	کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم
چه کنم نیست دلی چون دل او ز آهین و رویم	ترک من گفت و به ترکش توانم که بگویم
تا نفس ماندم اندر عقیقش پرسم و پویم	تا قدم باشدم اندر قدمش اقم و خیرم
تا چه دید از من مسکین که ملول است ز خویم	دشمن خویشتم هر نفس از دوستی او
مگر آن که که کند کوزه کراز خاک سویم	لب او بر لب من این چه خیال است و تمنا
نه منم تنها کاند زخم چو کان تو کویم	همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم	هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش
می ندانم که کرم سرب رود دست نشویم	دوش می گفت که سعدی غم مایهچ ندارد

## غزل ۴۴۱: عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم

عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم	بی تانگه رویش به تاشا نرویم
بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط	تامیای بود عیش مهنا نرویم
دیگران با همه کس دست در آغوش کنند	ما که بر سفره خالصیم به بغا نرویم
توان رفت مگر در نظریار عزیز	ور تحل نکند ز حمت ما تا نرویم
کر به خواری ز درخویش بر اندامارا	به امیدش بنشینیم و به درما نرویم
کر به شمشیر اجاقن ما پاره کنند	به نظم به در خانه اعدا نرویم
پای کو بر سر و بر دیده مانه چو بساط	که اگر نقش بساطت برود ما نرویم
به درشتی و جباروی مگردان از ما	که به کشتن برویم از نظرت یا نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی آن است	که اگر مجنون کویند به سودا نرویم

## غزل ۴۴۲: کر غصه روزگار کویم

کر غصه روزگار کویم	بس قصه بی شمار کویم
یک عمر هزار سال باید	تا من یکی از هزار کویم
چشمم به زبان حال کوید	فی آن که به اختیار کویم
بر من دل انجمن بسوزد	کرد و فراق یار کویم
مرغان چمن فغان بر آرند	که فرقت نو بهار کویم
یاران صبحیم کجایند	تا در دل خار کویم
کس نیست که دل سوی من آرد	تا غصه روزگار کویم
در دل بی قرار سعدی	هم بادل بی قرار کویم

## غزل ۴۴۳: بکن چندان که خواهی جور بر من

بکن چندان که خواهی جور بر من	که دستت بر نمی دارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی	که بازش دل نمی خواهد شمن
اگر دانی که درزنجیر زلفت	کرفار است در پایش میفکن
به حسن قامت سروی در آفاق	پندارم که باشد غالب انطن
الا ای باغبان این سرو به نشان	وگر صاحب دلی آن سرو بر کن
جهان روشن به ماه و آفتاب است	جهان مابه دیدار تو روشن
توبی زیور محلائی و بی رخت	مزکائی و بی زینت مزین
شبى خواهم که همان من آیی	به کام دوستان و رنم دشمن
گروهبی عام را کز دل خبر نیست	عجب دارند از آه سینه من
چو آتش در سرای افتاده باشد	عجب داری که دود آید ز روزن
تو را خود هر که میند دوست دارد	گنهای نیست بر سعدی معین

## غزل ۴۴۴: یارب آن رویت یابرک سمن

یارب آن رویت یابرک سمن	یارب آن قد است یاسرو چمن
بر سمن کس دید جعد مشکبار	در چمن کس دید سرو سیمین
عقل چون پروانه کردید و نیافت	چون تو شمعی در هزاران انجمین
سخت مشاقیم پیانی بکن	سخت مجروحیم پیکانی بکن
و ده که امت زین همه شیرین تر است	خنده یار قاریا لب یا سخن
گر سر ما خواهی اینک جان و سر	ور سر ما داری اینک مال و تن
گر نوازی و رکشی فرمان تو راست	بنده ایم اینک سرو تیغ و کفن
صعقه می خواهی حجابی در گذار	قننه می جویی نقابی بر فلکن
من کیم کانجا که کوی عشق تو ست	در نمی کنجد حدیث ما و من
ای ز وصلت خانه با دار الشفا	وی ز هجرت میت با میت الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده را	باد ریزد آب حیوان در دهن
پاره کردند ز لجنای صبا	صبح دم بر یوسف گل پیرین

نطفه شبنم در احام زمین	شاید گل گشت و طفل یاسمن
فج ریحان است یا بوی بهشت	خاک شیراز است یا باد ختن
بر کز تا خیره کرد و سروب	در نکر تا سیره کرد و نستر
بارگاه زاهدان در هم نورد	کارگاه صوفیان بر هم شکن
شاهدان چستند ساقی کو بیار	عاشقان مستند مطرب کو بزن
نبه خلتقم چو صوفی در کنش	شهره شهرم چو غازی بر رسن
تریت راحله کو در ماموش	عافیت را پرده کو بر ماسن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید	صد زبان می خواست تا گوید حسن
ناسرا خواهم شنید از خاص و عام	سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
سعدیا کر عاشقی پایی بکوب	عاشقا کر مفلسی دستی بزن



## غزل ۴۴۵: در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن

این است که دور از لب و دندان من است آن	در وصف نیاید که چه شیرین دهن است آن
بالا نتوان خواند که سرو چمن است آن	عارض نتوان گفت که دور قمر است این
از سرو گذشته ست که سیمین بدن است آن	در سرور سیده ست ولیکن به حقیقت
کویی همه روح است که در پیرهن است آن	هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
یا نقطه ای از غایب بر یا سمن است آن	خال است بر آن صفحه سیمین بناکوش
در چشم تو پیدا است که باب فتن است آن	فی الجمله قیامت تویی امروز در آفاق
ترسم ز نهانم که شکن بر شکن است آن	گفتم که دل از چنبر زلفت بر نهانم
دشوار بر آید که محقر شمن است آن	هر کس که به جان آرزوی وصل تو دارد
در کوی وفامردم خوانش که زن است آن	مردی که ز شمشیر جباروی بتابد
عیش نتوان گفت که بی خویشتن است آن	گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی
کز صاحب وجه حسن آید حسن است آن	نزدیک من آن است که هر جرم و خطایی
هر جامه که عیار پوشد کفن است آن	سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش

## غزل ۴۴۶: ای کودک خبروی حیران

ای کودک خبروی حیران	در وصف ثنایلت سخندان
صبر از همه چیز و هر که عالم	کردیم و صبوری از تو توان
دیدم که وفایه سرسپردی	ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپیدار	و امید نمی رسد به پایان
هرگز نشنیده ام که کرده ست	سرو آنچه تومی کنی به جولان
باور که کند که آدمی را	خورشید بر آید از گریبان
بیمار فراق به نباشد	تا بگویند به زرخندان
وین گوی سعادت است و دولت	تا با که در افکنی به میدان
ترسم که به عاقبت بماند	در چشم سکندر آب حیوان
دل بود و به دست دلبر افتاد	جان است و فدای روی جانان
عاقل نماند شکایت از درد	مادام که هست امید درمان
بی بار به سر نمی رود گنج	بی خار نمی دم گلهستان

کرد نظر ت بسوخت سعدی  
مه راجه غم از هلاک کتان  
پروانه بکشت خویش تن را  
بر شمع چه لازم است تاوان

## غزل ۴۴۷: بر خنجر که می رود زستان

بر خنجر که می رود زستان	بکشای در سرای بستان
نارنج و نقشه بر طبق نه	منقل بگذارد در شستان
وین پرده بکوی تابه یک بار	ز حمت بیرون پیش ایوان
بر خنجر که باد صبح نوروز	در باغچه می کند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق	در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند	در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز	و آواز خوش هزارستان
بس جامه فروخته ست و دستار	بس خانه که سوخته ست و دکان
مارا سردوست بر کنار است	آنک سردشمنان و زندان
چشمی که به دوست بکند دوست	بر هم نهند ز سیر باران
سعدی چوبه میوه می رسد دست	سهل است جفای بوستانبان

## غزل ۴۴۸: خوشا و خرم وقت حبیان

خوشا و خرم وقت حبیان	به بوی صبح و بانگ غنڈلیان
خوش آن ساعت نشیند دوست بادوست	که ساکن کرد آثوب رقیان
دو تن در جامه ای چون پسته در پوست	بر آورده دو سر از یک کریان
سزای دشمنان این بس که بیند	حبیبان روی در روی حبیان
نصیب از عمر دنیا نقد وقت است	مباش ای هوشمند از بی نصیبان
چودانی کز تو چوپانی نیاید	رها کن کو سفندان راه دُبان
من این رندان و مستان دوست دارم	خلاف پارسایان و خطیبان
بہل تا در حق من هر چه خواهند	بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین لبان را خصلتی هست	که غارت می کند هوش لبیبان
نشتم با جوانمردان او باش	بشتم هر چه خواندم بر ادیبان
که می داند دوا می درد سعدی	که رنجورند از این علت طیبان

## غزل ۴۴۹: چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان

دل از انتظار خونین دهن از امید خندان	چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان
به ورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان	مگر آن که هر دو چشمش همه عمر بسته باشد
دل عارفان بگردند و قرار هوشمندان	نظری مباح کردند و هزار خون معطل
ز معربدان و مسان و معاشران و رندان	سرکوی ماه رویان همه روز قفسه باشد
که خلاص بی تو بند است و حیات بی تو زندان	اگر از کند عشقت بروم کجا گیرم
که من از تو بر نگردم به جهای ناپسندان	اگر من نمی پسندی مدهم به دست دشمن
که قیامت است چندان سخن از دمان خندان	نفسی بیا و بشین سخنی بکوی و بشنو
همه دست با بچایند چو میگر به دندان	اگر این شکر بیند محدثان شیرین
که میان گرک صلح است و میان کوسندگان	همه شادان عالم به تو عاشقند سعدی

## غزل ۴۵۰: بگذار تا بکریم چون ابر در بهاران

بگذار تا بکریم چون ابر در بهاران	کز سنگ گریه خیزد روز و دایه یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد	داند که سخت باشد قطع امید واران
با ساربان بگوید احوال آب چشمم	تا بر شتر بنهد محل به روز باران
بگذاشند ما را دیده آب حسرت	گریان چو در قیامت چشم کنا حکاران
ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد	از بس که دیرماندی چون شام روزه داران
چندین که بر شمر دم از ماجرای عشقت	انده دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی به روزگار ان مهری نشسته در دل	بیرون نمی توان کرد الابه روزگار ان
چندت کنم حکایت شرح این قدر کفایت	باقی نمی توان گفت الابه غمخساران

## غزل ۴۵۱: دو چشم مست می‌کونت ببرد آرام هشیاران

دو خواب آلوده بر بودند عقل از دست بیداران	دو چشم مست می‌کونت ببرد آرام هشیاران
چو سیل از سرگذشت آن راجه می‌ترسانی از باران	نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
ز توبه توبه کردند می‌چو من بردست خواران	گر آن ساقی که مستان راست هشیاران بیدندی
همان بهتر که در دوزخ کندم با کنه‌کاران	گرم با صاحبان بی دوست فردا در بهشت آرند
ندامت باغ فردوس است یا بازار عطاران	چه بوی است این که عقل از من ببرد و صبر و هشیاری
به مصر آمدید آید یوسف را خریداران	تو باین مردم کوته نظر در چاه کنعانی
تو آزادی و خلعتی در غم رویت گرفتاران	الا ای باد شکستری بگوی آن ماه مجلس را
بگو خوابش نمی‌گیرد به شب از دست عیاران	گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد
پندارم که بد باشد جزای خوب کرداران	گرت باری گذر باشد نکه با جانب ما کن
رما کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران	کسان گویند چون سعدی جهادیدی تحول کن



## غزل ۴۵۲: فراق دوستانش بادویاران

فراق دوستانش بادویاران	که مارا دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهایی بفرسود	چو بلبل در قفس روز بهاران
هلاک ما چنان محل گرفتند	که قتل مورد پای سواران
به خیل هر که می آیم به زنهار	نمی بینم به جز زنهار خواران
ندانستم که در پایان صحبت	چنین باشد وفای حق گزاران
به کنج شایگان افتاده بودم	ندانستم که بر کجنداران
دلا کرد دوستی داری به ناچار	باید بردنت جور خزاران
خلاف شرط یاران است سعدی	که برگردند روز تیرباران
چه خوش باشد سری در پای یاری	به اخلاص و ارادت جان سپاران

## غزل ۴۵۳: سخت به ذوق می دهد باد ز بوستان نشان

صبح دمید و روز شد خیز و چراغ و نشان	سخت به ذوق می دهد باد ز بوستان نشان
روی به صاحبان ناخبر به زاهدان چشان	گر همه خلق را چون بی دل و مست می کنی
زمرمه ای بیار خوش تابرونند ناخوشان	طایفه ای سماع را عیب کنند و عشق را
بی خبر است عاقل از لذت عیش بهیشان	خرقه بکیر و می بده باده بیار و غم ببر
وقع ندارد این سخن پیش فسرده آستان	سوخکان عشق را دود به سقف می رود
دنیا زیر پای نه دست به آخرت نشان	رقص حلال بایست سنت اهل معرفت
کوش کجا که بشنود ناله زار خاشان	تیغ به خنیه می خورم آه نهفته می کنم
چون نروم که بخودم شوق همی بردشان	چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو
موی سپید می کند چشم سیاه اکدشان	من نه به وقت خویشتن پیرو شکسته بوده ام
آب حیات می رود ماتن خویشتن کشان	بوی بهشت می دهد باده عذاب در کرو
چون تو فصیح بلبل حیف بود ز خاشان	باد بهار و بوی گل متفقند سعیا

## غزل ۴۵۴: دیگر به کجای رود این سرو خرامان

دیکر به کجای رود این سرو خرامان	چندین دل صاحب نظرش دست به دامن
مرد است که چون شمع سراپای وجودش	می سوزد و آتش نرسیده ست به خانان
خون می رود از چشم اسیران کمندش	یک بار نرسد که کیانند و کد امان
گو خلق بدانید که من عاشق و مسمم	در کوی خرابات نباشد سرو سامان
در پای رقیبش چه کنم کر نهم سر	محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان
دل می تپد اندر بر سعدی چو کبوتر	زین رفتن و باز آمدن لگب خرامان
یا صلح متی یرجع نومی و قراری	انی و علی العاشق هذان حرامان

## غزل ۴۵۵: خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان

کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان	خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان
کاین کارهای مثل افتد به کار دانان	بر عقل من بخندی کرد غمش بکیریم
می باید این نصیحت کردن به دستانان	دل داده را ملامت گفتن چه سود دارد
تا دامت نکیر دست خدای خوانان	دامن زپای بر گیرای خوب روی خوش رو
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان	من ترک مهربانان در خود نمی شناسم
داند که روز کرد روزی شب شبانان	روشن روان عاشق از تیره شب ننالد
شمسیر نکسلاند پیوند مهربانان	باور مکن که من دست از دامت بدارم
مشتاق گل سازد باخوی باغبانان	چشم از تو بر نکیرم ورمی کشر قیم
همچون زمام اشتر بر دست ساربانان	من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
این دست شوق بر سروان آستین فشانان	شکر فروش مصری حال مکن چه داند
تا چون مکن نکردی کرد شکر دنانان	شاید که آستینت بر سر زنند سعدی

## غزل ۴۵۶: ما تو انیم و عشق پنجه در انداختن

ما تو انیم و عشق پنجه در انداختن	قوت او می کند بر سر ما تا نخن
کرده ایم ره به خویش یا نگذاری به پیش	هر دو به دستت در است کشتن و بنواختن
کر تو به شمشیر و تیر حمله یاری رواست	چاره مانع نیست جز سپر انداختن
کشتی در آب را از دو برون حال نیست	یا همه سودای حکیم یا همه در باختن
مذهب اگر عاشقیت سنت عشاق چیست	دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
پایه خورشید نیست پیش تو افروختن	یا قد و بالای سرو پیش تو افروختن
هر که چنین روی دید جامه چو سعدی دید	موجب دیوانگیست آفت بشناختن
یا بگذازم چو شمع یا بکندم به صبح	چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن
ما سپر انداختیم با تو که در جنگ دوست	زخم توان خورد و تیغ بر توان آختن

## غزل ۴۵۷: چند بشاید به صبر دیده فرو دوختن

چند بشاید به صبر دیده فرو دوختن	خرمن مارانماند حیل به جز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه می نهند	حاصل مایع نیست جز گنه اندوختن
چند به شب در سماع جامه دیدن ز شوق	روز دگر باید ادا پاره بر او دوختن
ز به نخواست خرید چاره رنجور عشق	شمع و شراب است و شید پیش تو نفروختن
تابه کدام آبروی ذکر و صالت کنیم	سگر خیالت هنوز می توان توختن
لجه شیرین من پیش دمان تو چیست	در نظر آفتاب شعله افروختن
منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند	چاره او خاشیست یا سخن آموختن

## غزل ۴۵۸: کر مقصور شدی با تو در آ میختن

حیف بودی وجود در قدمت ریختن	کر مقصور شدی با تو در آ میختن
کاو تواند چنین صورتی انگیختن	فکرت من در تو نیست در قلم قدریت
که ش ز مجال و قوف ز ره بگریختن	کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق
قاعده مهر نیست بستن و بگریختن	داعیه شوق نیست رفتن و باز آمدن
پیش تو باد است و خاک بر سر خود میختن	آب روان سرشک و آتش سوزان آه
باک ندارد به روز کشتن و آویختن	هر که به شب شمع وارد نظر شایه است
چاره سعدی حدیث با شکر آ میختن	خوی تو باد و ستان تلخ سخن گفتن است

## غزل ۴۵۹: نبایستی هم اول مهربستن

نبایستی هم اول مهربستن	چو درد دل داشتی پیمان شکستن
به ناز و صل پروردن یکی را	خطا کردی به تیغ بجز خشن
دگر بار از پری رویان جاش	نمی باید وفای عهد جستن
اگر کنجی به دست آرم دگر بار	منم زین نوبت و تنها نشستن
ولیکن صبر تنهایی محال است	که توان در به روی دوست بستن
همی گویم بگویم در غمت زار	دگر گویم بخندی بر کر بستن
گر آزادم کنی و ربنده خوانی	مرا زین قید ممکن نیست جستن
کرم دشمن شوی و دوست گیری	نخواهم دست از دامن گسستن
قیاس آن است سعدی کز کمندش	به جان دادن توانی باز رستن



## غزل ۴۶۰: خلاف دوستی کردن به ترک دوستان گفتن

خلاف دوستی کردن به ترک دوستان گفتن	نبایستی نمود این روی و دیگر باز بهشتن
کدایی پادشاهی را به شوخی دوست می دارد	نه بی او می توان بودن نه با او می توان گفتن
هزارم دردمی باشد که می گویم نهان دارم	لجم با هم نمی آید چو غنچه روز بگشفتن
ز دستم بر نمی خیزد که انصاف از توستانم	رواداری گناه خویش و آنکه بر من آشتن
که می گوید به بالای تو ماند سروستانی	بیاورد چمن سروی که بتواند چمن رفتن
چنانست دوست می دارم که وصلم دل نمی خواهد	کمال دوستی باشد مراد از دوست نگر رفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی	محبت کار فرماد است و کوه میستون رفتن
نصیحت گفتن آسان است سرگردان عاشق را	ولیکن با که می گویی که تواند پذیرفتن
شکایت پیش از این حالت به نزدیکان و غمخواران	زدست خواب می کردم کنون از دست ناخستن
گر از شمشیر برگردی نه عالی بهستی سعدی	تو کز نیشی باز ردی نخواهی انگبین رفتن

## غزل ۴۶۱: سهل باشد به ترک جان گفتن

سهل باشد به ترک جان گفتن	ترک جانان نمی توان گفتن
هر چه زان تلخ تر بجوای گفت	شکرین است از آن دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت	سخن سرو بوستان گفتن
آن چنان وهم در تو حیران است	که نمی داندت نشان گفتن
به کمندی درم که ممکن نیست	رسگاری به الامان گفتن
دقتری در تو وضع می کردم	مترود شدم در آن گفتن
که تو شیرین تری از آن شیرین	که بشاید به داستان گفتن
بلبلان نیک زهره می دارند	با گل از دست باغبان گفتن
من نمی یارم از جفای رقیب	در دیار مهربان گفتن
وان که بایار هو و جش نظر است	ن تواند به ساربان گفتن
سخن سربه مهر دوست به دوست	حیف باشد به ترجمان گفتن

این حکایت که می‌کند سعدی      بس بخوانند در جهان گفتن

## غزل ۴۶۲: طوطی نگوید از تو دلاویز تر سخن

طوطی نگوید از تو دلاویز تر سخن	باشدمی رود ز دمانت به در سخن
کر من نگویمت که تو شیرین عالمی	تو خوشش دل یاری به هر سخن
واجب بود که بر سخت آفرین کنند	لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
دریچ بوستان چو تو سروی نیامده ست	بادام چشم و پسته دهن و شکر سخن
هرگز شنیده ای ز بن سرو بوی مشک؟	یا کوش کرده ای ز دهن قمر سخن؟
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش	من عهد می کنم که نگویم در سخن
چشمان دلبرت به نظر سحر می کنند	من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود	در کوش آن ملول بگوی این قدر سخن
وصفی چنان که لایق حسنت نمی رود	آشفته حال را نبود معتبر سخن
در می چکد ز منطق سعدی به جای شعر	کر سیم داشتی بوشتی به زر سخن
دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود	هر که که در سفینه بیند تر سخن

## غزل ۴۶۳: چه خوش بود و دلارام دست در کردن

چه خوش بود و دلارام دست در کردن	به هم نشستن و حلوائی آشتی خوردن
به روزگار عزیزان که روزگار عزیز	دریغ باشد بی دوستان به سر بردن
اگر هزار جناح سرو قاشمی بکند	چو خود بیاید عذرش بیاید آوردن
چه شکر گویمت ای باد مشک بوی وصال	که بوستان امیدم بخواست پشردن
فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود	نظر به شخص تو امروز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل شناسد	ببایدش دوسه روز می مفارقت کردن
اگر سری برود بی کناه در پانی	به خرده ای ز بزرگان نشاید آزدن
به تازیانه گرفتیم که بی دلی بزنی	کجا تواند رفتن کند در کردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور	که احتمال ندارد بر آتش افسردن
گر آدمی صفتی سعدی به عشق بمیر	که مذهب حیوان است به چنین مردن

## غزل ۴۶۴: دست با سر و روان چون نرسد در کردن

دست با سر و روان چون نرسد در کردن	چاره ای نیست به جز دیدن و حسرت خوردن
آدمی را که طلب هست و توانایی نیست	صبر اگر هست و کز نیست نباید کردن
بند بر پای توقف چه کند که نکند	شرط عشق است بلا دیدن و پای افشردن
روی در خاک در دوست باید مالید	چون میسر نشود روی به روی آوردن
نیم جانی چه بود تا نهد دوست به دوست	که به صد جان دل جانان توان آزرده
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند	جور شیرین و نهان تلخ نباشد بردن
هیچ شک می نکنم که آهوی مشکین تار	شرم دارد ز تو مشکین خط آهو کردن
روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز	پیش بالای تو باری چو باید مردن
سعیا دیده نکه داشتن از صورت خوب	نه چنان است که دل دادن و جان پروردن

## غزل ۴۶۵: میان باغ حرامست بی تو کردیدن

میان باغ حرام است بی تو کردیدن	که خار با تو مرا به که بی تو گل چین
و کمر به جام برم بی تو دست در مجلس	حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه	به سنگ خاره در آموخت عشق و رزیدن
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند	شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
کسا در رخ شکر در جهان پیدا آید	دهن چو بازگشایی به وقت خندیدن
به جای خشک بماند سروهای چمن	چو قامت تو بمیند در خرامیدن
من کدای که باشم که دم زخم ز ببت	سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن
به عشق مستی و رسوایم خوش است از آنک	نکو نباشد با عشق زهد و رزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعت است و ورع	صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
عنایت تو چو با جان سعدی است چه باک	چه غم خورد که حشر از گناه نخیدن

## غزل ۴۶۶: تاکی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن

تاکی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن	که نذر ددل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو کر خوی تو این خواهد بود	دل نهادم به جهانهای فراوان دیدن
عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند	خویشتن بی دل و دل بی سرو سامان دیدن
تن به زیر قدمت خاک توان کرد و لیک	کرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
هر شرم زلف سیاه تو نمایند به خواب	تا چه آید به من از خواب پریشان دیدن
با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست	در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر بر این چاه ز نخدان توره بردی خضر	بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
هر دل سوخته کا ندر خم زلف تو فتاد	کوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن
آن چه از زکرکس مخمور تو در چشم من است	بر نخیزد به گل و لاله و ریحان دیدن
سعیا حسرت بیهوده مخوردانی چیست	چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن



## غزل ۴۶۷: آخر نگمی به سوی ماکن

آخر نگمی به سوی ماکن	دردی به ارادتی دواکن
بسیار خلاف عهد کردی	آخر به غلط کی وفاکن
مارا توبه خاطری همه روز	یک روز تو نسیر یاد ماکن
این قاعده خلاف بگذار	وین خوی معاندت رهاکن
بر خیزود در سرای در بند	بشین و قبای بسته واکن
آن را که هلاک می پسندی	روزی دوبه خدمت آشناکن
چون انس گرفت و مهر پیوست	بازش به فراق مبتلاکن
سعدی چو حریف ناکزیر است	تن درده و چشم در قضاکن
شمسیر که می زند سپر باش	دشنام که می دهد دعاکن
زیبا بود شکایت از دوست	زیبا همه روز کو جفاکن

## غزل ۴۶۸: چشم اگر بادوست داری کوش بادشمن مکن

چشم اگر بادوست داری کوش بادشمن مکن	تیرباران قنار اجز رضا جوشن مکن
هر که نهاده ست چون پروانه دل بر سوختن	کو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهنیر است در کوی شکر ریزان گذشت	یابه ترک دل بکویا چشم واروزن مکن
کیست کاو بر بابه سیراهی کواهی می دهد	کو بین آن روی شهر آراو عیب من مکن
دوستان هرگز نگر داند روی از مهر دوست	فی معاذ الله قیاس دوست از دشمن مکن
تا روان دارد روان دارم حدیثش بر زبان	سنگدل گوید که یاد یار سیمین تن مکن
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر است	تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آینه ست و هر کس را که شکلی خوب نیست	گو نگذرد بسیار در آینه روشن مکن
سعیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد	گر چه بازو سخت داری زور با آهن مکن

## غزل ۴۶۹: کواهی اینست بردرد من

کواهی اینست بردرد من	سرشک روان بر رخ زرد من
بخشای بر ناله عندلیب	الا ای گل ناز پرورد من
که گر هم بدین نوع باشد فراق	به نزد تو باد آورد کرد من
که دیده ست هرگز چنین آتشی	کز اومی بر آید دم سرد من
فغان من از دست جور تو نیست	که از طالع مادر آورد من
من اندر خور بندگی نیستم	وز اندازه بیرون تو در خور د من
بداندیش نادان که مطر و باد	ندانم چه می خواهد از طرد من
و گر خود من آنم که اینم سزا است	بخش و مکیر ای جوانمرد من
تو معذور داری به انعام خویش	اگر زلتی آمد از کرد من
تو ددی نداری که دردت مباد	از آن رحمت نیست بردرد من

## غزل ۴۷۰: ای روی تو راحت دل من

ای روی تو راحت دل من	چشم تو چراغ منزل من
آبست محبت تو کوئی	کاشنجه اند با گل من
شادم به تو مرجا و احلا	ای بخت سعید مقبل من
با تو همه برک ماهیاست	بی تو همه بیچ حاصل من
کوئی که نشسته ای شب و روز	هر جا که تویی مقابل من
گفتم که مگر نهان ماند	آنچه از غم توست بردل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس	بر دور حیات باطل من
هر جا که حکایتی و جمعی	هنگامه توست و محفل من
گر تیغ زنده دست یسین	تا خون چکد از مفاصل من
کس راه قصاص من نکیرید	کز من بجل است قاتل من

## غزل ۴۷۱: وه که جدانمی شود نقش تو از خیال من

تا چه شود به عاقبت در طلب تو حال من	وه که جدانمی شود نقش تو از خیال من
بس که به بھرمی دهد عشق تو کوشال من	نالہ زیر و زار من زار تر است ہر زمان
دست نامی خلق شد قامت چون حلال من	نور ستارگان سدر روی چو آفتاب تو
می رسد و نمی رسد نوبت اتصال من	پر تو نور روی تو ہر نفسی بہ ہر کسی
ہم بہ مراد دل رسد خاطر بد سگال من	خاطر تو بہ خون من رغبت اگر چنین کند
فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من	بر کذری و ننگری باز نگر کہ بگذرد
گاہ تو سیرہ می کند آینہ جمال من	چرخ شنید نالہ ام گفت منال سعیا

## غزل ۴۷۲: ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من

ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من	آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
سوزناک افتاده چون پروانه ام در پای تو	خود نمی سوزد دلت چون شمع بر بالین من
تا تو را دیدم که داری سنبله بر آفتاب	آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من
گر بهار و لاله و نسیرین نروید کومروی	پرده بردار ای بهار و لاله و نسیرین من
گر به رعنائی برون آیی در بغاصبر و هوش	ور به شوخی در خرامی وای عقل و دین من
خار تا کی لاله ای در باغ امیدم نشان	زخم تا کی مرهمی بر جان درد آکین من
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان	تا قلندر وار شد در کوی عشق آیین من
از ترش رویی دشمن و ز جواب تلخ دوست	کم نکردد شورش طبع سخن شیرین من
خلق را بر ناله من رحمت آمد چند بار	خود نگویی چند ناله سعدی مسکین من

## غزل ۴۷۳: دی به چمن برگزشت سرو سنجکوی من

دی به چمن برگزشت سرو سنجکوی من	تا نکلند گل غرور رنگ من و بوی من
برک گل لعل بود شاید بزم بهار	آب گلستان ببرد شاید مگر دوی من
شد سپر از دست عقل تاز کین عتاب	تیغ جابر کشید ترک زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر	دست غمش در شکست پنجه نیروی من
عشق به تاراج داد رخت صبوری دل	می نکند بخت شور خیمه ز پهلوی من
کرده ام از راه عشق چند کذر سوی او	اوبه تفضل نکرد هیچ نکه سوی من
جور کشتم بنده وارور کشدم حاکم است	خیره کشی کار او ست بار کشی خوی من
ای گل خوش بوی من یاد کنی بعد از این	سعدی بچاره بود بلبل خوشگوی من

## غزل ۴۷۴: نشان بخت بلندست و طالع میمون

نشان بخت بلند است و طالع میمون	علی الصبح نظر بر حال روز افزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزون است	چگونه دوست ندارد شایل موزون
گر آبروی بریزد میان انجمنست	به دست دوست حلال است اگر بریزد خون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه ست	سر هلاک نداری مگر دسیرامون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی	عجب که لیلی را دل سوخت بر مجنون
چگونه وصف جالش کنم که حیران را	مجال نطق نباشد که باز گوید چون
همین تغیر بیرون دلیل عشق بس است	که در حدیث نمی گنجد اشتیاق درون
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست	به ملک روی زمین می دهد زهی مغبون
سخن دراز کشیدیم و بهمخان باقیست	حدیث دلبرفغان و عاشق مضنون
جهای عشق تو چندان که می برد سعدی	خیال وصل تو از سر نمی کند بیرون



## غزل ۴۷۵: بهست آن یازنخ یاسیب سیمین

ب است آن یازنخ یاسیب سیمین	لب است آن یاشکر یا جان شیرین
بتی دارم که چین ابروانش	حکایت می کند تخته چین
از آن ساعت که دیدم کوشارش	ز چشمانم پفتاده ست پروین
هر آن وقتی که دیدارش بنیسم	جهانم سیره باشد بر جهان مین
به خوابی آرزو مندم ولیکن	سربی دوست چون باشد به بالین
از آب و گل چنین صورت که دیده ست	تعالی خالق الانسان من طین
غرورنیکوان باشد نه چندان	جنا بر عاشقان باشد نه چندان
من از مهری که دارم بر نگردم	تورا کر خاطر مهر است و کر کین
مکارینا به شمشیرت چه حاجت	مرا خود می کشد دست مکارین
به دست دوستان بر کشته بودن	زدنیارقتی باشد به سگین
بکش تا عیب گیرانم نگویند	نمی آید رخ در چشم شاهین
نظر کردن به خوبان دین سعیدست	مباد آن روز کاو بر گردد از دین

## غزل ۴۷۶: صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین	عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا برگر فتم باداد	کودکی گفتا تو سپری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نیننی کوه با چن دین وقار	همچو طفلان دانش پرار غوان و یاسمین
آستین بردست پوشید از بهار برگ شاخ	میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین
با دگل بار پریشان می کند هر صبح دم	زان پریشانی مگر در روی آب افتاده چین
نوبهار از غنچه بیرون شد به یک تو سپهرین	بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم خاک شیراز است یا مشک خنق	یا مکار من پریشان کرده زلف عنبرین
بادادش بین که چشم از خواب نوشین بر کند	گر ندیدی سحر بابل در مکارستان چین
گر سرش داری چو سعدی سربسته مردانه وار	با چنین معشوق توان باخت عشق الا چنین

## غزل ۴۷۷: چه روی و موی و بناکوش و خط و خالست این

چه روی و موی و بناکوش و خط و خالست این	چه روی و موی و بناکوش و خط و خالست این
کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد	کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد
کمال حسن و جودت ز هر که پرسیدم	کمال حسن و جودت ز هر که پرسیدم
ناز شام به بام ار کسی نگاه کند	ناز شام به بام ار کسی نگاه کند
لبت به خون عزیزان که می خوری لعل است	لبت به خون عزیزان که می خوری لعل است
چنان به یاد تو شادم که فرق می نکنم	چنان به یاد تو شادم که فرق می نکنم
شب خیال تو گفتم بنیم اندر خواب	شب خیال تو گفتم بنیم اندر خواب
در از نای شب از چشم درمندان پرس	در از نای شب از چشم درمندان پرس
قلم به یاد تو در می چکاند از دستم	قلم به یاد تو در می چکاند از دستم
کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق	کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق
چه قد و قامت و رفتار و اعتدال است این	چه قد و قامت و رفتار و اعتدال است این
به دیگری نکرد یاب خود محال است این	به دیگری نکرد یاب خود محال است این
جواب داد که در غایت کمال است این	جواب داد که در غایت کمال است این
دو ابروان تو گوید مگر حلاست این	دو ابروان تو گوید مگر حلاست این
تو خود بگوی که خون می خوری حلال است این	تو خود بگوی که خون می خوری حلال است این
زدوستی که فراق است یا وصال است این	زدوستی که فراق است یا وصال است این
ولی ز فکر تو خواب آیدم خیال است این	ولی ز فکر تو خواب آیدم خیال است این
عزیز من که شبی یا هزار سال است این	عزیز من که شبی یا هزار سال است این
مدا نیست کز او می رود زلال است این	مدا نیست کز او می رود زلال است این
ز رخ زنده و نماند تا چه حال است این	ز رخ زنده و نماند تا چه حال است این

## غزل ۴۷۸: ای چشم تو دلفریب و جادو

ای چشم تو دلفریب و جادو	در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم	ز آن چشم همی کنم به هر سو
صد چشمه ز چشم من کشاید	چون چشم بر افکنم بر آن رو
چشمم بستی به زلف دل‌بند	هو چشم بردی به چشم جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم	تا چشم من و چراغ من کو
این چشم و دمان و کردن و کوش	چشمت مر ساد و دست و بازو
مه کر چه به چشم خلق زیباست	تو خوبی به چشم و ابرو
با این همه چشم زنگی شب	چشم یه تو راست هندو
سعدی به دو چشم تو که دارد	چشمی و هزار دانه لولو

## غزل ۴۷۹: من از دست کمانداران ابرو

من از دست کمانداران ابرو	نمی یارم گذر کردن به هر سو
دو چشم خیره ماند از روشنایی	ندانم قرص خورشید است یارو
بهشت است این که من دیدم نه رخسار	کمند است آن که وی دارد نه کیسو
لبان لعل چون خون کبوتر	سواد زلف چون پر پرستو
نه آن سر پنجه دارد شوخ عیار	که با او بر توان آمد به بازو
همه جان خواهد از عشاق مشتاق	نذار دنگ کوچک در ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد	مگر در چیب دارد ناف آهو
لب خندان شیرین منطقش را	نشاید گفت جز ضحاک جادو
غریبی سخت محبوب او فاده ست	به ترکستان رویش حال هندو
عجب کرد در چمن بر پای خیزد	که پیشش سرو نشیند به زانو
و گرنه نشیند اندر محفل عام	دو صد فریاد بر خیزد زهر سو
به یاد روی گلجوی گل اندام	همه شب خار دارم زیر پهلوی

تخل کن جہای یار سعدی      کہ جور نیکوان ذنبیت معفو

## غزل ۴۸۰: کفتم به عقل پای بر آرم زبند او

کفتم به عقل پای بر آرم زبند او	روی خلاص نیست به جمد از کمند او
مستوجب ملامتی ای دل که خند بار	عقلت بگفت و کوش نکردی به پند او
آن بوستان میوه شیرین که دست جمد	دشوار می رسد به درخت بلند او
کفتم عنان مرکب تازی بکیرمش	لیکن وصول نیست به کرد سمند او
سر در جهان نهادی از دست او و لیک	از شهر او چگونه رود شهر بند او
چشمم بدو خست از همه عالم به اتفاق	تا جز در او نظر نکند مستمند او
گر خود به جای مروحه شمشیری زند	مسکین کس کجا رود از پیش قند او
نومید نیستم که هم او مرهمی هند	ورنه به بیج به نشود دودمند او
او خود مکر به لطف خداوندی کند	ورنه ز ما چه بنگی آید پسند او
سعدی چو صبر از اوت میسر نمی شود	اولیتر آن که صبر کنی برگزند او

## غزل ۴۸۱: صید بیابان عشق چون بخورد تیر او

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او	سر تواند کشید پای ز زنجیر او
کوبه نانم بدوزیابه خدنگم بزن	کر به شکار آمده ست دولت ننجیر او
گفتم از آسیب عشق روی به عالم نهم	عرصه عالم گرفت حسن جهان گیر او
باهمه تدبیر خویش ما سپر انداختیم	روی به دیوار صبر چه چشم به تقدیر او
چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن	چون تواند که سر در کشد از تیر او
کشته معشوق را در دنیاشد که خلق	زنده به جانند و ما زنده به تأثیر او
او به فغان آمده ست زین همه تعجیل ما	ای عجب و ما به جان زین همه تأخیر او
در همه کیتی نگاه کردم و باز آدم	صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
سعدی شیرین زبان این همه شور از کجا	شاید ما آیتست وین همه تفسیر او
آتش از سوز عشق در دل داوود بود	تابه فلک می رسد بانگ فرامیر او



## غزل ۴۸۲: هر که به خویشان رود ره نبرده سوی او

هر که به خویشان رود ره نبرده سوی او	بینش مانیاورد طاقت حسن روی او
باغ بقیه و سمن بوی ندارد ای صبا	غالبه ای بساز از آن طره مشکبوی او
هر کس از او به قدر خویش آرزویی همی کند	همت مانمی کند زو به جز آرزوی او
من به کمند او درم او به مراد خویشان	گر نرود به طبع من من بروم به خوی او
دفع زبان خصم را تا نشوند مطلع	دیده به سوی دیگری دارم و دل به سوی او
دامن من به دست او روز قیامت او قد	عمر به تقدیمی رود در سر گفت و گوی او
سعدی اگر بر آیدت پای به سنگ دم مزن	روز نخت گفتمت سر نبری ز گوی او

## غزل ۴۸۳: راستی کویم به سروی ماند این بالای تو

در عبارت می نیاید چهره زیبای تو	راستی کویم به سروی ماند این بالای تو
بس که حیران می باندم و هم در سیاهی تو	چون تو حاضر می شوی من غایب از خود می شوم
تا نظرمی کردمی در منظر زیبای تو	کاشکی صد چشم از این بی خواست بودی مرا
کاذب آن بیخوله ترسم تنگ باشد جای تو	ای که در دل جای داری بر سر چشم نشین
بنده سر خواهد نهاد آن که ز سر سودای تو	گر ملامت می کنندم ورقیاست می شود
افتخار مانده امروز است و استغنائی تو	در ازل رفته ست مارا با تو پیوندی که هست
رای ماسودی ندارد و تا نباشد رای تو	گر بخوانی پادشاهی و بر برانی بنده ایم
نفس ما قربان توست و رخت مایه غای تو	ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
دوست می داریم و کر سمری رود در پای تو	ما سرپای تو را ای سرو تن چون جان خویش
حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو	وین قبای صنعت سعدی که در وی حشونست

## غزل ۴۸۴: بیا که در غم عشقت مشو شدم بی تو

بیا که در غم عشقت مشو شدم بی تو	بیا بسین که در این غم چه ناخوشم بی تو
شب از فراق تومی نالم ای پری رخسار	چو روز گردد گویی در آتشم بی تو
دمی تو شربت و صلح نداده ای جانا	همیشه زهر فراق همی چشم بی تو
اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا	دو پایم از دو جهان نیرد کشم بی تو
پیام دادم و گفتم بیا خوشم می دار	جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو

## غزل ۴۸۵: ای طراوت برده از فردوس اعلا روی تو

ای طراوت برده از فردوس اعلا روی تو	ناد است اندر مکارستان دنی روی تو
دختران مصر را کاند شود بازار حسن	گر چو یوسف پرده بردارد به دعوی روی تو
گر چه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش	هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری	گل ز من دل بردیامه یاپری نی روی تو
ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشد اگر	آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
مردم چشمش بدرد پرده اعی ز شوق	کرد آید در خیال چشم اعی روی تو
روی هر صاحب جامی را به مه خواندن خطاست	گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو
رسم تقوی می نهد در عشق بازی رای من	کوس غارت می زند در ملک تقوی روی تو
چون به هروجی بنخواهد رفت جان از دست ما	خوبتر و جی باید بستن اولی روی تو
چشم از زاری چو فریاد است و شیرین لعل تو	عظم از شورش چو مجنون است و لیلی روی تو
ملک زیبایی مسلم گشت فرمان تو را	تا چنین خطی مزور کرد انشی روی تو
داشتند اصحاب خلوت حرف با بر من زب	تا تجلی کرد در بازار تقوی روی تو

خرد بر سعدی کمیر ای جان که کاری خرد نیست  
سوختن در عشق و آنکه ساختن بی روی تو

## غزل ۴۸۶: آن سرو ناز بین که چه خوش می رود به راه

و آن چشم آهوانه که چون می کند نگاه	آن سرو ناز بین که چه خوش می رود به راه
یاماه چارده که به سر بر بند کلاه	تو سرو دیده ای که کمر بست بر میان
مه پیش روی او چو ستاره ست پیش ماه	گل با وجود او چو گیاه است پیش گل
با او چنان که در پی سلطان رود سپاه	سلطان صفت همی رود و صد خزار دل
گویم کجا روم که ندانم کزیر نگاه	گویند از او حذر کن و راه کزیر گیر
کویی در او فتاد دل از دست من به چاه	اول نظر که چاه ز نخدان بیدمش
جان عزیز بر کف دست است کوبخواه	دل خود ریغ نیست که از دست من برفت
آخر نه برود دیده من به که خاک راه	ای هر دو دیده پای که بر خاک می نهی
و آن سینه سفید که دارد دل سیاه	حیف است از آن دهن که تو داری جواب تلخ
آه از تو سگدل که چه نامهربانی آه	بیچارگان بر آتش مهرت بسوختند
شب روز می کنند و تو در خواب صبحگاه	شهری به گفت و گوی تو در تنگنای شوق
باشد که دست ظلم بداری ز بی گناه	گفتم بنالم از تو به یاران و دوستان

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت  
از دوست جز به دوست مبر سدیانه

## غزل ۴۸۷: پنجه با ساعد یسین که نیندازی به

پنجه با ساعد یسین که نیندازی به	با توانای معربد نکنی بازی به
چون دلش دادی و مهرش سدی چاره نماند	اگر او با تو نسازد تو در او سازی به
جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد	تو که با مصلحت خویش سپردازی به
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق	با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
با چنین یار که ماعتد محبت بستیم	گر همه مایه زیان می کند انبازی به
بنده را بر خط فرمان خداوند امور	سر تسلیم نهادن ز سرفرازی به
گر چو چنگلم بزنی پیش تو سر بر نکشم	این چنین یار و فادار که بنوازی به
هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز	که من از پای در آیم حق تواندازی به
مجلس مادگر امروز به بستان ماند	مطرب از بلبل عاشق به خوش آوازی به
گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار	که نکوید سخن از سعدی شیرازی به



## غزل ۴۸۸: ای که شمشیر جابر سرماخته‌ای

ای که شمشیر جابر سرماخته‌ای	دشمن از دوست ندانسته و شناخته‌ای
من ز فکر توبه خود نیز نمی‌پردازم	نازنینا تو دل از من به که پرداخته‌ای
چند شب بابه غم روی تو روز آوردم	که تو یک روز نرسیده و نواخته‌ای
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم	باز دیدم که قوی پنجه در انداخته‌ای
تا شکاری ز کند سر زلفت بجهد	ز ابروان و مژه‌ها تیر و مکان ساخته‌ای
لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند	که نه با تیر و مکان در پی او مانده‌ای
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت	همه بپنجه که سر بر همه افراخته‌ای
باهمه جلوه طاووس و خرامیدن لکبک	عمیت آن است که بی مهر تر از فاخته‌ای
هر که می‌بیندم از جور غمت می‌گوید	سعدیابر تو چه رنج است که بگذاخته‌ای
بیم مات است در این بازی بی‌سوده مرا	چه کنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای

## غزل ۴۸۹: ای رخ چون آینه افروخته

ای رخ چون آینه افروخته	الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جالت چو باز	چشم من از هر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفا می کشد	دم به دم از عشق نو آموخته
و ده که به یک بار پراکنده شد	آنچه به عمری بشد اندوخته
غم به تولای تو بخزیده ام	جان به تمنای تو بفروخته
در دل سعادت چراغ غمت	مشعل ای تا ابد افروخته

## غزل ۴۹۰: ای که ز دیده غایبی در دل مانسته ای

ای که ز دیده غایبی در دل مانسته ای	حسن تو جلوه می کند وین همه پرده بسته ای
خاطر عام برده ای خون خواص خورده ای	ماه صید کرده ای خود ز کند حسته ای
ازدگری چه حاصلم تا ز تو مهر بکسلم	هم تو که خسته ای دلم مرهم ریش خسته ای
کرب جراح و الم دل بکشستم چه غم	می شنوم که دم به دم پیش دل شکسته ای

## غزل ۴۹۱: خاست آن که ناخن دل بند رشته‌ای

خاست آن که ناخن دل بند رشته‌ای	یا خون بی‌دلیست که در بند کشته‌ای
من آدمی به لطف تو دیگر ندیده‌ام	این صورت و صفت که تو داری فرشته‌ای
وین طرفه ترک تادول من در دمنذ تو ست	حاضر بوده یک دم و غایب نگشته‌ای
در هیچ حلقه نیست که یادت نمی‌رود	در هیچ بقعه نیست که تخم نگشته‌ای
مادقتر از حکایت عشقت نبسته‌ایم	تو سگدل حکایت مادر نوشته‌ای
زیب و فریب آدمیان را نهایت است	حوری مکر نه از گل آدم سرشته‌ای
از غصه و بقیه تر بر سر آمده ست	آن موی مشکبوی که در پای بسته‌ای
من در بیان وصف تو حیران مانده‌ام	حدیست حسن را و تو از حد گذشته‌ای
سر می‌نهند پیش خط عارفان پارس	یتی مکر ز گفته سعدی نبسته‌ای

## غزل ۴۹۲: ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته	رخساره زمین چو تو حالی نیافته
تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ	خوشت تر ز ابروی تو حلالی نیافته
بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب	خود را طاقتی و جمالی نیافته
چرخ مشعل از رخ تو دلفریب تر	در زیر هفت پرده خیالی نیافته
خود را به زیر چنگل شبین عشق تو	عقای صبر من پروبالی نیافته
تا کی ز درد عشق تو نال دروان من	روزی به لطف از تو مثالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من	با تو به یک حدیث مجالی نیافته
زایل شود هر آن چه به کلی کمال یافت	عمرم زوال یافت کمالی نیافته
گلبرگ عیش من به چه امید بشکفت	از بوستان وصل شمالی نیافته
سعدی هزار جامه به روزی بپا کند	یک مهربانی از تو به سالی نیافته

## غزل ۴۹۳: سرمست بتی لطیف ساده

سرمست بتی لطیف ساده	در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نواشان	بسته کمر و قبا کشاده
افتاده زمین به حضرت او	کردوش به خدمت ایستاده
خورشید و مهش ز خوبرویی	سرب خط بندگی نهاده
خورشید که شاه آسمان است	در عرصه حسن او پیاده
و ده که بزرگوار حوریست	از روزن جنت او افتاده
لعلش چو عقیق کوهر آکین	زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش	زنگی بچکان ز ماه زاده
سعدی نرسد به یار هرگز	کاوشگر ملکن است و یار ساده

## غزل ۴۹۴: ای یار حاکم کرده پیوند بریده

ای یار حاکم کرده پیوند بریده	این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم	گرک دهن آلوده یوسف ندیده
ماینج ندیدیم و همه شهر بگفتند	افسانه مجنون به لیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گل اندام	از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بی فایده کردیم	چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی	الایه کمان مهره ابروی خمیده
میلست به چه ماند به خرامیدن طاووس	غزرت به نکه کردن آهوی رمیده
گر پای به درمی نهم از نقطه شیراز	ره نیست تو سپر امن من حلقه کشیده
بادست بلورین تو پنجه نتوان کرد	رقیم دعا گفته و دشنام شنیده
روی تو میناد و گریه سعدی	گر دیده به کس باز کند روی تو دیده

## غزل ۴۹۵: می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه

می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه	ای ساقی صبحی دوده می شبانه
عقلم بدزد نختی چند اختیار دانش	هوشم سیر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ قنبر بار و فرق نش سپر کن	ور تیر طعنه آید جان نش نشانه
کر می به جان و همدت بستان که پیش دانا	ز آب حیات بهتر خاک شرابخانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد	هم طعم نارد دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چکونه کرد و کرد شراب صافی	کجشک را نکند عتقاد آشیانه
دیوانگان ترسند از صولت قیامت	بشکند اسب چوبین از سیف و تازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا	صاحب هنر نکیر و بر بی هنر بهانه



## غزل ۴۹۶: ای صورت ز کوهر معنی خزیه ای

ای صورت ز کوهر معنی خزیه ای	مار از داغ عشق تو در دل دفیئه ای
دانی که آه سوختگان را اثر بود	مگذار ناله ای که بر آید ز سینه ای
زیور همان دورشته مرجان کفایت است	وز موی در کنار و برت غبیریه ای
سر دنیا و رم به سلاطین روزگار	کر من ز بندگان تو باشم کینه ای
چشمی که جز به روی تو بر می کنم خطاست	و آن دم که بی تومی گذرانم غمیته ای
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم	سنگی به دست دارد و ما آبلکینه ای
و آن را را بود که زند لاف مهر دوست	کز دل به در کند همه مهری و کینه ای
سعدی به پاکبازی و رندی مثل نشد	تنهاد این مدینه که در هر مدینه ای
شعرش چو آب در همه عالم چنان شده	کز پارس می رود به خراسان سفینه ای

## غزل ۴۹۷: خلاف سرور روزی خرامان سوی بستان آمی

خلاف سرور روزی خرامان سوی بستان آمی	دهان چون غنچه بکشی و چو گلبن در گلستان آمی
دامم حوریان از خلد رضوان می فرستندت	که ای حوری انسانی دمی در باغ رضوان آمی
گرت اندیشه می باشد ز بدگویان بی معنی	چو معنی معجری بر بند و چون اندیشه پنهان آمی
دلم کرد لب لعلت سکندر و ارمی کردد	نگوئی کاخرای مسکین فراز آب حیوان آمی
چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو منیرانم	برای مصلحت ما از عقرب سوی میزان آمی
جهانی عشق بازانند در عهد سر زلفت	رها کن راه بد عهدی و اندر عهد ایشان آمی
خوش آمد نیست سعدی را در این زندان جسمانی	اگر تو یک دلی با او چو او در عالم جان آمی

## غزل ۴۹۸: قیمت گل برود چون توبه گلزار آبی

و آب شیرین چو تود خنده و گفتار آبی	قیمت گل برود چون توبه گلزار آبی
بار دیگر نکند که توبه رفتار آبی	این همه جلوه طاووس و خرامیدن او
دیده بروز نباید که گرفتار آبی	چند بار آخرت ای دل به نصیحت گفتم
دل چنین سخت نباشد تو مگر خاریابی	مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی
چشم باشد مترصد که در بار آبی	گر تو صد بار بیایی به سرکشته عشق
من خصومت نکنم که توبه پیکار آبی	سپراز تیغ تو در روی کشیدن نمی است
چون تو لعبت ز پس پرده پیدار آبی	کس نماند که به دیدار تو واله نشود
گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آبی	دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آبی	دوست دارم که کست دوست ندارد جز من
به چنین صورت و معنی که تومی آرایی	سعید اختر اناس تو بس دل ببرد

## غزل ۴۹۹: خرم آن روز که چون گل به چمن باز آیی

خرم آن روز که چون گل به چمن باز آیی	یابستان به در حجره من باز آیی
گلبن عیش من آن روز شکستن گیرد	که تو چون سرو خرامان به چمن باز آیی
شمع من روز نیامد که شمع بفروزی	جان من وقت نیامد که به تن باز آیی
آب تلخ است مدام چو صراحی در حلق	تا تو یک روز چو ساغر به دهن باز آیی
کی به دیدار من ای مهر کسل بر خیزی	کی به گفتار من ای عهد شکن باز آیی
مرغ سیر آمده ای از قفس صحبت و من	دام زاری بنهم بو که به من باز آیی
من خود آن بخت ندارم که به تو پیوندم	نه تو آن لطف نداری که به من باز آیی
سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود	هیچت افتد که چو مردم به سخن باز آیی

## غزل ۵۰۰: تاکیم انتظار فرمایی

تاکیم انتظار فرمایی	وقت نماند که روی بنایی؟!
اکرم زنده باز خواهی دید	رنج شویشت چرانی
عمر کوته تراست از آن که تو نیز	دردازی وعده افزایی
از تو کی برخورم که در وعده	سپری گشت عهد برنایی
نرسیدیم دتو و نرسد	بیچ بچاره را شکلیایی
به سر راهت آورم هر شب	دیده ای دروداع مینایی
روز من شب شود و شب روزم	چون بندی نقاب و بکشیایی
برخ سعدی از خیال تو دوش	زر کرمی بود و سیم پالایی

## غزل ۵۰۱: تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی	دری باشد که از رحمت به روی خلق بکشی
ملا متکوی بی حاصل ترنج از دست نشاند	در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنایی
به زیور با یار ایند وقتی خبرویان را	تو سیمین تن چنان خوبی که زیور با یارانی
چو بلبل روی گل میند زبانش در حدیث آید	مراد رویت از حیرت فرو بسته گویانی
تو باین حسن توانی که روی از خلق در پوشی	که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی
تو صاحب منصبی جاناز مسکینان نیندیشی	تو خواب آلوده ای بر چشم بیداران ننجشایی
گر فقم سرو آزادی نه از ماء مهین زادی	مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی
دعایی کر نمی گویی به دشنامی عزیزم کن	که کر تلخ است شیرین است از آن لب هر چه فرمایی
کمان از میثگی بروم که دریا تا کمر باشد	چو پایا نم برفت اکنون بدانستم که دریایی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش	مکس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوانی
قیامت می کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن	مسلم نیست طوطی را در ایامت سگر خانی

## غزل ۵۰۲: تو با این لطف طبع و دلربایی

چنین سگین دل و سرکش چرایی	تو با این لطف طبع و دلربایی
نذاستم که پیانم نیایی	به یک بار از جهان دل در تو بستم
یکی از درد آبی ای روشنایی	شب تاریک هجرانم بفرسود
که در پاست فشانم چون در آبی	سری دارم مہیا بر کف دست
حدیث حسن خوبان خطایی	خطای محض باشد با تو گفتن
ولیکن سست مہروبی و فانی	مکاری سخت محبوبی و مطبوع
که سختی بینی و جور آزمایی	دلا کر عاشقی دایم بر آن باش
برو سعدی که خدمت رانشایی	و کر طاقت نداری جور مخدوم

## غزل ۵۰۳: تو پری زاده ندانم ز کجای آبی

تو پری زاده ندانم ز کجای آبی	گاد میزاده نباشد به چنین زیبایی
راست خواهی نه حلال است که پنهان دارند	مثل این روی و نشاید که به کس بنایی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ	نتواند که کند دعوی همالایی
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست	عمیت آن است که بر بنده نمی بخشایی
به خدا بر تو که خون من بچاره میریز	که من آن قدر ندارم که تو دست آلالی
بی رخت چشم ندارم که جهانی بینم	به دو چشم که ز چشم مروای مینایی
نه مرا حسرت جاه است و نه اندیشه مال	همه اسباب میاست تو در می مایی
بر من از دست تو چندان که جفای آید	خوشترو خوبتر اندر نظرم می آیی
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست	چاره بعد از تو ندانیم به جز تنهایی
ور به خواری ز در خویش برانی مارا	همچنان شکر کنیست که عزیز مایی
من از این در به جفا روی نخواهم پیچید	گر ببندی تو به روی من و گر بکشیانی



چه کند داعی دولت که قبولش نکنند  
ما حریم به خدمت تو نمی فرمایی  
سعدی اختر اناس تو بس دل ببرد  
به چنین زیور معنی که تومی آرای  
باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد  
لطف این باد ندارد که تومی پیایی

## غزل ۵۰۴: چه رویست آن که دیدارش ببرد از من سگیایی

کواهی می دهد صورت بر اخلاقش به زیبایی	چه روی است آن که دیدارش ببرد از من سگیایی
اگر تلخ اتفاق افتد به شیرینی میندایی	نگارینا به هر تندی که می خواهی جوابم ده
که من در نفس خویش از تو نمی بینم سگیایی	دگر چون ناسگیایی بنیم صادقش خوانم
که دانشمند از این صورت بر آرد سربه شیدایی	از این پس عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان
فراموشم نه ای وقتی که دیگر وقت یاد آبی	چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رک
بسی شب روزگردان به تاریکی و تنهایی	شبی خوش هر که می خواهد که با جانان به روز آرد
که صوفی در سماع آمد و تائی کرد و دیکتائی	بیاری لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب
زبان درکش که منطورت ندارد حد زیبایی	سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد

## غزل ۵۰۵: خبرت خراستر کرد جراحی

چو خیال آب روشن که به تشنگان غامی	خبرت خراستر کرد جراحی
چه از این به ارمغانی که تو خوشن بیاپی	تو چه ارمغانی آری که به دوستان فرستی
شب و روز در خیالی و ندانست کجایی	بشدی و دل بپردی و به دست غم سپردی
نه عجب که خبرویان بکنند بی وفایی	دل خویش را بکنتم چو تو دوست می گرفتم
که جانکم و لیکن نه تو لایق جانی	تو بجای خود بگردی و نه من نمی توانم
تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشاهی	چه کنند اگر تحمل نکنند زیردستان
دگری نمی شناسم تو بپر که آشنایی	سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم
بروای فقیه و بامافروش پارسایی	من از آن گذشتم ای یار که بشوم نصیحت
بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی	تو که گفته ای تامل نکنم جمال خوبان
نه چنان لطیف باشد که به دوست برکشی	در چشم باد امان به بهشت برکشودن

## غزل ۵۰۶: دریچه‌ای ز بهشتش به روی بکشایی

دریچه‌ای ز بهشتش به روی بکشایی	که باداد پگاهش تو روی بنایی
جهان شب است و تو خورشید عالم آرایی	صبح مقبل آن کز دشت تو باز آیی
به از تو مادر کیتی به عمر خود فرزند	نیاورد که همین بود حد زیبایی
هر آن که با تو وصالش دمی میسر شد	میسرش نشود بعد از آن سگیبایی
درون پیرهن از غایت لطافت جسم	چو آب صافی در آئینه پیدایی
مراجبال سخن بیش در بیان تو نیست	کمال حسن بند زبان گویایی
ز گفت و گوی عوام احترام می کردم	کز این پس بشنیم به کنج تنهایی
وفای صحبت جانان به کوش جانم گفت	نه عاشقی که حذر می کنی ز رسوایی
گذشت بر من از آسیب عشقت آن چه گذشت	هنوز منتظرم تا چه حکم فریایی
دوروزه باقی عمرم فدای جان تو باد	اگر بگاهی و در عمر خود پیفرایی
گر او نظر نکند سعدیابه چشم نواخت	به دست سعی تو باد است تا نیامایی

## غزل ۵۰۷: کرم راحت رسانی و رگزایی

کرم راحت رسانی و رگزایی	محبت بر محبت می فزایی
به شمشیر از تو بیگانه نکردم	که هست از دیر که باز آشنایی
همه مرغان خلاص از بند خوانند	من از قیدت نمی خواهم رهایی
عقوبت هرچ از آن دشوارتر نیست	بر آنم صبر هست الاجدایی
اگر بیگماکان تشریف بخند	هنوز از دوستان خوشتر گدایی
منم جانا و جانی بر لب از شوق	بده کربوسه ای داری بهایی
کسانی عیب مابینند و گویند	که روحانی ندانند از هوایی
جمع پارسیان کو بدانند	که سعدی توبه کرد از پارسیانی
چنان از خمر و مرونای و ناقوس	نمی ترسم که از زهد ریایی

## غزل ۵۰۸: مشتاق توام با همه جوری و جانی

مشتاق توام با همه جوری و جانی	محبوب منی با همه جرمی و خطایی
من خود به چه اوزم که تمنای تو ورزم	در حضرت سلطان که برد نام کدایی
صاحب نظران لاف محبت نهند	وان که سپر انداختن از تیر بلایی
باید که سری در نظرش بیچ نیرزد	آن کس که نهد در طلب وصل تو پایی
بیداد تو عدلست و جانی تو کرامت	دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دجانی
جز عهد و وفای تو که محلول نکردد	هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی
کرد دست دهد دولت آنم که سرخویش	در پای سمند تو کنم نعل بهایی
شاید که به خون بر سر حاکم بنویسند	این بود که باد و ست به سر برد و فانی
خون در دل آزرده نهان چند باند	شک نیست که سر بر کند این در دبه جانی
شرط کرم آنست که بادد بمیری	سعدی و نخوای ز در خلق دوائی

## غزل ۵۰۹: من ندانستم از اول که تویی مهر و وفایی

من ندانستم از اول که تویی مهر و وفایی	عهد نابستن از آن به که بستی و نیایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم	باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه	ما کجایم در این بحر تفکر تو کجایی
آن نه خالست و ز نخدان و سر زلف پریشان	که دل اهل نظر برد که سرست خدایی
پرده بردار که بگانه خود این روی بنیند	تو بزرگی و در آینه کوچک نیایی
حلقه برد تو انم زدن از دست رقیبان	این تو انم که بیایم به محلت به کدایی
عشق و درویشی و انگشت نایی و ملامت	همه سهلت تحمل نکنم بار جدایی
روز صحر او سماعت و لب جوی و تماشا	در همه شهر دلی نیست که دیگر برایی
گفته بودم چو میایی غم دل با تو بگویم	چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
شمع را باید از این خانه به در بدن و کشتن	تا به همسایه نگوید که تو در خانه مایی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد	که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی
خلق کویند برودل به هوای دگری ده	نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

## غزل ۵۱۰: نه من تنها کز قارم به دام زلف زیبایی

که هر کس بادلارامی سری دارند و سودایی	نه من تنها کز قارم به دام زلف زیبایی
هزاران سروستانی فدای سروبالایی	قرین یار زیبارا چه پروای چمن باشد
تو دل با خوشتن داری چه دانی حال شیدایی	مراسبت به شیدایی کنده ماه پری بیکر
ملولی را چه غم دارد ز حال ناسگیبایی	همی دانم که فریادم به کوشش می رسد لیکن
ندیدستند مسکینان سری افتاده در پایی	عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم
نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی	اگر فرمود را حاصل نشد پیوند با شیرین
ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانایی	خرد با عشق می کوشد که وی را در کند آرد
تترسم دیگر از باران که افتادم به دریایی	مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می آمد
که ما را با کسی دیگر نمانده ست از تو پروایی	تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن
که بعد از سایه لطفش ندارد در جهان جایی	نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری
و کز بادم برد چون شعر هر جزوی به اقصایی	من آن خاک و فادارم که از من بوی مهر آید



## غزل ۵۱۱: هر کس به تماشایی رفتند به صحرائی

هر کس به تماشایی رفتند به صحرائی	مارا که تو مظلومی خاطر نرود جایی
یا چشم نمی بیند یاراه نمی داند	هر کاه به وجود خود دارد ز تو پروایی
دیوانه عشقت را جایی نظر افتاده ست	کاش بجا نتواند رفت اندیشه دانایی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی	سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی
زبانماید سرواندر نظر عقلش	آن کش نظری باشد با قامت زیبایی
کویند رفیقانم در عشق چه سرداری	کویم که سری دارم در باخته در پایی
ز بهار نمی خواهم کز کشتن امانم ده	تا سیرت را بینم یک لحظه مدارایی
در پارس که تابوده ست از ولوله آسوده ست	بیم است که برخیزد از حسن تو غوغایی
من دست نخواهم برد الا به سر زلفت	کرد ستری باشد یک روز به یغایی
کویند تمنایی از دوست بکن سعدی	جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

## غزل ۵۱۲: همه چشمیم تابرون آبی

همه چشمیم تابرون آبی	همه کوشیم تاچه فریابی
تو نه آن صورتی که بی رویت	مصور شود سگیابی
من ز دست تو خویشتم بکشم	تا تو دستم به خون نیالایی
گفته بودی قیاسم بیند	این گروهی محب سودایی
وین چنین روی دستان که تو راست	خود قیامت بود که بنایی
ماتاسالکان کوته دست	تو دخت بلندبالایی
سرمه و آستان خدمت تو	کر برانی و کر بنجایی
جان به سکرانه دادن از من خواه	کر به انصاف بامیان آبی
عقل باید که با صلابت عشق	نکنند چه توانایی
تو چه دانی که بر تو نگذشته ست	شب هجران و روز تنهایی
روشت کردد این حدیث چو روز	کر چو سعدی شبی میمائی

## غزل ۵۱۳: ای ولوله عشق تو بر هر سرکویی

ای ولوله عشق تو بر هر سرکویی	روی تو سیرد از دل ما هر غم رویی
آخر سرمویی به ترحم نگر آن را	کاهی بودش تعیبه بر هر بن مویی
کم می نشود شکی دیده شو خم	با آن که روان کرده ام از هر مژه جویی
ای هر تنی از مهر تو افتاده به کنجی	وی هر دلی از شوق تو آواره به سویی
مایکدل و تو شرم نداری که بر آبی	هر خط به دستانی و هر روز به خوبی
در کان بود چون تن زیبای تو یسی	وز سنگ نخنیزد چو دل سخت تو رویی
بر هم نزند دست خزان بزم ریاحین	گر باد به بستان برد از زلف تو بویی
با این همه میدان لطافت که تو داری	سعدی چه بود در خم چو کان تو کویی

## غزل ۵۱۴: ای خسته دلم در خم چوگان تو کویی

ای خسته دلم در خم چوگان تو کویی	بی فایده ام پیش تو چون بیهوده کویی
ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده	افقاده به زخمش چو گمان پشت دو تویی
هم طرفه ندارم اگر م باز نوازی	زیرا که عجب نیست نکویی ز نکویی
سعدی غمش از دست مده کر نهد دست	کی دست دهد در همه آفاق چو نویی

## غزل ۵۱۵: چه جرم رفت که باماسخن نمی‌کویی

چو جرم رفت که باماسخن نمی‌کویی	جنایت از طرف ماست یا تو بدخوی
تو از نبات کرو برده‌ای به شیرینی	به اتفاق و لیکن نبات خود روی
خزار جان به ارادت تو راهی جویند	تو سگدل به لطافت دلی نمی‌جوی
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد	بیا و کر همه بد کرده‌ای که نیکویی
تو بد کموی و کر نیز خاطرت باشد	بکوی از آن لب شیرین که نیک می‌کویی
گلم نباید و سروم به چشم درناید	مرا وصال تو باید که سرو گلجوی
خزار جامه سپر ساختم و هم بگذشت	خدنک غمزه خوبان زدلق نه تویی
به دست جهد نشاید گرفت دامن کام	اگر نخواهدت ای نفس خیره می‌پویی
دست شد که به یک دل دو دوست نتوان داشت	به ترک خویش بکوی ای که طالب اوینی
همین که پای نهادی بر آستانه عشق	به دست باش که دست از جهان فرو شویی
در از نای شب از چشم درمندان پرس	تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی

زخاکِ سعدی بیچاره بوی عشق آید      هزار سال پس از مرگش اربینبویی

## غزل ۵۱۶: کدام کس به تو ماند که گویمت که چنوبی

کدام کس به تو ماند که گویمت که چنوبی	ز هر که در نظر آید گذشته ای به نکوبی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی	تطیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوبی
خزار دیده چو پروانه بر حال تو عاشق	غلام مجلس آنم که شمع مجلس او بی
نذیم آبی و خاکی بدین لطافت و پایی	تو آب چشمه حیوان و خاک غایه بویی
تو را که در نباشد زرد مایه تفاوت	تو حال تشنه ندانی که بر کناره جویی
صبای روضه رضوان ندانمت که چه بادی	نسیم وعده جانان ندانمت که چه بویی
اگر من از دل یک تو بر آورم دم عشقی	عجب مدار که آتش در اقدم به دو تویی
به کس مگوی که پایم به سنگ عشق بر آمد	که عیب گیر و گوید چرا به فرق نپویی
دلی دو دوست نکیر دو مهر دل نپذیرد	اگر موافق او بی به ترک خویش بکویی
کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فرو کن	نه آن گلی که بمیرم به آب دیده بشویی
به اختیار تو سعدی چه التماس بر آید	گر او مراد نبخشد تو کیتی که بجویی

## غزل ۵۱۷: ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بایی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بایی	شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتایی
از بوی تو دتاب شود آهوی مشکین	گر باز کنند از شکن زلف تو تابی
بر دیده صاحب نظران خواب بستی	ترسی که بیند خیال تو به خوابی
از خنده شیرین مگدان دمانت	خون می رود از دل چو نمک خورده کبابی
تا عذر ز لیجا بند منکر عشاق	یوسف صفت از چهره برانداز تقابلی
بی روی تو ام جنت فردوس نباید	کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
مشغول تو را گر بگذارند به دوزخ	باید تو دوش نکند هیچ عذابلی
باری به طریق کریم بنده خود خوان	تا بشنوی از هر بن مویم جوابلی
در من منکر تا در کان چشم ندارند	کز دست کدایان نتوان کرد ثوابلی
آب سختم می رود از طبع چو آتش	چون آتش رویت که از او می چکد آبی
یاران همه بیا رو من خسته طلبکار	هر کس به سر آبی و سعدی به سرابی



## غزل ۵۱۸: تو خون خلق بریزی و روی درتابی

تو خون خلق بریزی و روی درتابی	ندانست چه کافات این گزیابی
تصد عنی فی البحر والنوی لکن	الیک قلبی یا غایۃ المنی صاب
چو عنذ لب چه فریاد که می دارم	تو از غرور جوانی همیشه در خوابی
الی العداة و صلتم و تصحونهمو	و فی و داد کمو قد هجرت احبابی
نه هر که صاحب حسن است جور پیشه کند	تو را چه شد که خود اندر کمین اصحابی
احبتی امرونی بترک ذکر راه	لقد اطعت و لکن جه آبی
نمت چکونه پوشتم که دیده بر رویت	هی کواهی بر من دهم به کذابی
مرا تو بر سر آتش نشاندی ای عجب آنک	منم در آتش و از حال من تو درتابی
من از تو سیر نکردم که صاحب استفا	نه ممکن است که هرگز رسد به سیرابی

## غزل ۵۱۹: سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی	چه خیال نکند ز کرد و گذر نکرد و خوابی
به چه دیرمندی ای صبح که جان من بر آمد	بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند	همه ببلبلان بگردند و غاند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم	که به روی دوست ماند که براکند نقابی
سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد	که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من نه مرد آنست که با غمش بر آید	کسی کجا تواند که بپسند عتابی
نه چنان کنا حکارم که به دشمنم سپاری	توبه دست خویش فرمای اگر مکنی عذابی
دل همچو سگت ای دوست به آب چشم سعدی	عجب است اگر نکرد که بگرد آسای
بروای کدای مسکین و دری دگر طلب کن	که هزار بار گفتی و نیتت جوابی

## غزل ۵۲۰: که دست تشنه می گیرد به آبی

خداوندان فضل آخر ثوابی	که دست تشنه می گیرد به آبی
اگر تلخ است و کر شیرین جوابی	توقع دارم از شیرین زبانت
بدان ماند که کنجی در خرابی	تو خود نایی و کر آبی بر من
چنان نوشتم که شیرین تر شرابی	به چشمانت که کر زهرم فرستی
نباشد بر سر سرو آفتابی	اگر سروی به بالای تو باشد
اگر صد بار بر بند و تقابی	پری روی از نظر غایب نکردد
شب و روز آرزو مندم به خوابی	بدان تالیک نفس رویت بینم
که باز آید به جوی رفته آبی	امیدم هست اگر عطشان نمیرد
که خواهد پنجه کردن با عتابی	هلاک خویشان می خواهد آن مور
سحرگاهم به گوش آید خطابی	شبی دانم که در زندان هجران
نخواهی دید در دوزخ عذابی	که سعدی چون فراق ماکشیدی

## غزل ۵۲۱: سل المصانع ربکا تهیم فی العلوات

سل المصانع ربکا تهیم فی العلوات	تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
شیم به روی تو روز است و دیده ما به تو روشن	وان بجزرت سواء عشیتی و خداتی
اگر چه دیر باندم امید بر نکر فقم	مضی الزمان و قلبی بقول انک آتی
من آدمی به حالت نه دیدم و نه شنیدم	اگر گلی به حقیقت عجبین آب حیاتی
شبان تیره امیدم به صبح روی تو باشد	و قد نقش عین الحیوة فی الطلمات
کلم تمر عیشی و انت حامل شه	جواب تلخ بدیع است از آن دهن نباتی
ز پنج روزه عمر است عشق روی تو مارا	و جدت رائحة الودان شمست رفاتی
و صفت کل ملیح کما یحب و یرضی	محامد توجیه کویم که ماورای صفاتی
اخاف منک و ارجوا واستغیث و ادنو	که هم کمند بلایی و هم کلید نجاتی
ز چشم دوست فدا دم به کامه دل دشمن	اصبتی بجزونی کما تشاء عداتی
فراقنامه سعدی عجب که در تو نگیرد	وان سگوت الی الطیر نحن فی الکونات

## غزل ۵۲۲: تو بیچ عهد نبستی که عاقبت شکستی

تو بیچ عهد نبستی که عاقبت شکستی	مرا بر آتش سوزان نشاندی و تشتی
بنای مهر نمودی که پایدار نماند	مرا به بند بستی خود از کمند بختی
دلم شکستی و رفقی خلاف شرط مودت	به احتیاط روا کنون که آبلگنه شکستی
چراغ چون تو نباشد به بیچ خانه و لیکن	کس این سرای بند و در این چنین که تو بستی
گرم عذاب نایی به داغ و درد جدایی	سکجه صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که ماسرستی و کبریا و رعونت	به زیر پای نهادیم و پای بر سرستی
گرت به گوشه چشمی نظر بود به اسیران	دوای درد من اول که بی گناه بختی
هر آن کست که بسنید روا بود که بگوید	که من بهشت بیدم به راستی و درستی
گرت کسی پرسد ملاتش نکنم من	تو هم در آینه بگر که خوشتن پرستی
عجب مدار که سعدی به یاد دوست بنالد	که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

## غزل ۵۲۳: همه عمر بربندارم سراز این خار مستی

همه عمر بربندارم سراز این خار مستی	که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت اقد	دگر آن روند و آیند و تو، پنهان که هستی
چه حکایت از فراق که نداشتم ولیکن	تو چو روی باز کردی در باجرا بستی
نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به	که تخیلی نویسی و هدیتی فرستی
دل در دمنده که اسیر توست یارا	به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز بیجا	تو که قلب دوستان را به محارقت شکستی
بروای فقیه دانا به خدای بخش مارا	تو وز بهد و پارسایی من و عاشقی و مستی
دل هوشمند باید که به دلبری سپاری	که چو قبله است باشد به از آن که خود پرستی
چو زمام بخت و دولت نه به دست جمد باشد	چه کنند اگر ز بونی نکنند وزیر دستی
کله از فراق یاران و جهای روزگار آن	نه طریق توست سعدی کم خویش کی و رستی

## غزل ۵۲۴: یار قدحی پر کن از آن داروی مستی

یار قدحی پر کن از آن داروی مستی	تا از سر صوفی برود علت هستی
عاقل مکنگر بود و مصلحت اندیش	در مذہب عشق آسی و از این جملہ برستی
ای قنہ نوحاۃ از عالم قدرت	غایب شواز دیده کہ در دل منشستی
آرام دلم بستی و دست شکیم	بر تاقی و پنجه صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر ہم ننہاده	با تو نتوان گفت بہ خواب شب مستی
سودازده ای کز ہمہ عالم بہ تو پیوست	دل نیک بدادت کہ دل از وی بکستی
در روی تو کفتم سخی چند بگویم	رو باز کشادی و در نطق مبتی
گر بادہ از این خم بود و مطرب از این کوی	ما توبہ نخواہیم شکستن بہ درستی
سعدی غرض از حقہ تن آیت حق است	صد تعیہ در دوست و یکی باز نجستی
نقاش وجود این ہمہ صورت کہ سپرداخت	تا نقش بینی و مصور پرستی

## غزل ۵۲۵: اگر مانند رخسارت گلی در بوستانی

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانی	زمین را از کجالت شرف بر آسانی
چو سرو بوستانی وجود مجلس آرایت	اگر در بوستان سروی سخلوی و روانی
نگارین روی و شیرین خوی و غضب بوی و سیمین تن	چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی
تو کوی در همه عمر میسر کرد این دولت	که کام از عمر بگیرم و گر خود یک زمانستی
جز این عیبت نمی دانم که بد عهدی و سکنین دل	دلارامی بدین خوبی دینغ ار مهربانستی
شکر در کام من تلخ است بی دیدار شیرینش	و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی
دمی در صحبت یاری ملک خوی پری پیکر	گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی
نه تاجان در جسد باشد و فاداری کنم با او	که تاق در جسد باشد و گر خود استخوانستی
چنین گویند سعدی را که ددی هست پنهانی	خبر در مغرب و مشرق نبود ی کر نهانستی
هر آن دل را که پنهانی قریبی هست روحانی	به خلوتخانه ای ماند که در در بوستانستی



## غزل ۵۲۶: تعالی الله چه رویست آن که کوی آفتابستی

و کرمه راجا بودی ز شرمش در تقابستی	تعالی الله چه روی است آن که کوی آفتابستی
ز شرم رنگ رخسارش چونیلوفر آبستی	اگر گل را نظر بودی چونرکس تاجان میند
ز چشم مست میگونش که پنداری به خوابستی	شبان خوابم نمی گیرد نه روز آرام و آسایش
فقیر از رقص در حالت خلیب از می خرابستی	گر آن شاهد که من دانم به هر کس روی بنماید
بهش باز آمدی مجنون اگر مست شرابستی	چنان مستم که پنداری نماند امید بسیاری
به یک ساعت پیکندی اگر افراسیابستی	گر آن ساعد که او دارد بدی بارتم دستان
که از دستت شکر باشد و کر خود زهر نابستی	بیاری لعبت ساقی اگر تلخ است و کر شیرین
دینا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی	کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
پس آنکه بر من مسکین جفا کردن صوابستی	اگر دانی که تا، مستم نظر با جز تو پیوستم
اگر چندان که در چشمم سرشک اندر سخابستی	زین تشنه را باران نبودی بعد از این حاجت
که سعدی زیر نعلینت چه بودی کر ترابستی	ز خاکم رشک می آید که بر سرمی نهی پایش

## غزل ۵۲۷: ای باد که بر خاک در دوست گذشتی

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی	پندار مت از روضه بتان بهشتی
دور از سببی نیست که شوریده سودا	هر خطه چو دیوانه دوان برد و دشتی
باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد	سرکشته چو من در همه آفاق بگشتی
از کف ندم دامن معشوقه زیبا	هل تا برو نام من ای یار به زشتی
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان	با آن که به یک باره ام از یاد بهشتی
باطیع ملوت چه کند دل که نسازد	شرطه همه وقتی نبود لایت گشتی
بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم	یک دم تشتم که به خاطر نگذشتی
شوخی سگر الفاظ و می لاله بناکوش	سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی
قلب تو د کس نکلندی که نبردی	شمسیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
سیلاب قضا نستر دازد قتر ایام	این ماکه تو بر خاطر سعدی بنوشتی

## غزل ۵۲۸: یاد می‌داری که بامن جنگ در سرداشتی

یاد می‌داری که بامن جنگ در سرداشتی	رای رای توست خواهی جنگ خواهی آشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان	این بتر کردی که بد کردی و نیک امحاشتی
دوستان دشمن گرفتن هرگز ت عادت نبود	جز در این نوبت که دشمن دوست می‌پنداشتی
خاطر م‌نگذاشت یک ساعت که بد مری کنم	گر چه دانستم که پاک از خاطر م‌بگذاشتی
همچنان ناخن رنگین کواهی می‌دهد	بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی
تا تو بر کشتی نیامد هیچ خلق اندر نظر	کز خیالت شخذه‌ای بر ناظر م‌بگاشتی
هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست	سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی
هر دم از شاخ زبانم میوه‌ای ترمی رسد	بوستان هارست از آن تخم که در دل کاشتی
سعدی از عقبی و دنیا روی در دیوار کرد	تا تو در دیوار فکرش نقش خود بگاشتی

## غزل ۵۲۹: سست پیمانابه یک ره دل زما برداشتی

سست پیمانابه یک ره دل زما برداشتی	آخرای بد عهد سگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق	تابه یک ره سایه لطف از کد برداشتی
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل	جرعه ای ناخورده شمشیر جابر داشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو	چون تو را گشتم تو خود خاطر زما برداشتی
لعل دیدی لا جرم چشم از شبه بردوختی	در پسندیدی و دست از کمر بابر داشتی
شمع بر کردی چراغیت باز نماند در نظر	گل فرا دست آمدت مهر از کیا برداشتی
دوست بردارد به جرمی یا خطایی دل زد دوست	تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی
عمر ما در زیر دامن برد سعدی پای صبر	سر ندیدم کز گریبان و فابا برداشتی

## غزل ۵۳۰: ندیدمت که بکردی وفادان چه بگفتی

ندیدمت که بکردی وفادان چه بگفتی	طریق وصل کشادی من آدم تو برفتی
وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی	چو خوشتن به تو دادم تو میل باز گرفتی
نه دست عهد گرفتی که پای وصل بدارم	به چشم خویش بیدم خلاف هر چه بگفتی
هزار چاره بکردم که همغان تو کردم	تو پهلوان سراز آئی که در کند من افتی
نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن	چرا ز عاشق مسکین هم اولش نهفتی
تو قدر صحبت یاران و دوستان شناسی	مگر شبی که چو سعدی به داغ عشق بختی

## غزل ۵۳۱: ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی	حق را به روزگار تو با معنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را	هر باد آدمی کند از نوبدایتی
معروف شد حکایتی اندر جهان و نیست	با تو مجال آن که بگویم حکایتی
چندان که بی تو غایت امکان صبر بود	کردیم و عشق را نه پیدا است غایتی
فرمان عشق و عقل به یک جای نشوند	غوغا بود و پادشاه اندر ولایتی
زبانای روزگار به خوبی ممیزی	چون در میان لکشر منصور رایتی
عمیت نمی کنم که خداوند امر و نهی	شاید که بنده ای بکشد بی جنایتی
زان که که عشق دست تطاول دراز کرد	معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریه بختن	فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
در مانده ام که از تو شکایت کجا برم	هم با تو گزرد دست تو دارم شکایتی
سعدی نهفته چند باند حدیث عشق	این ریش اندرون بکند هم سرایتی

## غزل ۵۳۲: چون خراباتی نباشد زاهدی

چون خراباتی نباشد زاهدی	کش به شب از درد آید شاهی
محبوب کو تا بید روی دوست	بمحو محرابی و من چون عابدی
چون من آب زندگانی یافتم	غم نباشد که بمیرد حاسدی
آنچه ماراد دل است از سوز عشق	می نشاید گفت با هر بارودی
دوستان گیرند و دلداران و لیک	مهربان نشاند الا واحدی
از تور روحانی ترم در پیش دل	نگذر دشب های خلوت واردی
خانه ای در کوی درویشان بگیر	تا نماند در محلت زاهدی
گر دلی داری و دلبندیت نیست	پس چه فرق از ناطقی تا جلدی
گر به خدمت قائمی خواهی منم	در نمی خواهی به حسرت قاعدی
سعیاگر روزگارت می کشد	گو بکش بر دست یسین ساعدی

## غزل ۵۳۳: ای باد بادهای خوش می روی به شادی

ای باد بادهای خوش می روی به شادی	پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یاد بهشت بودی	شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تامن در این سیرایم این دزیده بودم	کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
چون گل روند و آیند این دلبران و خوبان	تو در برابر من چون سرو باستانی
ایدون که می نماید در روزگار حسنت	بس قننه بازاید تو قننه از که زادی
اول چراغ بودی آهسته شمع کشتی	آسان فرا گرفتیم در خرمن اوفتادی
خواهم که بادهای بیرون روی به صحرا	تا بوستان بریزد گل های بادهای
یاری که باقرینی الفت گرفته باشد	هر وقت یادش آید تو دم به دم به یادی
گر در غمت بمیرم شادی به روزگارت	پیوسته نیکوان را غم خورده اند و شادی
جایی که داغ کسیر در دوش دواپذیرد	آن است داغ سعدی کاول نظر نهادی



## غزل ۵۳۴: دیدی که وفایه جانیاوردی

دیدی که وفایه جانیاوردی	رفقی و خلاف دوستی کردی
بچار کیم به چیز نگر فقی	درماند کیم به بیچ نشمردی
من با همه جوری از تو خوشنودم	تو بی کنهی ز من بیازردی
خود کردن و جرم دوستان دیدن	رسمیست که در جهان تو آوردی
نازت بیرم که نازک اندامی	بارت بکشم که ناز پروردی
مارا که جراحت است خون آید	درد تو چخم که فارغ از ددی
گفتم که نیزم آب رخ زین بیش	بر خاک دلت که خون من خوردی
وین عشق تو در من آفریدتند	هرگز نرو دوز ز عفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید	بیچاره چه می کنی بدین خردی
در حلقه کارزار جان دادن	بهتر که گریختن به نامردی
سعدی سراز جفانیندازد	گل باکیه است و صاف باددی

## غزل ۵۳۵: سپرس از من که بهیچم یاد کردی

سپرس از من که بهیچم یاد کردی	که خود بهیچم فرامش می نکردی
چه نیکو روی و بد عهدی که شری	غمت خوردند و کس را غم نخوردی
چرا با تاوای معشوق طناز	به صلحیم و تو با مادر سردی
نصیحت می کنندم سردگویان	که برگرد از غمش بی روی زردی
نمی دانند کز بیمار عشقت	حرارت باز نشیند به سردی
ولیکن بار قیابان چاره ای نیست	که ایشان مثل خارند و تو ورودی
اگر با خبرویان می نشینی	بساط نیک نامی در نوردی
دگر با من مگوی ای باد گلجوی	که همچون بلبلم دیوانه کردی
چرا دلت نچیند جان سعدی	که هم دردی و هم درمان دردی

## غزل ۵۳۶: مکن سرکشته آن دل را که دست آموز غم کردی

مکن سرکشته آن دل را که دست آموز غم کردی	به زیر پای هجرانش لگد کوب تم کردی
قلم بر بی دلان گفתי نخواهم راند و هم راندی	جابر عاشقان گفתי نخواهم کرد و هم کردی
بدم گفתי و خرسندم عفاک الله نگو گفתי	سکم خواندی و خوشنودم جزاک الله کرم کردی
چه لطف است این که فرمودی مگر سبق اللسان بودت	چه حرف است این که آوردی مگر سهوا قلم کردی
عنایت با من اولیتر که تأدیب جهادیدم	گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی
غنیمت دان اگر روزی به شادی درسی ای دل	پس از چندین تحمل که زیر بار غم کردی
شب غم های سعدی را مگر هنگام روز آمد	که تاریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

## غزل ۵۳۷: چه باز در دست آمد که مهر بر کندی

چه باز در دست آمد که مهر بر کندی	چه شد که یار قدیم از نظر یغفندی
ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست	هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود	و گرنه بر سر کویت به آرزو مندی
دری به روی من ای یار مهربان بکشای	که هیچ کس نکشاید اگر تو در بندی
مرا و گرنه همه آفاق خبرویانند	به هیچ روی نمی باشد از تو خرسندی
هزار بار بکفتم که چشم نکشایم	به روی خوب ولیکن تو چشم می بندی
مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق	به هیچ خلق پندار مت که مانندی
حدیث سعدی اگر کائنات پسندد	به هیچ کار نیاید کرش تو پسندی
مرا چه بندی از دست و پای بر خیزد	مگر امید به بخشایش خداوندی

## غزل ۵۳۸: گفتم آهبن دلی کنم چندی

گفتم آهبن دلی کنم چندی	ندهم دل به هیچ دلبندی
وان که رادیده در دمان تورفت	هرگزش گوش نشود پندی
خاصه مارا که در ازل بوده ست	با تو آمیزشی و پیوندی
به دلت کز دلت به در نکنم	سختر زین خواه سوکندی
یک دم آخر حجاب یک سوز	تا بر آساید آرزو مندی
همچنان پیر نیست مادر دهر	که بیاورد چون تو فرزند
ریش فرهاد بهتر می بود	کز نه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه	تا مگر سایه بر من افکندی
چه کند بنده ای که از دل و جان	نکنند خدمت خداوندی
سعید ورنیک نامی رفت	نوبت عاشقیت یک چندی

## غزل ۵۳۹: مکارا وقت آن آمد که دل بامهر پیوندی

مکارا وقت آن آمد که دل بامهر پیوندی	که مارا بیش از این طاقت مانده ست آرزومندی
غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی	بدیع از طبع موزونت که در بدوستان بندی
تو خرسند و شکیبایی چنینست در خیال آید	که مارا، بمحنین باشد شکیبایی و خرنودی
نگفتی بی وفایا که از مانگسلی هرگز	مگر در دل چنین بودت که خود بامانیوندی
زهی آسایش و رحمت نظر راکش تو منظوری	زهی بخشایش و دولت پدر راکش تو فرزندنی
شکار آن که توان کشتن که محکم در کند آید	چو خج مهر نشاندم درخت وصل بر کندی
نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم	کنونت باز دانستم که ناقض عهد و سوگندی
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت	تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پر کندی
کرت جان در قدم ریزم هنوزت عذرمی خواهم	که از من خدمتی ناید چنان لایق که بمندی
ترش بنشین و تیزی کن که مارا تلخ ننماید	چه می گوئی چنین شیرین که شوری در من افکندی
شکایت گفتن سعدی مگر باد است نزدیکت	که او چون رعد می نالد تو، همچون برق می خندی

## غزل ۵۴۰: خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی	که برگزشتی و از دوستان پرسیدی
گرفتت که نیامد ز روی خلق آزرم	که بی گزبکشی از خدا ترسیدی
پوش روی مکارین و موی مشکین را	که حسن طلعت خورشید را پوشیدی
هزار بیدل مشتاق را به حسرت آن	که لب به لب برسد جان به لب رسانیدی
محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم	که برگزشتی و ما را به بیچ نخریدی
هزار بار بگفتم و بیچ در گرفت	که کرد عشق مکر دای فقیر و کردیدی
تو را ملامت زندان و عاشقان سعدی	و کرد حلال نباشد که خود بلغزیدی
بتیغ می زدومی رفت و باز می نگر هست	که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی

## غزل ۵۴۱: مکر در سخن دشمنان نوشیدی

مکر در سخن دشمنان نوشیدی	که روی چون قمر از دوستان نوشیدی
من از جفای زمان بلبلا خفتم دوش	تو را چه بود که تا صبح می خروشیدی
قصاب ناله مظلوم و لاله محروم	دگر نمی شود ای نفس بس که کوشیدی
کنون حلاوت پیوندا بدانی قدر	که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
به مقتضای زمان اقتصار کن سعدی	که آن چه غایت جهد تو بود کوشیدی



## غزل ۵۴۲: آخر مگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری

آخر مگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری	یا کبر منعت می کند کز دوستان یاد آوری
هرگز نبود اندر ختن بر صورتی چنیدن فتن	هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منطری
صورتگر دیبای چین کو صورت رویش بین	یا صورتی برکش چنیدن یا توبه کن صورتگری
ز ابروی ز مکارین کمان کر پرده برداری عیان	تا قوس باشد در جهان دیگر بنید مشتری
بالای سرو بوستان رویی ندارد دستان	خورشید بارویی چنان مویی ندارد عبیری
تا نقش می بندد فلک کس را نبوده ست این نمک	ماهی ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
تا دل به مرمت داده ام در بحر فکر افتاده ام	چون در نماز استاده ام گویی به محرابم دری
دیگر نمی دانم طریق از دست رفتم چون غریق	آنک دمانت چون عشیق از بس که خونم می خوری
گر رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان	گر به چنین دامن کشان بالای حاکم بگذری
از نعلش آتش می جمد نعلم در آتش می نهد	گر دیگری جان می دهد سعدی تو جان می پروری
هر کس که دعوی می کند کاو با تو انسی می کند	در عهد موسی می کند آواز گاو سامری

## غزل ۵۴۳: ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری

ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری	آنجا که باد زهره ندارد خبربری
ای مرغ اگر پری به سرکوی آن صنم	پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال کر ازما حکایتی	پرسد جواب ده که به جانند مشتری
گو تشنگان بادیه را جان به لب رسید	تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندری
ای ماهروی حاضر غایب که پیش دل	یک روز نگذرد که تو صدمه بار نگذری
دانی چه می رود به سرماز دست تو	تا خود به پای خویش بیانی و بگری
باز آسمی کز صوری و دوری بو ختمیم	ای غایب از نظر که به معنی برابری
یادل به مادی چو دل مابه دست تو ست	یا مهر خوشتن ز دل مابه دربری
تا خود برون پرده حکایت کجارسد	چون از درون پرده چنین پرده می دری
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی	دعوی بنگی کن و اقرار چاکری

## غزل ۵۴۴: ای که بردستان همی کذری

ای که بردستان همی کذری	تابه هر غمزه ای دلی بیری
دردمندی تمام خواهی کشت	یاب رحمت به کشته می نکری
ما خود از کوی عشق باز نیم	نه تاسا لنان ره کذری
بچشم اندر نظرنمی آید	تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل به کس ندهم	حذر از عاشقی و بی خبری
حلقه ای کرد خویشتن بکشم	تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه به کوش	شاهی می کنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیده ای هرگز	چون بخند و سکوفه سحری
پرده داری بر آستانه عشق	می کند عقل و گریه پرده دری
چو خوری دانی ای پسر غم عشق	تا غم بیچ در جهان نخوری
رایگان است یک نفس بادوست	گر به دنیا و آخرت بخبری
قلم است این به دست سعدی در	یا خزار آستین در دری

این نبات از کدام شهر آرند      تو قلم نیستی که میثوری

## غزل ۵۴۵: بخت آئینه ندارم که در او می نگری

بخت آئینه ندارم که در او می نگری	خاک بازار نیزم که بر او می گذری
من چنان عاشق رویت که ز خوبی خبرم	تو چنان قنہ خویشی که ز مابی خبری
به چه مانده کنم در همه آفاق تو را	کآنچه دروهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت	که به هر گوشه چشمی دل خلقی بیری
دیده ای را که به دیدار تو دل می نرود	بیچ علت نتوان گفت به جز بی بصری
گفتم از دست غمت سرب جهان در بنم	نتوانم که به هر جابروم در نظری
به فلک می رود آه سحر از سینه ما	تو همی بر کننی دیده ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست	تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هر چه در وصف تو گویند به نیکویی هست	عمیت آن است که هر روز به طبعی دکری
گر تو از پرده برون آیی و رخ بنایی	پرده بر کار همه پرده نشینان بدری
عذر سعدی نهند هر که تو را شناسد	حال دیوانه نداند که ندیده ست پری

## غزل ۵۴۶: جور بر من می‌پسند دلبری

جور بر من می‌پسند دلبری	زور با من می‌کند زور آوری
بار خصمی می‌کشم کز جور او	می‌نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره ست در زندان عشق	چون مسلمان به دست کافری
بار ما کفتم بکریم پیش خلق	تا مگر بر من بخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم	گر به خیلش در بمیرد چاکری
ای که صبر از من طمع داری و هوش	بار سنگین می‌نهی بر لاغری
ز آنچه در پای عزیزان افکنند	ماسری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده بادیار دوست	حیف باشد بعد از او بر دیگری
در سراپای تو حیران مانده‌ام	در نمی‌یابد به حسنت زیوری
این سخن سعدی تواند گفت و بس	هر که دانی را نباشد جوهری

## غزل ۵۴۷: خانه صاحب نظران می‌بری

خانه صاحب نظران می‌بری	پرده پرهنرکنان می‌دی
گر تو پری چهره‌نوشی تقاب	توبه صوفی به زیان آوری
این چه وجود است نمی‌دانمت	آدمی یا ملکی یا پری
گر همه سرمایه زیان می‌کند	سود بود دیدن آن مشتری
نسخه این روی به نقاش بر	تا بکند توبه ز صورتگری
باتررت حاجت شمشیر نیست	حمله‌ی آری و دل می‌بری
گر تو در آینه تامل کنی	صورت خود باز به مانگری
خسرو اگر عهد تو دریافتی	دل به تو دادی که تو شیرین تری
کردی از خلق بدم به روی	بر تو بدم که به خاطر دی
سعدی اگر کشته شود در فراق	زنده شود چون به سرش بگذری

## غزل ۵۴۸: دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری
اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب	کرد ذوق نیست تو را کز طبع جانوری
من هرگز از تو نظر با خویش نکنم	بینده تن زنده هرگز به بی بصری
از بس که در نظرم خوب آدمی صفا	هر جا که می نگرم گویی که در نظری
دیگر نکه نکنم بالای سرو چمن	دیگر صفت نکنم رفتار گلبک دری
گلبک این چنین زرد سرو این چنین نچد	طاووس را ز سرده پیش تو جلوه گرمی
هر که که می گذری من در تو می نگرم	کز حسن قامت خود با کس نمی نگرمی
از بس که قفسه شوم بر رفقت نه عجب	بر خویش تن تو ز ماصد بار قفسه تری
باری به حکم کرم بر حال ما بنگر	کافد که بار دیگر بر خاک ما گذری
سعدی به جور و جفا مهر از تو بر نکند	من خاک پای تو ام و ز خون من بخوری



## غزل ۵۴۹: دانت آستین چرپیش حال می بری

رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری	دانت آستین چرپیش حال می بری
کبر رها نمی کند کز پس و پیش بگمری	معتقدان و دوستان از چپ و راست منظر
سیر نمی شود نظربس که لطیف منطری	آمد مت که بگرم باز نظربه خود کنم
بنده میان بندگان بته میان به چاکری	غایت کام و دولت است آن که به خدمت رسید
دست به بند می دهم کز تو اسیری بری	روی به خاک می نهم کز تو هلاک می کنی
پیش که داوری بر نداز تو که خصم و داوری	هر چه کنی تو بر حق حاکم و دست مطلق
کز نرسد عنایتی در حق بنده آن سری	بنده اگر به سر رود در طلبت کجارسد
می روی و مقابلی غایب و در تصویری	گفتم اگر نینمت مهر فراموشم شود
کز بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری	جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان
ملک یمن خویش را کز بکشی چه غم خوری	سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان

## غزل ۵۵۰: دیدم امروز بر زمین قمری

دیدم امروز بر زمین قمری	همچو سروی روان به رهگذری
کویا بر من از بهشت خدای	باز کردند باد اودری
من ندیدم به راستی همه عمر	گر تو دیدی به سرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد	آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر پوشانم	تا نیستم به دیده در خطری
چاره صبر است و احتمال فراق	چون کفایت نمی کند نظری
می خرامید وزیر لب می گفت	عاقل از قننه می کند حدری
عدیا پیش تیر غمزه ما	به ز تقوا بایست سپری

## غزل ۵۵۱: رفتی و همچنان به خیال من اندری

رفتی و همچنان به خیال من اندری	گوی که در برابر چشم مصوری
فکرم به نتهای جمالت نمی رسد	کز هر چه در خیال من آمد نکوتری
مه بر زمین ز رفت و پری دیده بر داشت	تا نطن برم که روی تو ماه است یا پری
تو خود فرشته ای نه از این گل سرشته ای	گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
ما را شکایتی ز تو که هست هم به تو ست	کز تو به دیگران نتوان برد داوری
با دوست کج فقر بهشت است و بوستان	بی دوست خاک بر سر جاده و توانگری
تا دوست در کنار نباشد به کام دل	از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری
گر چشم در سرت کنم از گریه پاک نیست	زیرا که تو عزیز تر از چشم در سری
چندان که جهد بود و دیدیم در طلب	کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری
سعدی به وصل دوست چو دستت نمی رسد	باری به یاد دوست زمانی به سربری

## غزل ۵۵۲: روی کشاده ای صنم طاقت خلق می بری

روى كشاده اى صنم طاقت خلق مى برى	چون پس پرده مى روى پرده صبرمى درى
حور بهشت خوانست ماه تمام گويمت	گادى نديده ام چون تو پرى به دلبرى
آينه را توداده اى پر تو روى خوشتن	ورنه چه زهره داشتى در نظرت برابرى
نسخه چشم و ابرويت پيش مكار كبرم	گويمش اين چنين بكن صورت قوس و مشرى
چون تو دخت دل نشان تازه بهار و گلستان	حيف بود كه سايه اى بر سر مانگسترى
ديده به روى هر كسى بر نكنم ز مهر تو	در ز عوام بسته به چون توبه خانه اندرى
من نه مخيرم كه چشم از توبه خوشتن كنم	گر تو نظربه ماكنى ورنكنى خيبرى
پند حكيمش از اين در من اثر نمى كند	كيست كه بر كنديكى زمرمه قلندرى
عشق و دوام عافيت مختلفند سعديا	هر كه سفر نمى كند دل نهد به لكشبرى

## غزل ۵۵۳: سروستانی تو یامه یاپری

سروستانی تو یامه یاپری	یا ملک یا دقتر صورنگری
رقنی داری و سحری می کنی	کاذر آن عاجز باند سامری
هر که یک بارش گذشتی در نظر	دردش صد بار دیگر بگذری
می روی و اندر پیت دل می رود	باز می آیی و جان می پروری
گر تو شاید بامیان آبی چو شمع	مبلغی پروانه ها کرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن	پرده می پوشی و برامی دی
روزی آخر در میان مردم آمی	تا بسیند هر که می میند پری
آفتاب از منظر افتد در رواق	چون تو را میندین خوش منطری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب	نقش بر دل نام بر انگشتری
سعدی از کرمی نخواهد سوختن	بس که تو شیرینی از حد می بری

## غزل ۵۵۴: کس در نیامدست بدین خوبی از دری

کس در نیامده ست بدین خوبی از دری	دیگر نیاورد چو تو فرزند مادی
خورشید اگر تو روی نپوشی فرورود	کوید و آفتاب نباشد به کشوری
اول منم که در همه عالم نیامده ست	زیاتر از تو در نظر من هیچ منطری
هرگز نبرده ام به خرابات عشق راه	امروزم آرزوی تو در داد و ستد باغی
یا خود به حسن روی تو کس نیست در جهان	یا هست و نیستم ز تو پر دای دیگری
بر سرو قامت گل و بادام روی و چشم	نشنیده ام که سرو چمن آورد بری
رویی که روز روشن اگر بر کشد نقاب	پر تو دهد چنان که شب تیره اختری
همراه من مباش که غیرت بزند خلق	در دست مطلق چو بینند کوهری
من کم نمی کنم سرمویی ز مهر دوست	ورمی زند به هر بن مویم نشتری
روزی مگر به دیده سعدی قدم نمی	تا در هست به هر قدمت می نهند سری

## غزل ۵۵۵: کز برود به هر قدم در ره دیدنت سری

کز برود به هر قدم در ره دیدنت سری	من نه حریف رقتم از دتوبه هردی
تا نکند وفای تو در دل من تغیری	چشم نمی کنم به خود تا چه رسد به دیگری
خود بود و کز بود تا به قیامت آزاری	بت نکند به نیکویی چون تو به بیچسبگری
سر روان ندیده ام جز توبه بیچ کشوری	هم نشنیده ام که زاد از پدری و مادری
کز به کنار آسمان چون تو بر آید اختری	روی پوشد آفتاب از نظرش به معجزی
حاجت گوش و کردنت نیست به ز روزیوری	یاب خضاب و سرمه ای یاب عبیر و عنبری
تاب و غایا و دقت بیچ صغری	کز تو بدین مشاهدت حمله بری به لشکری
بسته ام از جهانیان بر دل تنگ من دی	تا نکنم به بیچ کس گوشه چشم خاطری
کز چه تو بهتری و من از همه خلق کمتری	شاید اگر نظر کند محشمی به چاکری
باک مدار سعیا کز به فدا رود سری	هر که به معظمی رسد ترک دهد محقری

## غزل ۵۵۶: کرکنم در سروفات سری

کرکنم در سروفات سری	سهل باشد زیان مختصری
ای که قصد حلاک من داری	صبر کن تا سینمت نظری
نه حرام است درخ تو نظر	که حرام است چشم بردگری
دوست دارم که خاک پات شوم	تا مگر بر سرم کنی گذری
متخیر نه در حال توام	عقل دارم به قدر خود قدری
حیرتم در صفات بی چون است	کاین کمال آفرید در بشری
ببری هوش و طاقت زن و مرد	گر تردد کنی به بام و دری
حق به دست رقیب ناهموار	پیش خصم ایستاده چون سپری
زان که آمینه ای بدین خوبی	حیف باشد به دست بی بصری
آه سعدی اثر کند در کوه	نکنند در تو سگدل اثری
سنگ را سخت گفتی همه عمر	تا بدیدم ز سنگ سختتری



## غزل ۵۵۷: هرگز این صورت کند صورتگری

هرگز این صورت کند صورتگری	یا چنین شاهد بود در کشوری
سرور قاری صبور قاضی	ماه رخساری ملایک منطری
می رود روز خوشتن بینی که هست	در نمی آید به چشم دیکری
صد هزارش دست خاطر در رکاب	پادشاهی می رود با لشکری
عارضش باغی دانش غنچه ای	بل بهشتی در میانش کوثری
ماهرویا مهربانی پیشه کن	خبر رویی را باید زیوری
بی تو در هر گوشه پایی در گل است	وز تو در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایه ای بر سر فلک	تا در اقبالت شوم نیک اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش	گر خداوندی سپرد چاکری
مصلحت بودی شکایت کفتم	گر به غیر از خصم بودی داوری
سعیداروی تلخ از دست دوست	به که شیرینی زد دست دیکری
خانگی از مردم بماند در جهان	وز وجود عاشقان خاکستری

## غزل ۵۵۸: هر نوبتم که در نظرای ماه بگذری

هر نوبتم که در نظرای ماه بگذری	بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران	بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری
ز نار بود هر چه همه عمر داشتم	الا که پیش تو بستم به چاکری
از شرم چون تو آد میان در میان خلق	انصاف می‌دهد که نهان می‌شود پری
شمشیر اختیار تو را سر نهاده‌ام	دانم که کر تنم بکشی جان سپوری
جز صورتت در آینه کس را نمی‌رسد	با صورت بدیع تو کردن برابری
ای مدعی که آنچه مرا شد تو را شود	بر حال من بنحشی و حالت یآوری
صید او قنادو پای مسافر به گل باند	بیچ اقتد که بر سر افتاده بگذری
صبری که بود مایه سعدی دگر نماند	نخستی مکن که کیسه سپرداخت مشتری

## غزل ۵۵۹: چونت حال بستان ای بادنوبهاری

کز بلبلان برآمد فربادی قرار	چون است حال بستان ای بادنوبهاری
مرهم به دست و مار امجروح می گذاری	ای کنج نوشدارو با خستگان گنجه کن
ورنه به شکل شیرین شور از جهان بر آری	یا خلوتی برآور یا بر قعی فروبل
چون بر شکوفه آید باران نوبهاری	هر ساعت از لطیفی رویت عرق بر آرد
یا مشک در گریبان بنمای تاپه داری	عود است زیر دامن یا گل در آستینت
تو در میان گل ها چون گل میان خاری	گل نسبتی ندارد باروی دلفریست
این می کشد به زورم و آن می کشد به زاری	وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو
در بند خورویان خوشتر که رنگاری	ورقید می کشایی وحشی نمی کریند
چون مهر سخت کردم سست آدمی به یاری	زاول و فانمودی چندان که دل ربودی
کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری	عمری دگر بیا بعد از فراق مارا
باطل بود که صورت بر قبله می محاری	ترسم غار صوفی با صحبت خیالت
درمان در دسعدی بادوست سازگاری	هر دو دراکه بینی درمان و چاره ای هست

## غزل ۵۶۰: خبر از عیش ندارد که نداردیاری

دل نخوانند که صیدش نکند و لداری	خبر از عیش ندارد که نداردیاری
تا دگر بر نکنم دیده به هر دیداری	جان به دیدار تو یک روز فدا خواهم کرد
توبه از من بتر از من بکشی بسیاری	یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم
سوزنی باید که ز پای بر آرد حاری	غم عشق آمد و غم های دگر پاک ببرد
نگذاری که ز پشت برود هشیاری	می حرام است ولیکن تو بدین زر کس مست
که نکه می کند از هر طرفت غمخواری	می روی خرم و خندان و نکه می نکنی
حال افتاده ندانند که نیستد باری	خبرت هست که خلقی ز غمت بی خبرند
لیکنش با تو میسر نشود رفقاری	سرو آزاد به بالای تو می ماند راست
مست خوابش نبرد تا نکند آزاری	می نماید که سر عبده دارد چشمت
مگر آن وقت که خود را نمی مقداری	سعید دوست نینمی و به وصلش نرسی

## غزل ۵۶۱: خوش بودیاری و یاری برکنار سبزه زاری

خوش بودیاری و یاری برکنار سبزه زاری	مهربانان روی برهم وز حسودان برکناری
هر که را باد لستانی عیش می افتد زمانی	کو غنیمت دان که دیگر دیر در افتد شکاری
راحت جان است رفتن باد لارامی به صحرا	عین دمان است کشتن درد دل با نغمه سازی
هر که مظلومی ندارد عمر ضایع می گذارد	اختیار این است دیاب ای که داری اختیاری
عیش در عالم نبودی کر نبودی روی زیبا	کر نه گل بودی نخوادی بلبلی بر شاخساری
بار بی اندازه دارم بردل از سودای جانان	آخر ای بی رحم باری از دلی بر کیر باری
دانی از بهره چه معنی خاک پایت می نباشم	تا تو را تشنید از من بردل نازک غباری
و رتور با خاکساری سربه صحبت در نیاید	بر سر راهت پیغمم تا کنی بر من گذاری
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد	کر در می خواهد کشودن سهل باشد انتظاری
دوستان معذور دارند از جو نمودی و رحمت	کر بنالد در دمندی یا بکمد بی قراری
رفتش دل می رباید گفتش جان می فزاید	با چنین حسن و لطافت چون کند پر هیزگاری
عمر سعدی کر سر آید در حدیث عشق شاید	کاو نخواهد ماند بی شک وین باند یادگاری

## غزل ۵۶۲: دو چشم مست تو برداشت رسم، بسیاری

وگر نه قننه ندیدی به خواب بیداری	دو چشم مست تو برداشت رسم، بسیاری
سهر با تو چه پهلوزنده غداری	زمانه با تو چه دعوی کند به بد مری
به دوستیت وصیت نکرد و دل داری	معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
چو زر عزیز و لیکن به دست اغیاری	چو گل لطیف و لیکن حریف او باشی
به خیره کشتن تن با چه جلد و عیاری	به صید کردن دل با چه شوخ و شیرینی
که هست راحت درویش در سبکباری	دلم ربودی و جان می دهم به طیبت نفس
سخن بگوی که در جسم مرده جان آری	گر افتد گذری بر وجود کشته عشق
بشور زلف که در هر خمی دلی داری	گرت ارادت باشد به شورش دل خلق
به پیش قبله رویت بتان فرخاری	چوبت به کعبه نگو نثار بر زمین افتد
که روی چون قمرت شمه ایست پرکاری	دهان پر شکر ت را مثل به نقطه زنند
که نیم دایره ای بر کشند ز محاری	به کرد نقطه سر خت عذار سبز چنان
اگر چه تلخ دهی در سخن شکرباری	هزار نامه پیانی نویسمت که جواب

ز خلق کوی لطافت تو برده ای امروز      به خبرویی و سعدی به خوب گفتاری

## غزل ۵۶۳: عمری به بوی یاری کردیم انتظاری

عمری به بوی یاری کردیم انتظاری	ز آن انتظار مارا نکشود هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی	وز محنت فراقش بردل باند باری
هر دم غم فراقش بردل نهاد باری	هر خط دست هجرش در دل شکست خاری
ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی	وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری
دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی	کا و را در انتظارت خون شد و دیده باری
دریاب عاشقان را کافزون کند صفارا	بشو تو این سخن را کاین یادگار داری



## غزل ۵۶۴: مرادلیست گرفتار عشق دلداری

مرادلیست گرفتار عشق دلداری	سمن بری صنمی گلرخنی جهاکاری
گستگری شنبی قننه‌ای دل آشوبی	هنروری عجبی طرفه‌ای جگر خواری
بقشه زلفی نسیرین بری سمن بویی	که ماه رابر حسش مانند بازاری
های فری طاووس حسن و طوطی نطق	به گاه جلوه گری چون تدور فقراری
دلم به غمزه جادو بود و دوری کرد	کنون باند م بی او چون نقش دیواری
ز وصل او چون کناری طمع نمی دارم	کناره کردم و راضی شدم به دیداری
زهر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست	چه چاره سازد و دام دل گرفتاری
در اشتیاق جالش چنان همی نالم	چو بلبلی که باند میان گلزاری
حدیث سعدی در عشق او چو بیهده است	نزد دمی چون دازد زبان گفتاری

## غزل ۵۶۵: من از تو روی پنجم کرم بیازاری

من از تو روی پنجم کرم بیازاری	که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری
به هر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت	حلال کردمست الا بتیغ بیزاری
تو در دل من از آن خوشتری و شیرین تر	که من ترش بشنم ز تلخ گفتاری
اگر دعوات ارادت بود و کردش نام	بگوی از آن لب شیرین که شهد می باری
اگر به صید روی و حشی از تو نگیرد	که در کند تو راحت بود کرفکاری
به انتظار عیادت که دوست می آید	خوش است بر دل رنجور عشق بیماری
کرم تو ز هر دوی چون عمل بیاشامم	به شرط آن که به دست رقیب نیاری
تومی روی و مرا چشم و دل به جانب تو ست	ولی چه سود که جانب نکه نمی داری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد	دگر غم همه عالم به بیچ نشاری
دراز نمای شب از چشم درمندان پرس	که هر چه پیش تو سهل است سهل پنداری
حکایت من و مجنون به یکدگر ماند	نیاقیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چاره وصال نیست      که نیست چاره ییچارگان به جز زاری

## غزل ۵۶: نه تو گفتی که به جای آرم و کفتم که نیاری

عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری	نه تو گفتی که به جای آرم و کفتم که نیاری
کشتن اولیتر از آن که م به جراحت بگذاری	زخم شمشیر اجل به که سرش فراق
من گرفتار گندم تو چه دانی که سواری	تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد
وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تباری	کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشی
بمخور خرمن گل قطره باران بهاری	عرفت بر ورق روی مکارین به چه ماند
شکر است آن نه دهن و لب و دندان که تو داری	طوطیان دیدم و خوش تر ز حدیث نشنیدم
به چه کار آیدت آن دل که به جانان نسپاری	ای خردمند که گفتی نکنم چشم به خوبان
یاشی روز کنی چون من و روزی به شب آری	آرزوی گندم با تو شبی بودن و روزی
که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری	هم اگر عمر بود و امن کامی به کف آید
خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری	سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد

## غزل ۵۶۷: اگر به تحفه جانان هزار جان آری

محقراست نشاید که بر زبان آری	اگر به تحفه جانان هزار جان آری
که ز ربه کان بری و گل به بوستان آری	حدیث جان بر جانان همین مثل باشد
که سایه ای به سیریار مهربان آری	هنوز در دولت ای آفتاب رخ نگذشت
تو پادشاه کجایا دپاسبان آری	تو را چه غم که مراد غمت نکیر و خواب
که بدعتی که نبوده ست در جهان آری	ز حسن روی تو بردین خلق می ترسم
که عاقبت نه به شوخیش در میان آری	کس از کناری در روی تو نکند
حذر کنند ولی تا ختن نهان آری	ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران
که شهد محض بود چون تو بردمان آری	جواب تلخ چه داری بکوی و باک مدار
که ممکن است که در جسم مرده جان آری	و کر به خنده دآیی چه جای مرهم ریش
سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری	یکی لطیفه ز من بشوای که در آفاق
به پیش اهل و قرابت چه ارمغان آری	کرت بدایع سعدی نباشد اندر بار

## غزل ۵۶۸: کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری	دل ریش عاشقان را نمی تمام داری
نه من اوفاده تنه به کمند آرزویت	همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری
ملکها محار را صنایع با بهارا	متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
نظری به لشکری کن که هزار خون بریزی	به خلاف تیغ هندی که تو دنیا می داری
صفت رخام دارد تن نرم نازینت	دل سخت نیرباز نه کم از رخام داری
همه دیده به سویت نگران حسن رویت	منت آن کینه مرغم که اسیر دام داری
چه مخالفت بیدی که مخالفت بریدی	مگر آن که ما که ایم و تو احتیام داری
به جز این که ندانم که محب و مهربانم	به چه جرم دیگر از من سرانجام داری
گله از تو حاش نه نکنند و خود نباشد	مگر از وفای عهدی که نه بردوام داری
نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم	که تو در دلم نشستی و سرمقام داری
سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری	خجل است از این حلاوت که تو در کلام داری

## غزل ۵۶۹: حدیث یا شکر است آن که در دهن داری

حدیث یا شکر است آن که در دهن داری	دوم به لطف نکویم که در جهان داری
کناه عاشق بیچاره نیست در پی تو	کناه توست که رخسار و لسان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو	تو را رسد که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای کمر این سلطنت چه لایق توست	که با چنین صنی دست در میان داری
بسیست تا دل کم کرده بازی جستم	در ابروان تو بشناختم که آن داری
تو را که زلف و بناکوش و خدو قد اینست	مرو به باغ که در خانه بوستان داری
بدین صفت که تویی دل چه جای خدمت توست	فرا تر آمی که ره در میان جان داری
گر این روش که تو طاووس می کنی رفتار	نه برج من که همه عالم آشیان داری
قدم ز خانه چو بیرون نمی به غرت نه	که خون دیده سعدی بر آستان داری

## غزل ۵۷۰: هرگز نبود سرو به بالا که تو داری

هرگز نبود سرو به بالا که تو داری	یامه به صفای رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را	روشن کند این غره غرا که تو داری
حوران بهشی که دل خلق ستاند	هرگز نستانند دل ماکه تو داری
بسیار بود سرور و ان و گل خندان	لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
پیدا است که سرچرخه مارا چه بود زور	با ساعد سیمین توانا که تو داری
سحر سختم در همه آفاق میزدند	لیکن چه زنباید میضا که تو داری
امثال تو از صحبت مانگ ندارند	جای مکس است این همه حلوا که تو داری
این روی به صحرای آن میل بهستان	من روی ندارم مگر آن جا که تو داری
سعدی تو نیارامی و کوته کنی دست	تا سر نرود و سر سودا که تو داری
تا میل نباشد به وصال از طرف دوست	سودی نکند حرص و تمنّا که تو داری



## غزل ۵۷۱: تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری

تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری	که جمال سروستان و کمال ماه داری
در کس نمی کشایم که به خاطر م در آید	تو به اندرون جان آبی که جایگاه داری
ملکی می ندانم به چه کنیت بخوانم	به کدام جنس گویم که تو اشتباه داری
بر کس نمی توانم به شکایت از تو رفتن	که قبول و قوت هست و جمال و جاه داری
گل بوستان رویت چو شایق است لیکن	چه کنم به سرخ رویی که دلی سیاه داری
چه خطای بنده دیدی که خلاف عهد کردی	مگر آن که ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین	همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
تو جفائی و صولت و کران دعای دولت	چه کنند از این لطافت که تو پادشاه داری
به یکی لطیفه گفتی بستم هزار دل را	نه چنان لطیف باشد که دلی مگاہ داری
به خدای اگر چو سعدی برو دولت به راهی	همه شب چو نخبی و نظریه راه داری

## غزل ۵۷۲: این چه رفتار است کارامیدن از من می‌بری

این چه رفتار است کارامیدن از من می‌بری	هوشم از دل می‌ریایی عظم از تن می‌بری
باغ و لالستان چه باشد آستینی بر نشان	باغبان را کویا کرگل به دامن می‌بری
روز و شب می‌باشد آن ساعت که، همچون آفتاب	می‌نمایی روی و دیگر باز روزن می‌بری
مویت از پس تا مگر که خوشه‌ای بر خرمن است	زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می‌بری
دل به عیاری سپردی ناگهان از دست من	دزد شب کرد و تو فارغ روز روشن می‌بری
گر تو بر کردیدی از من بی‌گناه و بی سبب	تا مگر من نیز بر کردم غلط ظن می‌بری
چون نیاید دو از آن خرمن که آتش می‌زنی	یا بمند خون از این موضع که سوزن می‌بری
این طریق دشمنی باشد نه راه دوستی	کآبروی دوستان در پیش دشمن می‌بری
عیب مسکینی مکن افغان و خیزان در پیت	کآن نمی‌آید تو زنجیرش به کردن می‌بری
سعیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان	در به دریای فرستی زربه معدن می‌بری

## غزل ۵۷۳: تو در کمند نیفتاده ای و معذوری

از آن به قوت بازوی خویش مغروری	تو در کمند نیفتاده ای و معذوری
میسرت نشود عاشقی و مستوری	گر آن که خرمن من سوخت با تو پردازد
که در بهشت نباشد به لطف او حوری	بهشت روی من آن لعبت پری رخسار
اگر چه سرو نباشد بر او گل سوری	به گریه گفتش ای سرو قدیم اندام
که خوب منطری و دلفریب منطوری	در شتویی و بد عهدی از تو نپسندند
چنان که در شب تاریک پاره نوری	تو در میان خلایق به چشم ابل نظر
کس از خدای نخواهد شقای رنجوری	اگر به حسن تو باشد طیب در آفاق
که بی شراب گمان می برد که مخموری	ز کبر و ناز چنان می کنی به مردم چشم
تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری	من از تو دست نخواهم به بی وفایی داشت
حدیث عاشقی و مفلسی و مجبوری	ز چند گونه سخن رفت و در میان آمد
میان تپی و فراوان سخن چو طنبوری	به خنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
مرا از این چه که چون آفتاب مشهوری	چو سایه هیچ کس است آدمی که هیچش نیست

## غزل ۵۷۴: مابی توبه دل بر نزدیم آب صبوری

چون سگدلان دل بنهادیم به دوری	مابی توبه دل بر نزدیم آب صبوری
کویی همه عالم ظلمات است و تونوری	بعد از تو که در چشم من آید که به چشمم
ما از تو کزیران و تواز خلق نفوری	خلق به تو مشتاق و جهانی به تو روشن
سبز نشیدم که مدبر گل سوری	جز خط دلاویز تو بر طرف بنا کوش
کویند مگر باغ بهشت است و تو حوری	در باغ روای سرو خرامان که خلایق
لیکن چه کنم که نکنم صبر ضروری	روی تو نه رویست کز او صبر توان کرد
هم جور تو بهر که ز روی تو صبوری	سعدی به جفا دست امید از تو ندارد

## غزل ۵۷۵: هر سلطنت که خواهی می کن که دلپذیری

هر سلطنت که خواهی می کن که دلپذیری	در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن به کویت در آرزوی رویت	دانسته ام و لیکن خونخوار ناکزیری
ملک آن توست و فرمان ملوک را چه دمان	گر بی کنه بسوزی و ربی خطا بگیری
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت	آینه ات بگوید پنهان که بی نظیری
آن کاوندیده باشد گل در میان بستان	شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم مگر ز رفتن غایب شوی ز چشمم	آن نیستی که رفقی آئی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیام وصل جانان	می رو که خوش نسیمی می دم که خوش عبیری
اورا نمی توان دید از منتهای خوبی	ما خود نمی نمایم از غایت حقیری
گریار با جوانان خواهد نشست و رندان	مانیز توبه کردیم از زاهدی و پسیری
سعدی نظر پوشان یا خرقة در میان نه	رنزی روان باشد در جامه فقیری

## غزل ۵۷۶: اگر کلاله مشکین زرخ براندازی

اگر کلاله مشکین زرخ براندازی	کنند و قدمت عاشقان سراندازی
اگر به رقص دآینی تو سروسیم اندام	نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا	به سرو و لاله و شمشاد و گل سپردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلشن دارد	کدام سرو کند باقت سرفرازی
به حسن حال و بناکوش اگر محاکه کنی	نظر تو باقد و بالای خود نیندازی
غلام باد صبایم غلام باد صبا	که با کلاله جعدت همی کند بازی
بگوی مطرب یاران بیار ز مرمره ای	بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی
که گفته است که صد دل به غمزه ای ببری	خزار صیدیه یک تا خنن میندازی
ز لطف لفظ شکر بار گفته سعدی	شدم غلام همه شاعران شیرازی

## غزل ۵۷۷: امیدوارم اگر صدر هم بیندازی

امیدوارم اگر صدر هم بیندازی	که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان برد	ضرورت است که بارو زگار دساز
جفای عشق تو بر عقل من همان مثل است	که سرگزیت به کافر همی دهد غازی
دریغ بازوی تقوا که دست رنگینت	به عقل من به سرانگشت می کند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را	ز هر که در نظر آید به حسن ممنازی
خزار چون من اگر محنت و بلا بیند	تو را از آن چه که در نعمتی و در نازی
حدیث عشق تو پیدا نکردم بر خلق	گر آب دیده نکردی به گریه غازی
زهی سوار که صد دل به غمزه ای ببری	خزار صید به یک تا خن بیندازی
تو را چو سعدی اگر بنده ای بود چه شود	که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش به قبر برانی به لطف باز آید	که ز رهان بودار چند بار بگذازی
چو آب می رود این پاری به قوت طبع	نه مرکب است که از وی سبق برد تازی

## غزل ۵۷۸: تو خود به صحبت امثال مانپردازی

نظر به حال پریشان مانندازی	تو خود به صحبت امثال مانپردازی
که من اسیر نیازم تو صاحب نازی	وصال ما و شادیر متفق گردد
بدین صفت که تو باز بلند پروازی	کجابه صید بلخ همت فرو آید
تو شوخ دیده کس بین که می کند بازی	به راستی که نه همبازی تو بودم من
نمی برد که من از دست ترک شیرازی	زدست ترک ختایی کسی جفاچندان
تقیل عشق شهید است و قاتلش غازی	و گر هلاک منت در خور است باکی نیست
گر آفتاب سینی چو موم بگذازی	کدام سگدل است آن که عیب ما گوید
که عاقبت بگذرنگ روی غازی	میسرت نشود سر عشق پوشیدن
چه دشمنیست که بادوستان نمی سازی	چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی
مثال ابر بهار و تو خیل می تازی	من از فراق تو بیچاره یل می رانم
که کربه قبر برانی به لطف بنوازی	هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
به یک ره از نظر خویشتن میندازی	تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را



## غزل ۵۷۹: تاکی ای آتش سودابه سرم بر خیزی

تاکی ای آتش سودابه سرم بر خیزی	تاکی ای ناله زار از جگرم بر خیزی
تاکی ای چشمه سیاب که در چشم منی	از غم دوست به روی چو زرم بر خیزی
یک زمان دیده من ره به سوی خواب برد	ای خیال ار شبی از رهگذرم بر خیزی
ای دل از بهر چه خوابه شدی در بر من	زود باشد که تونیز از نظرم بر خیزی
به چه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز	که نه هر صبح به آه محرم بر خیزی
ای غم از همسقی تو ملائم بگرفت	بچیت افتد که خدا از سرم بر خیزی

## غزل ۵۸۰: کردون سوخته‌ای باتو بر آرد نفسی

کردون سوخته‌ای باتو بر آرد نفسی	چه تفاوت کند اندر شکرستان کمسی
ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی	خود چنین روی نبایست نمودن به کسی
روزی اندر قدمت افتم و گر سربرود	به زمن در سراین واقعہ رفتند بسی
دامن دوست به دنیا توان داد از دست	حیف باشد که دهی دامن کو حربه خسی
تابه امروز مراد سخن این سوز نبود	که گرفتار نبودم به کمند هوسی
چون سراپیدن بلبل که خوش آید بر شاخ	لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعیاگر ز دل آتش به قلم در نزدی	پس چرا دود به سرمی رودش هر نفسی

## غزل ۵۸۱: همی زخم نفس سرد بر امید کسی

همی زخم نفس سرد بر امید کسی	که یاد ناورد از من به سال تا نفسی
به چشم رحم به رویم نظر همی نکند	به دست جور و جان کوشمال داده بسی
دلم ببرد و به جان زینهار می نهد	کسی به شرش تا این کند به جای کسی
به هر چه در نکریم نقش روی او بینم	که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی
به دست عشق چه شیریه چه مورچه ای	به دام بهر چه باز سفید چه مکی
عجب دار ز من روی زرد و ناله زار	که کوه کاه شود کبر بردجانی خسی
بر آستان وصال نهاده سر سعدی	بر آستین خیالت نبوده دسترسی

## غزل ۵۸۲: یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی	شمع چنین نیامده ست از درِ بیچ مجلسی
عادت بخت من نبود آن که تو یادم آوری	تقد چنین کم او قد خاصه به دست مطنسی
صحبت از این شیر لقمه صورت از این لطیفتر	دامن از این نطیفتر و صف تو چون کند کسی
خادمه سرای را کو در حجره بند کن	تابه سر حضور ماره نبرد موسوی
روز وصال دوستان دل نرود به بوستان	یاب به گلی نکه کند یاب به حال نر کسی
گر بکشی کجا روم تن به قضا نهاده ام	سنگ جفای دوستان در دنی نمی کند بسی
قصه به هر که می برم فایده ای نمی دهد	مشکل در عشق را حل نکند مهندسی
این همه خا می خورد سعدی و بار می برد	جای دگر نمی رود هر که گرفت مونس

## غزل ۵۸۳: ماسپر انداختیم کر تو کمان می کشی

ماسپر انداختیم کر تو کمان می کشی	کودل ما خوش مباش کر تو بدین دنجوشی
کر بکشی بنده ایم و رب نوازی رواست	ماه تو مستانیم توبه چه مستوحشی
گفتی اگر درد عشق پای نداری کریز	چون بتوانم گریخت تا تو کمندم کشی
دیده فرو دو ختم تان به دوزخ برد	باز نکه می کنم سخت بهشی وشی
غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست	خلق حسد می برند چون تو مرا می کشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست	چاره مجروح عشق نیست به جز خاشی
چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن	کآب دیانت بر در نگر آتشی
آدمی هوشمند عیش ندارد و ز فکر	ساقی مجلس بیار آن قدح بی بهشی
مست می عشق را عیب مکن سعیا	مست بپشتی تو نیز کر هم از این می چشی

## غزل ۵۸۴: هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی	نیکبخت آن که تو در هر دو جانش باشی
غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود	به حقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد صبا برک پریشان نکند	بوستانی که چو تو سرور وانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند	بر که افتد که تو یک دم نگرانش باشی
تشنگانت به لب ای چشمه حیوان مردند	تشنه تر آن که تو نزدیک دهنش باشی
گر توان بود که دور فلک از سر گیرند	تو دگر ناده دور زماش باشی
وصفت آن نیست که دروهم سخندان کجند	ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی	با همه درد دل آسایش جانش باشی
ای که بی دوست به سر می توانی که بری	شاید از محمل بارگراش باشی
سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد	چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

## غزل ۵۸۵: اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی پوشی

اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی پوشی	به هتک پرده صاحب دلان همی کوشی
چنین قیامت و قامت ندیده ام همه عمر	تو سرویابدنی شمس یا بنا کوشی
غلام حلقه یسمین گوشوار توام	که پادشاه غلامان حلقه در کوشی
به کنج خلوت پاکان و پارسایان آسی	نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
به روزگار عزیزان که یادمی کنمت	علی الدوام نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من	نشسته ای که گمان می برم در آغوشی
چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخند	مرانه زهره گفت و نه صبر خاموشی
رقیب نامناسب چه اهل صحبت توست	که طبع او همه نیش و تو سر به سر نوشی
به تربیت به چمن گفتم ای نسیم صبا	بگویی تا نهد گل به خار چاوشی
تو سوز سینه متان ندیدی ای هشیار	چو آتشیت نباشد چکونه بر جوشی
تو را که دل نبود عاشقی چه دانی چیست	تو را که سمع نباشد سماع ثنوشی
وفای یار به دنیا و دین مده سعدی	دریغ باشد یوسف به حربه بفروشی

## غزل ۵۸۶: به پایان آمد این دفتر حکایت، همچنان باقی

به پایان آمد این دفتر حکایت، همچنان باقی	به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
کتاب بالغ منی حیا معر ضاعنی	ان افضل ماتری انی علی عمدی و میثاقی
نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت	که خود را بر تو می بندم به سالوسی و زرقاتی
اخلاقی و احبابی ذوا من جبهه بانی	مریض العشق لایسری و لایسکوالی الرقاقی
نشان عاشق آن باشد که شب باروز پیوندد	تو را که خواب می گیرد نه صاحب درد عشاقی
قم املا و استغنی کما ودع مافیہ مسوما	امانت الذی تسقی نعین السم تریاقی
قدح چون دور باشد به بسیاران مجلس ده	مرا بگذارتا حیران بماند چشم در ساقی
سعی فی سبکی الشانی و لما یدر ماشانی	انا المجنون لا اعبا باحراق و اغراق
مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری	مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
لقت الاسد فی الغابات لا تقوی علی صیدی	و هذا الطی فی شیراز یسینی باحداقی
نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان	بمیرد شنه مستقی و دریا همچنان باقی



## غزل ۵۸۷: به قلم راست نیاید صفت مشتاقی

سادتی احرق القلب من الاشواق	به قلم راست نیاید صفت مشتاقی
لو اضا فواصف الدهر الی اوراق	نشود دفتر درد دل مجروح تمام
اثر رحمت حق تو به نیک اخلاقی	آرزوی دل خلقی تو به شیرین سخنی
کیف یحلو من البین لدی العشاق	بی عزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز
انا اهاوک وان ملت عن الميثاق	من همان عاشقم ارزان که تو آن دوست نه ای
چه کنم قصه این غصه کنم در باقی	حیث لا تخلف منظور حبیبی ارنی
کنم میل به حوران و نظر با ساقی	به دو چشم تو که کربی تو بر ندم به بهشت
بیشترین نکلند صابری و مشتاقی	سعدی از دست نعمت چاک زده دامن عمر

## غزل ۵۸۸: عمرم به آخر آمد عشقم هنوز باقی

عمرم به آخر آمد عشقم هنوز باقی	وز می چنان نه مستم که عشق روی ساقی
یا غایب الانی قلبی لیک فانی	شخصی کما ترانی من غایب اشتیاقی
ای دردمند مفتون بر خد و خال موزون	قد و صالش اکنون دانی که در فراقی
یا سحر کیف صرنا فی بلدة هجرنا	من بعد ما سرنا و الایدی فی العناقی
بعد از عراق جایی خوش نایم هوایی	مطرب بزن نوایی زان پرده عراقی
خان الزمان عهدی حتی بقیت وحدی	رد و اعلی و دی با همه یار فاقی
در سرو و مه چه کوئی ای مجمع نکویی	تو ماه مشکبویی تو سرو و سیم ساقی
ان مت فی هوا و ادعنی امت فداها	یا عاذنی نبا و ذنی و ما الاقی
چند از حدیث آنان خرید ای جوانان	تا در هوای جانان بازیم عمر باقی
قام الغیث لما زم الجال زما	واللیل مد لها و الدمع فی الآقی
تا در میان نیاری بیگانه ای نه یاری	در باز هر چه داری کرد مرد اتفاق

## غزل ۵۸۹: دل دیوانگیم هست و سرناباکی

دل دیوانگیم هست و سرناباکی	که نه کاریست شکیبایی و انده‌نایی
سربه‌نخاند تشنّع فرو خواهم برد	خرقه‌گو در بر من دست بشوی از پاکی
دست در دل کن و هر پرده‌پندار که هست	بدرای سینه که از دست ملامت چاکی
تابه‌نخیر دل سوختگان کردی میل	هر زمان بسته دلی سوخته بر قترانی
انت ریان و کم حوّلک قلب صاد	انت فرحان و کم نخوّلک طرف باکی
یارب آن آب حیات است بدان شیرینی	یارب آن سروروان است بدان چالاکانی
جامه‌ای پن ترا کار که اکلانی	لقمه‌ای بیشتر از حوصله ادراکی
در شکنج سر زلف تو درین غا دل من	که گرفتار دو مار است بدین ضحاکانی
آه من باده‌گوش تورساند هرگز	که نه بابر سرخاکیم و تو بر افلاکی
الغیث از تو که هم دردی و هم درمانی	زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی
سعدیا آتش سودای تو را آبی بس	بادی فایده مفروش که مشی خاکی

## غزل ۵۹۰: عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی

عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی	یا چو بود اندر دم کمتر فزودی کاشکی
آزمودم در دوداغ عشق باری صد هزار	بمحو من معشوقه یک ره آزمودی کاشکی
نغفیدم زان خیالش را نمی بینم به خواب	دیده گریان من یک شب غمودی کاشکی
از چه نماید به من دیدار خویش آن دلفروز	راضیم راضی چنان روی ار نمودی کاشکی
هر زمان گویم ز دواغ عشق و تیمار فراق	دل ربود از من محارم جان ربودی کاشکی
نالهای زار من شاید که کرکس نشود	لایه های زار من یک شب شنودی کاشکی
سعدی از جان می خورد سوگند می گوید به دل	و عده هایش را و فاباری نمودی کاشکی

## غزل ۵۹۱: سخت زیبامی روی یک بارگی

سخت زیبامی روی یک بارگی	در تو حیران می شود نظارگی
این چنین رخ بپری باید نمود	تا بیا موزد پریر خسارگی
هر که را پیش تو پای از جای رفت	زیر بارش بر نخنیر بارگی
چشم های نیم خوابت سال و ماه	بمحو من مستند بی میخوارگی
خسگانت را شکیبایی نماند	یاد و اکن یا بکش یک بارگی
دوست تا خواهی به جای مانگوست	در حسودان او فساد آوارگی
سعیا تسلیم فرمان شو که نیست	چاره عاشق به جز بیچارگی

## غزل ۵۹۲: روی پوش ای قمر خانگی

روى پوش ای قمر خانگی	تا نکشد عقل به دیوانگی
بلعجی های خیالت بست	چشم خردمندی و فرزانی
باتو باشم به کدام آبروی	یا بکمر نرم به چه مردانگی
باتو بر آ میختم آرزوست	وز همه کس وحشت و بیگانی
پرده بر انداز شبی شمع وار	تا همه سوزیم به پروانگی
یا سیرد خانه سعدی خیال	یا سیرد دوست به بهمانگی

## غزل ۵۹۳: بسم از هوا گرفتن که پری نازد و بالی

بسم از هوا گرفتن که پری نازد و بالی	به کجا روم زد دست که نمی دهی مجالی
نه ره گیر دارم نه طریق آشنایی	چه غم افقاده ای را که تواند احتیالی
همه عمر در فراق بگذشت و سهل باشد	اگر احتمال دارد به قیامت اتصالی
چه خوش است در فراقی همه عمر صبر کردن	به امید آن که روزی به کف او قد و صالی
به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن	که شبی نخفته باشی به درازنای سالی
غم حال در دمنان نه عجب کثرت نباشد	که چنین ز رفته باشد همه عمر بر تو حالی
سخنی بگوئی بامن که چنان اسیر عشقم	که به خویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت	به خلاف سروستان که ندارد اعتدالی
که نه امشب آن سماع است که دف خلاص یابد	به طپانچه ای و بر بربط برده به کوشالی
دگر آفتاب رویت منهای آسمان را	که قمر ز شرمساری بشکست چون حلالی
خط مشک بویی و حالت به مناسبت تو کو بی	قلم غبار می رفت و فرو چکید حالی

تو هم این کموی سعدی که نظرگناه باشد      گنه است بر کرفتن نظر از چنین جمالی



## غزل ۵۹۴: ترحم دلتی یا ذا المعالی

ترحم دلتی یا ذا المعالی	وواصلنی اذا شوتحت حالی
الایاناعس الطرفین سکری	سل السهران عن طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم دگر دوست	اگر چه دوستی دشمن فحالی
کمال احسن فی الدنیا مصون	کمشل البدر فی حد الکمال
مرکب در وجودم بهیچ جانی	مصور در دماغم چون خیالی
فاذا النوم قیل النوم راحه	وما لی النوم فی طول اللیالی
دمی دلداری و صاحب دلی کن	که بر خور بادی از صاحب جمالی
الم تنظری عینی و دمعی	تری فی البحر اصدا ف الآلی
به گوشت کر رسا نم ناله زار	ز درد ناله زارم بنالی
لقد کلفت مالم اقو حلا	وما لی حیلہ غیر احتمالی
که کوته باد چون دست من از دوست	زبان دشمنان از بد سگالی
الایاسلیا عنی تو هف	فما قلب المعنی عنک سال

دل از یاد تو یک دم نیست خالی	به چشمت که گر چه دوری از چشم
ان اسرسلت دمعاً کالآلی	منعت الناس يستقون غيثاً
چنین پاکیزه ندارم زلالی	جهانی تشنگان را دیده در توست
ولکن لم تردنی ما احتیالی	ولی فیک الاراده فوق وصف
که از مردمم گریزان چون غزالی	چه دستان با تو در کسیر و چور و باه
سل البحران غنی ما جری لی	جرت عینای من ذکر اک سیلا
چو بیند آن دو ابروی حلالی	نماندت به هم خلقی به انگشت
ولو انتم ضجرت من وصالی	حافظی لم یزل مادمت حیا
دگر در هر چه گویم بر کمالی	دلت سخت است و پیمان اندکی سست
فقل لی ما العذالی و مالی	اذا کان اقتضاحی فیک حلوا
نگیرد سرزنش در لالابالی	مرا بار و زگار خویش بگذار
و طرفی ناثر عقد الالائی	ترانی ناظمانی الوجدیتا
همه لطفی و سرتاسر جمالی	نگویم قامت زیباست یا چشم

وان کنتم ستم طول کشی  
حوالیکم قدحان ارتحالی  
چو سعدی خاک شد سودی ندارد  
اگر خاک وی اندر دیده مالی

## غزل ۵۹۵: هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی

الابر آن که دارد باد لبری و صالی	هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
چشمی که باز باشد هر خط بر جالی	دانی کدام دولت در وصف می نیاید
چون رزق نیکبختان بی محنت سؤالی	خرم تنی که محبوب از دفرارش آید
باهم گرفته انسی وز دیگران ملالی	همچون دو مغربادام اندر یکی خزینه
کاوران بوده باشد در عمر خویش حالی	دانی کدام جاہل بر حال ما بخندد
وز پیکر ضعیفم نکذاشت جز خیالی	بعد از حبیب بر من نکذاشت جز خیالش
گر سودمند بودی بی دولت احتیالی	اول که گوی بردی من بودمی به دانش
و اکنون در انتظارش روزی به قدر سالی	سال وصال با او یک روز بود کوی
و آن ماه دستان را هر ابروی هلالی	ایام را به ماهی یک شب هلال باشد
سعدی غزل نکوید جز بر چنین غزالی	صوفی نظر نیازد جز با چنین حریفی

## غزل ۵۹۶: مرا تو جان عزیز می و یار محترمی

مرا تو جان عزیز می و یار محترمی	به هر چه حکم کنی برو وجود من حکمی
نمیت مباد و گزندت مباد و درد مباد	که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تن دی و سختی بکن که سهل بود	جانی مثل تو بردن که سابق کرمی
ندانم از سرو پایت کدام خوبتر است	چه جای فرق که زیبا ز فرق تاقد می
اگر هزار الم دارم از تو بردل ریش	هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که می گذری کافرو مسلمان را	نگد به توست که هم قبله ای و هم صنمی
چنین حال نشاید که هر نظیریند	مگر که نام خدا کرد و خویشان بد می
نگویمت که گلی بر فراز سرو روان	که آفتاب جهان تاب بر سر علمی
تو مشکبوی یه چشم را که دریابد	که همچو آهوی مشکین از آدمی بر می
کمند سعدی اگر شیر شترزه صید کند	تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

## غزل ۵۹۷: بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی	صوفی نشود صافی تا دکنشد خامی
کر پیر مناجات است و ررند خراباتی	هر کس قلمی رفته ست بروی به سرانجامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد	هر کس علی دارد من گوش به انعامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم	تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
سروی به لب جویی گویند چه خوش باشد	آنان که ندیدند سروی به لب بامی
روزی تن من بپی قربان سرکوش	وین عید نمی باشد الا به هریامی
ای ددل ریش من مهرت چو روان در تن	آخر ز دعا کوئی یاد آره دشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی	ورنه که بر دهیمات از ما به تو پیغامی
گر چه شب مشتاقان تاریک بود اما	نومید نباید بود از روشنی بامی
سعدی به لب دریا دانه کجایی	در کام نهنگان روگر می طلبی کامی

## غزل ۵۹۸: تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی	خون عشاق حلال است زهی شوخ خرامی
بیم آن است دادم که چو پروانه بسوزم	از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد حامی
قنّه انگیزی و خون ریزی و خلقی نکرانت	که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
مگر از هیئت شیرین تومی رفت حدیثی	میشر گفت کمر بسته ام اینک به غلامی
کافر ارقاست، همچون بت سنگین تو میند	بار دیگر نکند سجده بت های رخامی
بنشین یک نفس ای قنّه که برخاست قیامت	قنّه نادر نشیند چو تو در حال قیامی
بلجب باشد از این خلق که رویت چومه نو	می نمایند به انگشت و تو خود بد رتامی
کس نیارد که کند جور در اقبال اتابک	تو چنین سرکش و بیچاره کش از خیل کدامی
آفت مجلس و میدان و حلاک زن و مردی	قنّه خانه و بازار و بلای دروبامی
در سرکار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دومی
طاقتم نیست ز هر بی خبری سنگ ملامت	که تو دسینه سعدی چو چراغ از پس جامی

## غزل ۵۹۹: چون تنک نباشد دل مسکین حامی

چون تنک نباشد دل مسکین حامی	که ش یار هم آواز بگیرند به دایمی
دیشب همه شب دست در آغوش سلامت	و امروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل	خوش بود دیغا که نکردند دوامی
از من مطلب صبر جدایی که ندارم	سنگیست فراق و دل محنت زده جامی
دریچ مقامی دل مسکین نشکند	خو کرده صحبت که برافکند ز مقامی
بی دوست حرام است جهان دیدن مشاق	فدیل بکش تا بشینم به ظلامی
چندان بشینم که بر آید نفص صبح	کان وقت به دل می رسد از دوست پیامی
آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد	الا به کرم پیش نهد لطف تو گامی
زان عین که دیدی اثری بیش نمانده ست	جانی به دهن آمده در حسرت کامی
سعدی سخن یار نکوید بر اغیار	هرگز نبرد سوخته ای قصه به حامی



## غزل ۷۰۰: صاحب نظر نباشد در بند نیک نامی

صاحب نظر نباشد در بند نیک نامی	خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش	خوش دانه ای و لیکن بس برکنار دومی
حور از بهشت بیرون ناید توار کجایی	مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کد امی
دیگر ککش بنیزد در بوستان خرامان	گر سرو بوستانت میند که می خرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت	گر بنگرد بیار و اقرار نامامی
طوطی شکر شکستن دیگر روان دارد	گر پست ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت	در مهربانی ثباتی در عهد بی دوامی
لایق تر از امیری در خدمت اسیری	خوشت تر ز پادشاهی در حضرت غلامی
ترک عل بگفتم ایمن شدم ز عزلت	بی خیر را نباشد اندیشه از حرامی
فردا به داغ دوزخ ناپخته ای بسوزد	کامروز آتش عشق از وی سبرد خامی
هر لحظه سربه جایی بر می کند خیالم	تا خود چه بر من آید زین مستطع لگامی
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی	از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

## غزل ۱۶: ای دیغا کر شبی در بر خرابت دیدمی

سرکران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی	ای دیغا کر شبی در بر خرابت دیدمی
کر سحر که روی همچون آفتاب دیدمی	روز روشن دست دادی در شب تاریک بجر
کاش کاندک بیه نر می در خطابت دیدمی	کر مرا عشقت به سختی کشت سهل است این قدر
کر امید صلح باری در جوابت دیدمی	در چکانیدی قلم بر نامه دلوز من
کر چو کژینان به چشم ناصوابت دیدمی	راستی خواهی سر از من تافتن بودی صواب
در گلستان یا چونیلوفر در آبت دیدمی	آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون سمن
اندکی پیدا و دیگر در تقابت دیدمی	ور چو خورشیدت بنیم کاشکی، همچون هلال
کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی	از منت و انم حجابی نیست جز بیم رقیب
کر به خدمت دست سعدی در رکابت دیدمی	سرنیارتی کشید از دست افغانم فلک
کاشکی خوابم گرفتگی تا به خوابت دیدمی	این تمنایم به بیداری میسر کی شود

## غزل ۶۰۲: آسوده خاطر م که تو در خاطر منی

آسوده خاطر م که تو در خاطر منی	کر تاج می فرستی و کرتیخ می زنی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو	چون مرغ شب که هیچ نیند به روشنی
شهری ب تیغ غمزه خو خوار و لعل لب	مجرع می کنی و نمک می پراکنی
ما خوشه چین خرمن اصحاب دو تیم	باری نکه کن ای که خداوند خرمنی
گیرم که بر کنی دل سگین ز مهر من	مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی
حکم آن تو ست اگر بکشی بی گنه و لیک	عهد وفای دوست نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد به حکم آنک	ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامن
از من بجان مبر که بیاید خلاف دوست	در مستحق شوند جهانی به دشمنی
خواهی که دل به کس ندی دیده بابدوز	پیکان چرخ را سپری باشد آهنی
بادهی بکوی که ما خود شکسته ایم	محتاج نیست سحبه که با ما دادا فکنی
سعدی چو سروری نتوان کرد لازم است	با سخت بازوان به ضرورت فروتنی

## غزل ۳۰۶: اگر تو میل محبت کنی و کر نکنی

اگر تو میل محبت کنی و کر نکنی	من از تو روی نیچم که مستحب منی
چو سرود چمنی راست در تصور من	چه جای سرو که مانند روح در بدنی
به صید عالمیان کند حاجت نیست	همین بس است که برقع ز روی بر فکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ	که بی محلف شمشیر لشکری بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند	تو راجه شد که همه قلب دوستان شکنی
عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند	تو هم در آینه حیران حسن خویشی
تو را که در نظر آمد جمال طلعت خویش	حقیقت است که دیگر نظریه مانکنی
کسی در آینه شخصی بدین صفت میند	کند هر آینه جو رو جفا و کبر و منی
در آن دهن که تو داری سخن نمی گنجد	من آدمی نشنیدم بدین سکر دهنی
شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز	همی بر ندبه عالم چو نافه حقی
مگر که نام خوشت بردمان من بگذشت	برفت نام من اندر جهان به خوش سخنی

## غزل ۶۰۴: زنده بی دوست خفته در وطنی

زنده بی دوست خفته در وطنی	مثل مرده ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش توان گفت	چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا می رود بهستان ها	چون تو سروی نیافت در چمنی
و آفتابی خلاف امکان است	که بر آید ز چوب پیرنی
و آن شکن بر شکن قبال زلف	که بلا نیست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازار است	که نیار و خزار جان شمنی
جای آن است اگر بختابی	که نینی فقیر تر ز منی
هفت کشور نمی کنند امروز	بی مقالات سعدی انجمنی
از دویرون زیادت سکیمیت	یا به گوشت نمی رسد سخنی

## غزل ۵۰۶: سروقدی میان انجمنی

سروقدی میان انجمنی	به که هفتاد سرود چمنی
جهل باشد فراق صحبت دوست	به تماشای لاله و سمنی
ای که هرگز ندیده ای به جمال	جز در آینه مثل خویشنی
تو که همتای خوشتن بینی	لاجرم نگری به مثل منی
در دمانت سخن نمی گویم	که نکلجد در آن دهن سخنی
بدنت در میان پیرنت	همچو روحیت رفته در بدنی
و آن که میند برهنه اندامت	گوید این پرگل است پیرنی
با وجود خطا بود که نظر	به ختایی کنند یا ختنی
باد اگر بر من اوقد ببرد	که نمانده ست زیر جامه تنی
چاره بیچارگی بود سعدی	چون ندانند چاره ای و فنی

## غزل ع.ع.ب: کس نکذشت در دلم تا توبه خاطر منی

کس نکذشت در دلم تا توبه خاطر منی	یک نفس از دون من خیمه به در نمی زنی
مهرکلاه عهد من تازه تر است هر زمان	ور تو دخت دوستی از بن و بیخ بر کنی
کس نستاندم به بیج ار تو برانی از درم	مقبل هر دو عالم کر تو قبول می کنی
چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی	عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر به طاقت آمد از بار کشیدن غمت	چند مقاومت کند چه و سنگ صدمی
از همه کس رسیده ام با تو در آرمیده ام	جمع نمی شود در هر چه تو می پر کنی
ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او	در تو اثر نمی کند تونه دلی که آهنی
هم به در تو آدم از تو که خصم و حاکمی	چاره پای بستان نیست به جز فروتنی
سعدی اگر جزع کنی ورنه کنی چه فایده	سخت کمان چه غم خورد کر تو ضعیف جوشنی

## غزل ۶۷: من چرا دل به تو دادم که دلم می‌سگنی

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌سگنی	یا چه کردم که نگه باز به من می‌کنی
دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست	تا ندانند حریفان که تو منظور منی
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند	تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو بهایی و من خسته بیچاره کدای	پادشاهی کنم ارسایه به من بر فکنی
بنده و ارباب به سلام آیم و خدمت بکنم	در جوابم ندی می‌رسد کبر و منی
مردراضیت که در پای تو افتد چون کوی	تا بدان ساعد سیمینش به چوگان بزنی
مستی بی‌خوشتن از خمر ظلوم است و جهول	مستی از عشق نکو باشد و بی‌خوشتنی
تو بدین نعت و صفت کمر بخرامی در باغ	باغبان میند و کوید که تو سرو چمنی
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن	غالب الظن و یقینم که تو بیخیم بکنی
خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند	سعیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی



## غزل ۶۰۸: ای سرو حدیقه معانی

جانی و لطیفه جهانی	ای سرو حدیقه معانی
خوشتر که پس از تو زندگانی	پیش توبه اتفاق مردن
توقنه آخر الزمانی	چشمان تو سحر اولین اند
کویی که به جسم درمیانی	چون اسم تو در میان نباشد
حاجت نبوده ار مغانی	آن را که توار سفر بیایی
من جان بدهم به مرثدگانی	گر ز آمدنت خبر بیارند
الابه امید شادمانی	دفع غم دل نمی توان کرد
حیران وجود خود بهانی	گر صورت خوشتن بینی
در وقت بهار و مهربانی	گر صلح کنی لطیف باشد
پیرامن خدا ر غوانی	سعدی خط سبز دوست دارد
از یاد نمی رود جوانی	این پیر نکر که بچنانش

## غزل ۹۰۶: بر آنم کر تو باز آیی که در پیت کنم جانی

وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی	بر آنم کر تو باز آیی که در پیت کنم جانی
کز ابر لطف باز آید به خاک تشنه بارانی	امید از بخت می دارم بقای عمر چندی
درخت از غوان روید به جای هر مغیلابانی	میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
فراخای جهان تنگ است بر مجنون چون زندانی	مگر لیلی نمی داند که بی دیدار میمونش
ندانی قدر وصل الا که دمانی به بحرانی	دریغ آمد آسانی که مقدارش ندانستم
که دل در بند او دارد به هر مویی پریشانی	نه در زلف پریشانست من تنها کز قارم
تویی در عهد ما گریست در شیراز قانی	چه قنیه ست این که در چشمش به غارت می برد دل
بیا سهل است اگر داری به خط خواجه فرامانی	نشاید خون سعدی را به باطل ریختن حقا
که مستخلص نمی کرد و بهاری بی زمستانی	زمان رفته باز آید ولیکن صبر می باید

## غزل ۶۱۰: بنده ام کر به لطف می خوانی

بنده ام کر به لطف می خوانی	حاکمی کر به قهر می رانی
کس نشاید که بر تو بگزینند	که تو صورت به کس نمی مانی
ندیمت به هر که در عالم	در تو مارا به هیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان را	به تو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجت است به قول	که تو خود در دلی و می دانی
نفس را عقل تریت می کرد	کز طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوا را	چنه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق	پای بند هوای نفسانی
خود پرستان نظر به شخص کنند	پاک مینان به صنع ربانی
شب قدری بود که دست دهد	عارفان را اساع روحانی
رقص وقتی مسلت باشد	کاستین بر دو عالم افشانی

قصه عشق را نهایت نیست  
صبر پیدا و در پنهانی  
سعیا دیگر این حدیث مگوی  
تا نکونند قصه می خوانی

## غزل ۶۱: بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی	به غفل در سماع آیند هر مرغی به دستانی
دم عیسیست پنداری نسیم باد نوروزی	که خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی
به جولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی	تو نیز ای سرور روحانی بکن یک بار جولانی
به هر کوئی پری رویی به چوگان می زند کوئی	تو خود کوی زنج داری باز از زلف چوگانی
به چندین حلیت و حکمت که کوی از بگنان بردم	به چوگانم نمی افتد چنین کوی ز نخدانی
بیاری باغبان سروی به بالای دلارامم	که باری من ندیدم تم چنین گل در گلستانی
تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آن که	که همچون آهواز دست نم سرد بیابانی
کمال حسن رویت را صفت کردن نمی دانم	که حیران باز می دانم چه داند گفت حیرانی
وصال توست اگر دل را مراوی هست و مطلوبی	کنار توست اگر غم را کناری هست و پیمانی
طیب از من به جان آمد که سعدی قصه کوته کن	که دردت را نمی دانم برون از صبر دمانی

## غزل ۱۲۶: جمعی که تو در میان ایشانی

جمعی که تو در میان ایشانی	ز آن جمع به در بود پریشانی
ای ذات شریف و شخص روحانی	آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آن که با تو پیوند	و آن حلقه که در میان ایشانی
من نیز به خدمت کمر بندم	باشد که غلام خویشان خوانی
بر خوان تو این شکر که می بینم	بی فایده ای کس که می رانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی	کس شک نکند که سروستانی
هر ک این سر دست و مساعدت یبند	کردل ندهد به پنج بستانی
من جسم چنین نیده ام هرگز	چندان که قیاس می کنم جانی
بر دیده من برو که مخدومی	پروانه به خون بده که سلطانی
من سر ز خط تو بر نمی گیرم	و چون قلمم به سر بگردانی
این کرد که برخ است می بینی	و آن درد که در دل است می دانی
دودی که باید از دل سعدی	پیدا است که آتشیت پنهانی

می‌گوید و جان به رقص می‌آید      خوش می‌رود این سماع روحانی

## غزل ۶۱۳: ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی	دو دم به سر بر آمد زین آتش نهانی
شیراز در بنده ست از کاروان و لیکن	مارانمی کشانند از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد	می بایدش کشیدن باری به ناتوانی
خون هزار و امانق خوردی به دلفریبی	دست از هزار عذر ابرودی به دلستانی
صورت نگار چینی بی خویشتن بماند	گر صورتت ببیند سرتابه سرمعانی
ای برد سرایت غوغای عشق بازان	همچون بر آب شیرین آشوب کاروانی
تو فارغی و عشقت باز یچه می نماید	تا خرم منت نوزد تشویش ماندانی
می گفتست که جانی دیگر در نعم آید	گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی	صبحی چو در کناری شمع چو در میانی
اول چنین نبود باری حقیقتی شد	دی خط نفس بودی امروز قوت جانی
شهر آن تو ست و شاه بی فرمای هر چه خواهی	گر بی عل بنحشی و ربی کنه برانی
روی امید سعدی بر خاک آستان است	بعد از تو کس ندارد یاغایه اللانی



## غزل ۱۴۶: کبریک سونہ اگر شاہد درویشانی

کبریک سونہ اگر شاہد درویشانی	دیو خوش طبع بہ از حور کرہ پیشانی
آرزو می‌کنم با تو دمی در بستان	یا بہ ہر گوشہ کہ باشد کہ تو خود بستانی
با من کشتہ ہجران نفسی خوش نشین	تا مگر زندہ شوم ز آن نفس روحانی
کرد آفاق بگردی بہ جز آئینہ تورا	صورتی کس ننماید کہ بدومی مانی
بیچ دورانی بی قنہ نکویند کہ بود	تو بدین حسن مگر قنہ این دورانی
مردم از ترس خدا سجدہ رویت نکنند	بامدادت کہ ببینند و من از حیرانی
گرم از پیش برانی و بہ شوخی نرم	عفو فرمای کہ عجز است نہ بی فرمانی
نہ گزیر است مرا از تونہ امکان گرینر	چارہ صبر است کہ ہم ددی و ہم دمانی
بندگان را نبود جز غم آزادی و من	پادشاهی کنم اربندہ خویشم خوانی
زین سخن ہامی دلاویز کہ شرح غم تو ست	خرمنی دارم و ترسم بہ جوی نستانی
تو کہ یک روز پراکنده نبوده ست دلت	صورت حال پراکنده دلان کی دانی
نفسی بندہ نوازی کن و نشین ار چند	آتشی نیست کہ اورا بہ دمی بستانی

سخن زنده دلان کوش کن از کشته خویش  
چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

این توانی که نیایی ز در سعدی باز  
لیک بیرون روی از خاطر او توانی

## غزل ۶۱۵: ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی

جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جوانی	ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی
که هر که را تو بگیری ز خویشتن بر مانی	به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت
مرا مگو که چه نامی به هر لقب که تو خوانی	مرا مپرس که چونی به هر صفت که تو خواهی
که باز می تواند گرفت نظره ثانی	چنان به نظره اول ز شخص می بیری دل
ز پرده ماه به در افتاد رازهای نهانی	تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق حالت
تو ساعتی شستی که آتشی بشتانی	بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی	چو پیش خاطر مآید خیال صورت خوبت
که سپرداند مقدار روزگار جوانی	مرا گناه نباشد نظره روی جوانان
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی	تو را که دیده ز خواب و خار باز نباشد
تومی روی به سلامت سلام من برسانی	من ای صباره رفتم به کوی دوست ندانم
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی	سرازم کند تو سعدی به بیچ روی نتابد

## غزل ۱۶: نکویم آب و گلست آن وجود روحانی

نکویم آب و گل است آن وجود روحانی	بدین کمال نباشد حال انسانی
اگر تو آب و گلی، پنهان که سایر خلق	گل بهشت مخمربه آب حیوانی
به هر چه خوبراند ز جهان نظر کردم	که گویش به تو ماند تو خوبر تر ز آنی
وجود هر که گد می کنم ز جان و جسد	مرکب است و تو از فرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیاهی خویش دل ببرد	چو من شوی و به درمان خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد	چگونه جمع شود با پنهان پریشانی
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم	رواست کبر و نوازی و کبر بر نجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن	بکن هر آن چه بشاید نه هر چه توانی
طمع مدار که از دامنست بدارم دست	به آستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود	برای عید بود کوفتد قربانی
روان روشن سعدی که شمع مجلس توست	به هیچ کار نیاید کرش نوزانی

## غزل ۶۱۷: نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی	که به دوستان یک دل سردست بر فغانی
دلم از تو چون برنجد که به و هم در گنجد	که جواب تلخ کوئی تو بدین شکر دانی
نفسی بیا و نشین سخنی بگو و بشنو	که به تشنگی بمردم بر آب زندگانی
غم دل به کس نکویم که بگفت رنگ رویم	تو به صورتی نمک کن که سرایرم بدانی
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم	عجب است اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی؟
دل عارفان ببردند و قرار پارسیان	همه شادان به صورت تو به صورت و معانی
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتیم	همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
اگر تو به هر که دنیا بدهند حیف باشد	و اگر تو به هر چه عیبی بخزند رایگانی
تو نظیر من بسینی و بدیل من بگیری	عوض تو من نیابم که به هیچ کس نمانی
نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم	که هنوز پیش ذکرت خجلم زبی زبانی
مده ای رفیق پندم که نظر بر او فلندم	تو میان ماندانی که چه می رود نهانی
مزن ای عدو به تیرم که بدین قدر نمیرم	خبرش بگو که جانت بد هم به مردگانی

بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون  
اکر این قمر بسینی دگر آن سمرخوانی  
دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد  
نه به وصل می رسانی نه به قتل می رسانی

## غزل ۶۱۸: همه کس راتن و اندام و جالست و جوانی

همه کس راتن و اندام و جال است و جوانی	وین همه لطف ندارد تو مگر سرور وانی
نظر آوردم و بردم که وجودی به تو ماند	همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جوانی
تو مگر پرده پوشی و کست روی نبیند	ور همین پرده زنی پرده خلقی بدرانی
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره ماند	تا کسی بهمچو تو باشد که در او خیره بانی
نوک تیرمژه از جوشن جان می گذرانی	من تنگ پوست نگفتم تو چنین سخت کجانی
هر چه در حسن تو گویند چنانی به حقیقت	عمیت آن است که بابا به ارادت نه چنانی
رمقی میش مانده ست گرفتار غمت را	چند مجروح توان داشت بکش تا بر بانی
میش از این صبر ندارم که تو هر دم بر قومی	بنشینی و مرا بر سر آتش نشانی
گر بمیرد عجب ارشخص و دگر زنده نباشد	که برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی
سعیا که قدمت راه به پایان نرساند	باری اندر طلبش عمر به پایان برسانی

## غزل ۶۱۹: چرا به سرکشی از من عنان بگردانی

چرا به سرکشی از من عنان بگردانی	مکن که ییخودم اندر جهان بگردانی
زدست عشق تو یک روز دین بگردانم	چه کرد و دل نامهربان بگردانی
گر اتفاق نیفتد قدم که رنج کنی	به ذکر ما چه شود که زبان بگردانی
کمان مبر که بداریم دست از قتراک	بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تو ست	بگردم ارببه سرم، همچنان بگردانی
اگر قدم ز من ناشکیب و اکیری	و گر نظر ز من ناتوان بگردانی
ندانمت ز کجا آن سپر به دست آید	که تیر آه من از آسمان بگردانی
گرم ز پایی سلامت به سرد اندازی	ورم ز دست ملاست به جان بگردانی
سر اداوت سعدی کمان مبر هرگز	که تا قیامت از این آستان بگردانی



## غزل ۶۲۰: فرخ صبح آن که تو بروی نظر کنی

فرخ صبح آن که تو بروی نظر کنی	فیروز روز آن که تو بروی گذر کنی
آزاد بنده ای که بود در رکاب تو	خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخر و مشتری به هیچ	یک بار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایه های	مارا محاسبی از تو تمام است اگر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمی کنم	چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی
معدور من سر نیست که در پایت افکنم	گر ز آن که التفات بدین محضر کنی
عمریست تا به یاد تو شب روز می کنم	تو خفته ای که گوش به آه سحر کنی
دانی که رویم از همه عالم به روی توست	زنهار اگر تو روی به رویی دگر کنی
گفتی که دیروز و در به حالت نظر کنم	آری کنی چو بر سر حاکم گذر کنی
شرط است سعیا که به میدان عشق دوست	خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی
وز عقل بهترت سپری باید ای حکیم	تا از خدنگ غزه خوبان حذر کنی

## غزل ۶۲۱: سرو ایستاده به چو تورقار می کنی

طوطی خموش به چو تورقار می کنی	سرو ایستاده به چو تورقار می کنی
دامی نهاده ای که گرفتار می کنی	کس دل به اختیار به مهرت نمی دهد
تاراج عقل مردم بهیار می کنی	تو خود چه قننه ای که به چشمان ترک مست
خشم آیدم که چشم به اغیار می کنی	از دوستی که دارم و غیرت که می برم
خود کرده جرم و خلق کنه کار می کنی	کفتی نظر خطاست تو دل می بری رواست
بادوستان چنین که تو تکرار می کنی	هرگز فرامشت نشود و قمر خلاف
هرگز کس این کند که تو عیار می کنی	دستان به خون تازه بیچارگان خضاب
یاری نباشد این که تو بایار می کنی	بادشمنان موافق و بادوستان به خشم
ای مدعی نصیحت بی کار می کنی	تامن سماع می شنوم پند نشوم
صلح است از این طرف که تو پیکار می کنی	گر تیغ می زنی سپر اینک وجود من
کز آفتاب روی به دیوار می کنی	از روی دوست تا کنی رو به آفتاب

زنهار سدی از دل سنگین کافرش      کافر چه غم خورد تو زنهار می کنی

## غزل ۶۲۲: چشم رضا و مرحمت بر همه بازمی کنی

چشم رضا و مرحمت بر همه بازمی کنی	چون که به بخت ما رسد این همه بازمی کنی
ای که نیاز موده ای صورت حال بی دلان	عشق حقیقت است اگر حل مجاز می کنی
ای که نصیحت کنی کز پی او دگر مرو	در نظر بگلشن عیب ایاز می کنی
پیش نماز بگذر و سروران و گویدم	قبله اهل دل منم سونمازمی کنی
دی به امید گفتش داعی دولت توام	گفت دعا به خود بکن کر به نیاز می کنی
گفتم اگر ببت کز م می خورم و شکر مزم	گفت خوری اگر پزم قصه دراز می کنی
سعدی خویش خوانیم پس به جبارانیم	سفره اگر نمی نبی در به چه بازمی کنی

## غزل ۶۲۳: دیدار می‌نمایی و پرهنیزی کنی

دیدار می‌نمایی و پرهنیزی کنی	بازار خویش و آتش ماتنیزی کنی
کر خون دل خوری فرح افزای می‌خوری	ور قصد جان کنی طرب انگیزی کنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت	شاید که خنده شکر آمیزی کنی
حیران دست و دشنه زیبات مانده‌ام	کاهنگ خون من چه دلاویزی کنی
سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم	فریاد بلبلان سحر خیزی کنی

## غزل ۶۲۴: روزی به زخدا نیت گفتم به سیمینی

روزی به زخدا نیت گفتم به سیمینی	گفت از نظری داری مارا به از این بینی
خورشید و گلست خوانم هم ترک ادب باشد	چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسیرینی
حاجت به محاریدن بود رخ زیبارا	تو ماه پری پیکر زیبا و محارینی
بر بستر بهرانیت شاید که نپرسندم	کس سوخته خرمن را کوید به چه غمگینی
بنشین که فغان از ما بر خاست در ایامت	بس قننه که بر خیزد و هر جا که تو نشینی
گر بنده خود خوانی اقسیم به سطلانی	و در روی بگردانی رقسیم به مسکینی
کس عیب نیارد گفت آن را که تو پندی	کس رد نتواند کرد آن را که تو بگزینی
عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی	فرهاد چنین گشته است آن شوخ به شیرینی

## غزل ۲۵: شبست و شاید و شمع و شراب و شیرینی

شب است و شاید و شمع و شراب و شیرینی	غنیمت است چنین شب که دوستان بینی
به شرط آن که منت بنده وارد خدمت	بایستم تو خداوند وار. نشینی
میان ما و شامعد در ازل رفته است	هزار سال بر آید همان نخستینی
چو صبرم از تو میسر نمی شود چه کنم	به خشم رفتم و باز آدم به مسکینی
به حکم آن که مرا هیچ دوست چون تو به دست	نیاید و توبه از من هزار بگزینی
به رنگ و بوی بهار ای فقیر قانع باش	چو باغبان نگذار که سیب و گل چینی
تفاوتی نکنند کر ترش کنی ابرو	هزار تلخ بکوی هنوز شیرینی
لگام بر سر شیران کند صلابت عشق	چنان کشد که شتر را مهار در بینی
ز نیکبختی سعادت پای بند غمت	زهی کبوتر مقبل که صید شایینی
مرا شکیب نمی باشد ای مسلمانان	ز روی خوب کلمه دیکلم ولی دینی

## غزل ۶۲۶: امروز چنانی ای پری روی

امروز چنانی ای پری روی	کز ماه به حسن می بری کوی
می آیی و در پی تو عشاق	دیوانه شده دوان به هر سوی
اینک من وز نکیان کافر	وان ملعب لعبان جادوی
آورده ز غمزه سحر در چشم	در داده ز قننه تاب در موی
وز بهر شکار دل نهاده	تیر مرده در کمان ابروی
نرخ گل و گلشکر شکسته	ز آن چهره خوب و لعل دجوی
چاکر شده شاه اختراست	شیر فلکت شده سگ کوی
بر بام سراچه جمالت	کیوان شده پاسبان هندوی
عارض به مثل چو برک نسیرین	بالا به صفت چو سرو خود روی
کویی به چه شانه کرده ای زلف	یا خود به چه آب شسته ای روی
کز روی به لاله می دهی رنگ	وز زلف به مشک می دهی بوی
چون سعدی صد هزار بلبل	گلزار رخ تو را غزل کوی



## غزل ۶۲۷: خواهم اندرپایش افتادن چو کوی

خواهم اندرپایش افتادن چو کوی	وربه چو گانم زند، پیش کوی
بر سر عشاق طوفان کوبار	دره مشتاق پیکان کوبروی
کر به داغتم می کند فرمان بیر	وربه دردت می کشد درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق	کرفروریند خون آید به جوی
شادباش ای مجلس روحانیان	تا که خورد این می که من مستم به بوی
هر که سودا نامه سعدی بنشت	دقیر پر میرکاری کوبنوی
هر که نشیده ست وقتی بوی عشق	کوبه شیراز آی و خاک من بیوی

## غزل ۶۲۸: تاکی روم از عشق تو شوریده به هر سوی

تاکی روم از عشق تو شوریده به هر سوی	تاکی دوم از شور تو دیوانه به هر کوی
صد نعره همی آیدم از هربن مویی	خود دل سگین تو نکر فت سرموی
بر یاد بنا گوش تو بر باد هم جان	تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرکشه چو چوگانم و در پای سمند	می افتم و می کردم چون کوی به پهلوی
خود کشته بروی تو ام من به حقیقت	گر کشتیم باز بفرمای به بروی
آنان که به کیسودل عشاق ربوند	از دست تو در پای فقادند چو کیسوی
تا عشق سر آشوب تو همزانوی باشد	سر بر نکر فتم به وفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق تو ام تا باد از دل	کاذب از لم حرز تو بستند به بازوی
عشق از دل سعدی به ملامت بتوان برد	گر رنگ توان برد به آب از رخ هندوی

## غزل ۶۲۹: گلست آن یاسمن یا ماه یاروی

شب است آن یاشبه یاسنگ یا موی	گل است آن یاسمن یا ماه یاروی
نمی دانم دلت سنگ است یا روی	بست دانم که یاقوت است و تن سیم
بروید چون تو سروی بر لب جوی	پندارم که درستان فردوس
فرومی ماند از وصف ت نخکوی	چه شیرین لب نخکویی که عاجز
که ای باد از کجا آوردی این بوی	به بویی الغیث از بار آید
به آب باده عقل از من فرو شوی	الا ای ترک آتش روی ساقی
چه بزم آرایی ای گلبرگ خود روی	چه شهر آشوبی ای دلبنده خود ای
باید بودند سرگشته چون کوی	چو در میدان عشق افتادی ای دل
تتا کر طالبی می پرس و می پوی	دلا کر عاشقی می سوز و می ساز
بر این در سربینه یا غیر با جوی	در این ره جان بده یا ترک ما کیر
که تا چند احتمال یار بد بخوی	بدان دیشان ملامت می کنندم
بگوید سعدی ای دشمن تو می گوی	محال است این که ترک دوست هرگز

## غزل ۳۰: مرحبای نسیم عنبربوی

مرحبای نسیم عنبربوی	خبری ز آن به خشم رفته بکوی
دلبرست مهر سخت کمان	صاحب دوست روی دشمن خوی
کو در کر هلاک من خواهی	بی گناهم بکش بهانه بجوی
تشنه ترسم که مقطع گردد	ورنه باز آید آب رفته به جوی
صبر دیدیم در مقابل شوق	آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هر که بادوستی سری دارد	کو دو دست از مراد خویش بشوی
تا گرفتار خم چو گانی	احتمالت ضرورت است چو کوی
پادشاهان و کنج و خیل و حشم	عارفان و سماع و مایاهوی
سعدیا شور عشق می گوید	سخنانت نه طمع شیرین کوی
هر کسی را نباشد این گفتار	عود ناسوخته ندارد بوی

## غزل ۶۳۱: وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی	کر سر صحرات باشد سرو بالایی بجوی
ور به خلوت باد لارامت میسر می شود	در سرایت خود گل افشان است سبزی کومروی
ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرم است	تا کجا بودی که جانم تازه می کرد به بوی
مطربان کوئی در آوازند و مستان در سماع	شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی
ای رفیق آنچ از بلای عشق بر من می رود	کر به ترک من نمی کوئی به ترک من بکوی
ای که پای رفتت کند است و راه وصل تند	باز گشتن هم نشاید تا قدم داری سپوی
گر بسینی گریه زارم ندانی فرق کرد	کتاب چشم است این که پشت می رود یا آب جوی
کوی را گفتند کای بیچاره سرگردان مباش	کوی مسکین را چه تاوان است چو کان را بکوی
ای که گفتی دل بشوی از مهریار مهربان	من دل از مهرش نمی شویم تو دست از من بشوی
سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خاتگاه	شاهد بازی فرخ و زاهدان تنگ نوی

## غزل ۳۲: سرو سیمینابه صحرامی روی

سرو سیمینابه صحرامی روی	نیک بد عهدی که بی مای روی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت	خود چینی یابۀ عدمی روی
روی پنهان دارد از مردم پری	تو پری روی آشکارا می روی
کر تاشا می کنی در خود نگر	یابۀ خوشتر زین تاشا می روی
می نوازی بنده رایا می کشی	می نشینی یک نفس یای روی
اندرونم با تومی آید و لیک	خانم کرد دست غوغای روی
ما خود اندر قید فرمان توایم	تا کجا دیگر به بیغای روی
جان نخواهد بردن از تو بیچ دل	شهر بگرفت به صحرامی روی
کر قدم بر چشم من خواهی نهاد	دیده بر ره می نهم تایی روی
بابه دشنام از تو راضی گشته ایم	وز دعای بابۀ سودای روی
گر چه آرام از دل مای رود	بچنین می رو که زیبای روی
دیده سعدی و دل همراه توست	تا پنداری که تنهای روی

## غزل ۳۳: ای باد صبحدم خبر دلستان بگویی

ای باد صبحدم خبر دلستان بگویی	وصف جمال آن بت نامهربان بگویی
بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار	یاد شکر مکن سخنی ز آن دهن بگویی
بستم به عشق موی میانش کمر چو مور	گر وقت بینی این سخن اندر میان بگویی
بابلبلان سوخته بال ضمیر من	پیغام آن دو طوطی شکر نشان بگویی
دانم که باز بر سر کویش گذر کنی	گر بشنود حدیث نش در نهان بگویی
کای دل ر بوده از بر من حکم از آن تو ست	گر نیز گویم به مثل ترک جان بگویی
هر لحظه راز دل جدم بر سر زبان	دل می تند که عمر بشد وار نهان بگویی
سر دل از زبان نشود هرگز آشکار	گر دل موافقت نکند کای زبان بگویی
ای باد صبح دشمن سعدی مرا دیافت	نزدیک دوستان وی این داستان بگویی

## غزل ۶۳۴: ای که به حسن قامت سرونیده ام سہی

ای که به حسن قامت سرونیده ام سہی	کر ہمہ دشمنی کنی از ہمہ دوستان سہی
جو رکبکن کہ حاکمان جو رکند بر رہی	شیر کہ پامند شدن بدہ بہ روی
از نظرت کجا رود و برود تو ہم رہی	رفت و رہا نمی کنی آمد و رہ نمی دہی
شاید اگر نظر کنی ای کہ زرد دم آگہی	ور نکنی اثر کنند و دودل سحر گہی
سعدی و عمرو زید را بیچ محل نمی نہی	وین ہمہ لاف می زنیم از دہل میان تہی



## غزل ۶۳۵: اکرم حیات. بخشی و کرم هلاک خواهی

اکرم حیات. بخشی و کرم هلاک خواهی	سربندی به حکمت. بنم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم کنا هکارم	تو هزار خون ناحق بکنی و بی گناهی
به کسی نمی توانم که شکایت از تو خوانم	همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
توبه آفتاب مانی ز کمال حسن طلعت	که نظر نمی تواند که ببیند تکاهی
من اگر چنان که نمی است نظربه دوست کردن	همه عمر توبه کردم که نکردم از مناهی
به خدای اگر به دردم بکشی که بر نکردم	کسی از تو چون گریزد که تو اش گریز گاهی
منم ای مکار و چشمی که در انتظار رویت	همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
و کراین شب دازم بکشد در آرزویت	نه عجب که زنده کردم به نسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بگو شتم که زدوستان پوشتم	سخنان سوزناکم بدید بر آن کواهی
خنصری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت	نه عجب که آب حیوان به در آید از سیاهی

## غزل ۶۳۶: نشیده ام که ماهی بر سرهند کلاهی

نشیده ام که ماهی بر سرهند کلاهی	یا سرو با جوانان هرگز رود به راهی
سرو بلند بستان باین همه لطافت	هر روزش از گریبان سرب نکرده ماهی
کر من سخن نگویم در حسن اعتدالت	بالات خود بگوید زین راست تر کواهی
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی	تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی
بالشکرت چه حاجت رفتن به جنگ دشمن	تو خود به چشم و ابرو بر هم زنی سپاهی
خیلی نیازمندان بر راهت ایستاده	کر می کنی به رحمت در کشتان مگاهی
ایمن مشکوکه رویت آینه است روشن	تا کی چنین باندوز هرکناره آهی
کویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی	خود را نمی شناسم جز دوستی کنایه
ای ماه سرو قامت سکرانه سلامت	از حال زیرستان می پرس گاه گاهی
شیری داین قضیت کمتر شده ز موری	کوهی داین ترازو کمتر شده ز کاهی
ترسم چو باز کردی از دست رفته باشم	وز رستنی نینیی بر کور من کیا هی
سعدی به هر چه آید کردن بنه که شاید	پیش که دادخواهی از دست پادشاهی

## غزل ۳۷: ندانم از من خسته بگر چه می خواهی

دلم به غمزه ربودی دگر چه می خواهی	ندانم از من خسته بگر چه می خواهی
ز روزگار من آشفته تر چه می خواهی	اگر تو بر دل آشفته گان بخشایی
بهاز حد بگذشت ای پسر چه می خواهی	به هرزه عمر من اندر سر هوای تو شد
به دیده هر چه تو کوئی به سر چه می خواهی	ز دیده و سر من آن چه اختیار تو است
تو کان شد و نباتی شکر چه می خواهی	شنیده ام که تو را التماس شعر ریست
کنون غرامت آن یک نظر چه می خواهی	به عمری از رخ خوب تو برده ام نظری
وی آن کند که تو کوئی دگر چه می خواهی	دین نیست ز تو هر چه هست سعدی را